

بنام خدا

نام رمان : آزاد

نام نویسنده : shaghayegh_h96

ویراستار: Shaparak20

ژانر : عاشقانه ، اجتماعی

جیغ کشیدم!

- ولم کن عوضی.

سعی کردم دستم رو از تو دستاش در بیارم ولی مگه می شد این غول بیابونی چنان سفت من رو گرفته بود که مطمئن بودم دستم کبود می شه!

بازم جیغ کشیدم: «ولم کن روانی! از جون من چی می خوای؟ ولم کن.»
بدون توجه به تقلاها به زور من رو دنبال خودش می کشید و از پله ها بالا رفتیم.
- هوی یابو با توام! دستم رو کندی (محکم تر دستم رو کشید) روووووانی!
مکت کرد من که دنبالش کشیده می شدم با توقف ناگهانی محکم بهش برخورددم.
- اخ!

بینی خوشگلیم محکم بهش خورد، درد گرفت!
- خیلی زر می زنی بچه (وای مامان این صداشم مثل خودش ترسناک بود!) داشتم با اخم نگاهش می کردم که با یه حرکت من رو گرفت انداخت روی کولش.
جیغ کشیدم!

- عوضی چیکار می کنی (بخاطر جیغ هایی که کشیده بودم گلوم می سوخت) با مشت افتادم به جوش به کمر وکتفش می زدم اما اون انگار نه انگار! کمی که زدم دیدم فقط دارم خودم رو خسته می کنم بیخیال شدم. غول بیابونی جلوی یه در چوبی مشکی بزرگ ایستاد چند تقه به در زد (یا خدا حتما اینجا اتاق رییسش بود).
- آقا دختره رو اوردم.

دوباره یه مشت به شونه اش زدم.

- دختره ننه اته بی شعور.

قبل از اینکه چیزی بگه یه صدای کلفت مردونه والبتّه ترسناک شنیدم.

- ببرش اتاق آخر راهرو.

- چشم

دوباره راه افتاد شروع به دست و پا زدن کردم.

- بذارم زمین (با پام یه لگد به شکمش زدم) با توام.

قبل از این که فحش دیگه ای بهش بدم محکم به کمرم زد.

- خفه شو تا خفه ات نکردم.

- الهی دستت بشکنه کمرم شکست.

بد جور کمرم درد گرفته بود ترجیح دادم ساکت بشم تا این نزده شل و پلم کنه تا حداقل بفهمم چرا من رو آوردن اینجا؟!

من رو به اتاق انتهای راهرو برد یه تخت دو نفره فلزی توی اتاق بود پرتم کرد روی تخت قبل از اینکه به خودم پیام و موقعیتم رو درک کنم یه دستبند (از اینایی که پلیسا دارن به دست مجرما می زنن) به دست چپم زد طرف دیگه ی دستبند رو هم به تخت قفل کرد.

جیغ کشیدم:

- داری چه غلطی می کنی؟!

دستم رو کشیدم.

- ولم کن، عوضی، ولم کن!

از قفل بودن دستبند که مطمئن شد خواست عقب بره که به صورتش چنگ انداختم اما دستم توی ریش های بلندش گیر کرد منم محکم کشیدم.

هنوز دستم رو کامل عقب نکشیده بودم که طرف چپ صورتم به شدت سوخت و بعد گوشه پیشونیم.

- اخ!

- حسابت رو بعدا می رسم!

از اتاق بیرون رفت به خودم اومدم سیلی محکمی با اون دستای گنده اش به صورت نازنینم زده بود که بدجور گوشه لبم می سوخت. چون ناگهانی این کار رو کرد نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و سرم به گوشه ی تخت برخورد کرد دست راستم رو بالا اوردم لبخند شیطانی روی لب هام نشست چندتار از ریشش توی دستم بود؛ حتما خیلی دردش اومده (باریکلا به خودم!) ریش هاش رو روی زمین ریختم دستی به گوشه ی پیشونیم کشیدم زخم شده بود و خون میومد زیر لب هر چی فحش بلد بودم رو نثار خودش واجدادش کردم! به اتاقی که توش بودم نگاه کردم؛ یه اتاق تقریبا بزرگ با تم قرمز که فقط همین تخت خواب دو نفری توش بود. یه سمت اتاق پنجره ای بزرگ قرار داشت که با پرده های قرمز پوشیده شده بود (اه حالم بد شد از این همه رنگ قرمز) روی تخت دراز کشیدم چشمم رو روی هم فشار دادم. زخم پیشونیم می سوخت و خون تا چونه ام رسیده بود. همه اش با خودم فکر می کردم چرا من رو دزدیدن؟ نه پدر پول داری داشتم و نه پدرم شغل مهمی داشت! نکنه کار نا مادریمه؟ نه بابا اون کجا و تهران کجا. با اینکه خیلی بد جنسه ولی از وقتی اومده بودم تهران کاری به کارم نداشت چون از شر من راحت شده بود پس دلیلی نداشت بخواد این کار رو کنه. وای نکنه این قاچاقچی های انسان دزدیدنم؛ (روی تخت نشستم) وای اگه اون ها باشن کارم ساخته اس وای حالا چیکار کنم خاک بر سر شدم! حتما می برنم دبی به

این شیخ های شکم گنده عرب می فروشند! ترجیح می دادم بمیرم تا اینکه آبروم بره. شروع به تقلا کردم؛ شاید بتونم دستم رو آزاد کنم، ولی فایده نداشت! این دستبند محکم تر از این حرفا بود و فقط دستم رو زخمی کردم.

- اخ خدا چی کار کنم؟ عجب غلطی کردم پام رو تو این تهران خراب شده گذاشتم (با عرض معذرت از تهرانی های عزیز!) همون شیراز مونده بودم با مژگان (نا مادریم) جنگ و دعوا می کردم، خیلی بهتر از بی آبرو شدن بود (یکی زدم تو سر خودم) خاک بر سرت از چاله در اومدی افتادی تو چاه!

همین طور که به خودم بد و بیراه می گفتم و موهام رو می کشیدم، از بلای که قرار بود سرم بیاد می ترسیدم؛ این موضوع شوخی بردار نبود! در حال کشیدن موهام بودم که دستم به یه چیزی خورد از توی موهام بیرون اوردم نگاهش کردم یه گیره سر بود. یه نگاه به گیره کردم یه نگاه به دستبند، تو فیلم ها دیده بودم که با این گیره ها دستبند رو باز می کنن. یعنی می تونستم دستبند رو باز کنم؟! با گیره افتادم به جون دستبند حدود یک ساعتی می گذشت اما من هنوز نتونسته بودم بازش کنم. خودم رو روی تخت انداختم نه من این کاره نبودم! به گیره نگاه کردم.

- نه توام نمی تونی من رو نجات بدی!

گیرم که دستبند رو باز کردم چطوری از این اتاق بیرون برم در اتاق هم از این کارتی ها بود و سیستم پیچیده ای داشت مطمئنا بیرون از اتاق هم پر از نگهبان بود.

اووووف پس چیکار کنم؟ همین جا منتظر بمونم تا بیان هر کاری دلشون می خواد باهام بکنن؟! (یه دونه دیگه زدم تو سرم) آخه چه کاری از دستت بر میاد احمق؟!

هنوز با خودم در گیر بودم که صدای در اومد در باز شد و یه پسر قد بلند و هیكلی که سرش پایین بود وارد اتاق شد. نگاهی به لباسای تنش کردم یه شلوار جین مشکی که دوتا زنجیر طلایی ازش اویزون بود؛ با کت چرم، البته کتش از این معمولی ها نبود و روی استین ها و سر شونه اش مثل جوجه تیغی، تیغ داشت. یه نیم بوت مشکی هم پوشیده بود (وای خدا این یارو کی بود دیگه؟) نزدیکم ایستاد هنوز سرش رو بلند نکرده بود من داشتم با تعجب نگاهش می کردم اما وقتی سرش رو بلند کرد رسماً دهنم باز شد!

- تو، تو، تو؟

از عصبانیت نمی دونستم چیکار کنم. تو یه حرکت ناگهانی لگد محکمی به ساق پاش زدم که انگار نازش کردم، فقط یه اخم کمرنگ کرد. قبل از اینکه پام رو پایین بیارم محکم پام رو گرفت و فشار داد.

دوباره شروع به جیغ کشیدن کردم:

- عوضی اشغال. کثافت بی شعور برای چی من رو آوردی اینجا؟ (هرچی بیشتر من فحش می دادم اونم فشار دستش رو بیشتر می کرد اما من امپرم رفته بود روی هزار!) روانی این بود عشق وعلاقه ای که می گفتی نسبت به من داری؟ حیون کثیف، دیونه زنجیری نشونت می دم با کی طرفی!
- پوزخندی زد که بیشتر حرصم رو در آورد. خواستم که بلند بشم از روی تخت اما پام رو رها کرد و محکم به زمین خورد، درد بدی تو ساق پام پیچید.
- اخ!
- چشم هام رو از درد روی هم فشار دادم. باز کردم و نگاهش کردم به چشم های آبی زل زدم نه انگار سبز بود نه شایدم خاکستری! به نظرم عسلی بود! دستی به موهام کشیدم (شالم از سرم افتاده بود) نه میشی بود! اه چشماش چه رنگی بود؟
- دستش رو تو جیب شلوارش برد.
- آنالیزت تموم شد؟
- وای مامان سخته کردم این صدا همون صدایی بود که از پشت در شنیده بودم صداش فوق العاده خشن وترسناک بود؛ با اون نگاه مرموز و چشم های هزار رنگش!
- تو تو کی هستی؟
- مطمئن اون فرزان احمق نیستم!
- تو خیلی شبیه اش هستی (یک بار دیگه از بالا تا پایین نگاهش کردم) واقعا فرزان نیستی؟ نکنه فرزانی؟ روحی جنی چیزی تسخیرت کرده؟ هان؟
- کم چرت و پرت بگو (وای نفسم گرفت این عادی هم که حرف می زد ادم می ترسید!)
- برای چی من رو دزدیدی؟ من بابای پول داری ندارما! نکنه قاچاقچی آدمی؟ هان؟
- با همون ژست اعصاب خرد کنش شونه هاش رو بالا انداخت و با چشم های هزار رنگش به چشم هام زل زد.
- شاید باشم!
- چی؟!
- این بار لگد محکمی به شکمش زدم! یه اخ ضعیف ازش شنیدم یکی از دستاش رو گذاشت روی شکمش و کمی خم شد.
- اشغال عوضی فکر کردی بی صاحبم؟ پدرت رو درمیارم کثاف...

قبل از اینکه جمله ام تموم بشه به سمتم حمله کرد و موهام رو محکم تو چنگش گرفت.

- اخخ!

از کنار گوشم صدای رو شنیدم:

- خیلی زر می زنی یک کاری نکن جووری خفه ات کنم که تا عمر داری لال بمونی! (موهام رو محکم کشید، طوری که گفتم از جا کنده شدن.)

از درد اشک توی چشمام جمع شده بود.

- ولم کن رووانی. بی پدر و مادر ولم کن.

این رو که گفتم مثل کوه آتشفشان شد. چشم های هزار رنگش قرمز خونی شد. موهام رو ول کرد و مشت محکمی به صورتم زد که روی تخت پرت شدم موهام ریخت توی صورتم احساس می کردم فکم شکست. خیلی دردش بد بود در برابر درد سر، پا و موهام. قطره ای اشک از لای چشمام بیرون اومد و توی موهام گم شد. فریاد کشید: «نشونت می دم!»

(وای مامان الان تیکه تیکه ام می کنه! از بس ترسناک شده بود توی خودم جمع شدم.) از لای چشم های نیمه بازم دیدم که مشتش رو بالا برد.

اما قبل از اینکه مشتش توی صورتم فرود بیاد، در اتاق باز شد صدای فریاد آشنایی به گوشم رسید.

- آزاد!

دستش توی هوا موند، فرزانه به طرفش دوید بازویش رو گرفت و کشیدش سمت خودش.

- داری چیکار می کنی؟

همون یارو ترسناکه هولش داد عقب.

- اینجا چه غلطی می کنی؟ کی اجازه داد بیای داخل؟

(وقتی صدایشون رو باهم مقایسه می کردم صدای این یارو خیلی ترسناک و خشن بود! اما این همه شباهت چطور امکان داشت؟)

موهام رو از تو صورتم کنار زدم.

- اگه نیومده بودم که کشته بودیش؟ این جووری قول می دی؟

همون یارو ترسناکه محکم زد به قفسه ی سینه فرزانه، فرزانه چند قدمی عقب رفت.

– به تو ربطی نداره برو بیرون

فرزان فریاد کشید:

– به من ربط داره! تو قول دادی یه تار موازش کم نشه حالا افتادی به جونش صورتش رو ببین چیکارش کردی لعنتی؟!

پوزخندی زد

– هه! لیاقتت همین قدره!

– هی یارو حرف دهنتم رو بفهم!

هر دوشون به من نگاه کردن توی نگاه اول چقدر شبیه بودن مثل یه سیب که از وسط نصف کرده باشی! اما خوب که دقت می کردی یارو ترسناکه یه خط زخم روی ابرو و چونه اش داشت رنگ چشماشم که نگو معلوم نبود چه رنگیه! نگاهش مرموز و ترسناک بود ولی فرزان این طوری نبود؛ یه ادم کاملاً عادی به نظر می رسید.

– فرزان رو دیدی زبون باز کردی؟

– اول این که من زبون داشتم ربطی ام به فرزان نداره دوم هم، فرزان هم یه اشغاله مثل تو

خواست به سمتم بیاد که فرزان گرفتتش.

– مهرماه!

– کوفت بار آخرت باشه اسم من رو به زبونت میاری! برای چی من رو آوردی اینجا؟ هان؟ این بود عشق و علاقه ات؟

فرزان سرش رو پایین انداخت.

– معذرت می خوام!

– برو بمیر! معذرت خواهی به درد عمه ات می خوره.

– مهرماه برات توضیح می دم!

خواست به سمتم بیاد که یارو ترسناکه نداشت.

– آزاد!

دست فرزان رو کشید با خودش بیرون برد. با اینکه فکم درد می کرد فریاد کشیدم:

– برین به دَرک عوضیا.

دستی به فکم کشیدم، دردش سرسام اور بود! عوضی بی شعور صورتم رو داغون کرد! دلم می خواست اون چشم های هزار رنگش رو در بیارم بزارم کف دستش تا کمی دلم خنک بشه. دستی به موهای پریشونم کشیدم گیره دوباره توی دستم اومد نگاهش کردم. من باید از اینجا بیرون می رفتم؛ باید!

با گیره افتادم به جون دستبند شاید بتونم بازش کنم؛ زیر لب صلوات می فرستادم تا خدا معجزه ای کنه و این دستبند لعنتی باز بشه! بعد از مدت طولانی صدای یه تقه کوچیک رو شنیدم؛ مکث کردم، دقیق تر به دستبند نگاه کردم. یعنی این صدای اون بود؟ دوباره گیره رو چرخوندم تو قفل یه تق دیگه قفل باز شد! دلم می خواست از خوشحالی جیغ بکشم. دستم رو آزاد کردم. به دستم نگاه کردم؛ کاملاً کبود شده بود و بعضی جاهاش زخم. چندتا فحش آب دار نثار فرزنان اون یارو ترسناکه کردم. از روی تخت بلند شدم دور تا دور اتاق رو از نظر گذروندم. هیچی تو اتاق نبود، رسماً بیابون بود! به سمت پنجره رفتم پرده رو کنار زدم شیشه پنجره طوری بود که هیچی از بیرون معلوم نبود(اه لعنتی!) به دسته پنجره نگاه کردم. هیچ جای قفلی نداشت و فقط جای کارت ورمز داشت. لگدی به پنجره زدم برگشتم به سمت کمد دیواری رفتم امیدوار بودم چیز بدرد بخوری پیدا بشه اما کمدها خالی خالی بودن! نگاهم به میله ی توی کمد افتاد که لباس هارو بهش اویزون می کنن. زیر لب یه صلوات فرستادم و میله رو گرفتم کمی تکونش دادم از جا در اومد(وای خدا رو شکر) حالا با این میله چی کار می تونستم بکنم؟ کمی فکر کردم اهان فهمیدم! برگشتم روی تخت نشستم تا صدام نزدیک در به گوش نرسه!

- اهای کسی اون بیرون نیست؟ یکی بیاد من باید برم دستشویی. اهای یکی این در رو باز کنه!

سریع پشت در ایستادم میله رو بالا گرفتم و خودم رو آماده کردم. چند دقیقه بعد صدای در اومد؛ در باز شد و یه غول بیابونی داخل اتاق شد. پشت بهش ایستاده بودم؛ چند ضربه محکم از پشت بهش زدم، افتاد روی زمین سریع میله رو انداختم و از اتاق بیرون پریدم در اتاق رو بستم و کارت رو از روی در برداشتم به طرف پله ها دویدم. روی نرده نشستم و تا پایین سر خوردم پایین پله نگاهی به دور و برم کردم دو نفر که کت وشلوار مشکی پوشیده بودن تو سالن متوجه من شدن به جز اونا کس دیگه ای نبود به سمتم دویدن فاصله اشون باهام زیاد بود سریع یه ازریابی کردم و به طرف در بالکن که باز بود دویدم. برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم که ببینم چقدر باهام فاصله داردن که خیس شدم به خودم اومدم توی استخر که وصل بالکن بود افتاده بودم سریع به طرف لبه ی استخر شنا کردم. اون دو نفر هم که پشت سرم بودن خودشون رو تو آب انداختن اما من زودتر از استخر بیرون اومدم. دو نفر دیگه با فاصله از استخر ایستاده بودن یکی از اون هایی که پشتم بود فریاد کشید:

- دختره رو بگیرین!

(ای تو روح این جا چقدر نگهبان داشت!) بی هدف به طرف درخت ها دویدم با اون لباس های خیس هنوز بهم نرسیده بودن همیشه توی مسابقه ی دو، تو مدرسه اول می شدم. ناگهانی برعکس شدم جیغ بلندی کشیدم و اطرافم رو نگاه کردم پای سمت راستم تو یه طناب گیر کرده بود، طناب من رو به سمت بالا کشید از درخت اویزون شده بودم! مثل این تله هایی بود که شکارچی ها برای حیون ها تو جنگل می داشتن. سعی کردم خودم رو

خلاص کنم ولی کاملاً برعکس شده بودم و این کار فقط باعث می شد مثل پاندول تکنون بخورم اون چند نفر نگهبان پایین ایستاده بودند و هر کدام بایه پوزخند نگاهم می کردند (اه لعنت به این شانس خوشگلم!)

صدای خش خشی شنیدم، کمی سرم رو چرخوندم داشت به یه حالت عجیب بهم نگاه می کرد و به سمت من می اومد کنارم که رسید، گفت:

- واقعا فکر کردی می تونی از اینجا فرار کنی؟ (پوزخند مسخره ای زد!)

- پس چی منتظر بمونم که هر بلایی که خواستین سرم بیارین؟

- هه!

راهش رو کج کرد که بره

- کدام گوری می ری من رو بیار پایین!

حتی به سمتم هم برنگشت.

- اونجا می مونی تا یاد بگیری نمی تونی از دست آزاد فرار کنی.

- بیارم پایین عوضی!

همه ی نگهبان ها دنبالش راه افتادن و رفتن.

جیغ کشیدم:

- با توام روانی!

اما دیگه اون ها رفته بودن واقعا وضعیت بدی بود. فکرش رو بکنید که تو یه هوای سرد زمستونی با لباس های خیس بر عکس با یه پا از درخت اویزون باشی! پام داشت کنده می شد. احساس می کردم همه ی محتویات معده داره میاد تو دهنم. هر چی فحش بلد بودم و نبودم به اون یارو داده بودم. به نظر می رسید اسمش آزاد باشه. آخه آزادم شد اسم؟! بری بمیری با اون اسمت که من رو بدبخت کردی. وای خدا پام کنده شد چند ساعتی بود که همون طور اویزون بودم؛ هوا کم کم داشت تاریک می شد. از سرما می لرزیدم، پای راستم کاملاً بی حس شده بود؛ حالم واقعا بد بود، چشمم رو روی هم فشار دادم. ای خدا چرا من این طوری بودم. تو بدترین شرایطم از هوش نمی رفتم؛ اگه بی هوش می شدم حداقل درد کمتری رو حس می کردم! فکر کنم موقع مرگم از هوش نرم! وای الان وقت این فکرها بود آخه مهرماه؟ اووف خدا لعنتت کنه فرزانه با این آشی که برای من پختی!

دوباره داشتم جد فرزانه رو مستفیض می کردم که صدایی شنیدم. آزاد با یه نگهبان داشت به این سمت می اومد امیدوار بودم بخواد من رو پایین بیاره که همین طور هم شد. نگهبان خم شد و از روی زمین یه طناب برداشت و کشید.

- هنوز زنده ای؟

به چشم های هزار رنگش خیره شدم.

- تا چشم تو دربیاد!

- غصه نخور خودم برات کوتاهش می کنم.

- چی رو؟

- زبون درازت رو!

اومدم جوابش رو بدم که گروپ افتادم زمین (ای تو اون روح نمی تونستی اروم بذاریم زمین؟)

آزاد دستاش رو تو جیب شلوارش کرده بود عین عزرائیل بالای سرم وایساده بود.

رو به نگهبانه کرد: «پاش رو باز کن.»

خم شد کنارم نشست تا طناب رو باز کنه ولی همین که دست زد جیغم به هوا رفت طناب محکم دور پام پیچیده شده بود طوری که توی گوشت پام فرو رفته بود و حسابی می سوخت و درد می کرد.

- آی. آی. دست نزن!

آزاد بی تفاوت چرخید و رفت. مرده آروم آروم طناب رو باز می کرد و کاملاً حواسش به کارش بود. نگاهم به کمر بندش افتاد که یه اسلحه بهش وصل بود. به آزاد نگاه کردم چند متری از ما دور شده بود، خیلی بی فکر و سریع اسلحه ی مرد رو از کمرش کشیدم به سمت آزاد نشونه گرفتم (همه چیز تو چند ثانیه اتفاق افتاد) هنوز شلیک نکرده بودم که مرده با پا لگد محکمی به دستم زد اما قبل از اینکه تفنگ از دستم رها بشه شلیک کردم.

وای خدا اخه این چه غلطی بود کردم! تیر به بازوی چپ آزاد خورده بود دستش رو گذاشت روی بازوش روی زمین زانو زد. به آزاد خیره شده بودم که درد بدی توی دستم پیچید. نگهبان هر دو دستم رو محکم کشید و به پشت سرم برد و یه دونه دستبند به دستام زد زیر گوشم با اون صدای زمختش گفت: «فاتحه خودتو بخون!»

آخ! دستی که با لگد بهش زده بود، خیلی درد می کرد، حالا این طوری بسته بودم بیشتر درد می کرد. به آزاد نگاه کردم که کلی نگهبان دورش ریخته بودن ای خدا این یارو چیزیش نشه بدبخت بشم همین طوری دارن تکیه پاره ام می کنن وای بحال اینکه چیزیش هم بشه! اخه این چه کاری بود که من کردم؟ با چه فکری شلیک کردم؟

نگهبان ها از دور آزاد کنار رفتن؛ دیدم که یه دستمال دور بازوش پیچیده بود و داشت به سمت عمارت می رفت. یکی از نگهبان ها به سمت ما اومد، نگاه ترسناکی به من کرد ورو به این یکی کرد:

- آقا گفت ببرش زیر زمین تا بعد تکلیفش رو مشخص کنم.

ورفت این یارو غول بیابونیه مثل کیسه برنج من رو انداخت روی کولش و راه افتاد. این قدر همه ی بدنم درد می کرد که حتی جون نداشتم بگم من رو بزار زمین. به یه در بزرگ اهنی رسید، یه نفر جلوی در بود با دیدن ما در رو باز کرد. داخل از پله ها پایین رفت. هرچی پایین تر می رفت، تاریکتر می شد. پله ها تموم شد؛ یه راهرو جلوی رومون بود. در دومین اتاق رو باز کرد و مثال همون کیسه من رو انداخت داخل:

– آخ!

در رو بست و رفت به دور و برم نگاه کردم یه اتاق سیمانی نم ناک بود با یه لامپ کوچیک که نور خیلی کمی داشت، اما من حتی حال نداشتم از جام تکون بخورم سردم بود و درد توی تنم پیچیده بود؛ توی خودم جمع شدم چشمم رو بستم و اشک های داغ آروم آروم از گوشه ی چشمم روی زمین چکید. این دیگه چه بلای بود که به سرم اومد؟ حالا چه اتفاقی برام می افتاد؟ حتی زیر این آسمون خدا هیچ کس رو نداشتم که بخواد دنبالم بگرده یا نگرانم بشه. یه پدر داشتم که همیشه از من متنفر بود چون عاشق پسر بود؛ تا وقتی مادرم زنده بود بخاطر به دنیا آوردن من بهش سرکوفت می زد. بعدش هم که بخاطر کوچک ترین خطای از طرف من کتک می خوردم و تو زیر زمین زندانی می شدم، حتی یادآوری گذشته باعث می شد کامل خودم رو ببازم واز خدا بپرسم برای چی من رو آفریدی؟

(آزاد)

– معلومه داری چه غلطی می کنی؟ زود باش دیگه.

– خیلی عجولی آزاد. یه دقیقه صبر کن!

– نیم ساعته داری همین حرف رو می زنی.

– بیا تموم شد.

نگاهی به بازوم انداختم از روی تخت بلند شدم.

– برو بیرون!

– بهت یاد ندادن تشکر کنی؟

– صبحان می روی بیرون یا خودم پرتت کنم؟

– خیلی خب بابا با اون اخلاق سگیت.

جعبه دستمال کاغذی رو به طرفش پرت کردم اما قبل از اینکه بهش برخورد کنه از اتاق پرید بیرون. لباس های خونیم رو از تنم بیرون اوردم. دختره ی اشغال می دونم باهات چیکار کنم! حالا دیگه به آزاد شلیک می کنی! لباس

تمیز تنم کردم واز عمارت بیرون رفتم. نگهبان جلوی در زیر زمین تا من رو دید در رو باز کرد؛ از پله ها پایین رفتم.

- دختره کجاست؟

به در اتاق دوم اشاره کرد:

- این جاست آقا.

- مسعود چی؟

- طبق دستورتون فرستادیمش مرز.

- خوبه

شفیعی در رو باز کرد وارد اتاق شدم هه! توی خودش مچاله شده بود به طرفش رفتم لگدی به پاش زدم.

- خودت رو به موش مردگی نزن.

یه تکون خفیف خورد.

خم شدم بازوش رو کشیدم تا بلند بشه اما مثل یه مرده دوباره افتاد زمین؛ صدای ضعیفی ازش شنیدم اما متوجه نشدم چی گفت.

- بلند می شی یا به روش خودم بلندت کنم؟ هان؟

این بار محکم تر بازوش رو کشیدم. لباسای تنش هنوز خیس بود. نگاهم به صورتش افتاد چشماش بسته بود و رنگ صورتش کاملاً پریده بود. چونه اش رو توی دستم گرفتم از داغی تنش ابروم پرید بالا! مثل آتیش بود چند بار به صورتش ضربه زدم.

- هی بلند شو!

اما فقط صدای ناله اش رو می شنیدم؛ به نظر می رسید حالش خیلی بد باشه دوباره انداختمش روی زمین.

- شانس آوردی اگه حالت این طوری نبود می دونستم باهات چیکار کنم. از اتاق بیرون رفتم؛ اصلاً برام مهم نبود چه بلایی به سرش میاد زیادی پرو بود! پام رو روی اولین پله گذاشتم اما یاد فرزانه افتادم اگه می فهمید عشقش تو چه حالیه حتما حسابی عصبانی می شد، البته عصبانیتش برام مهم نبود ولی به هر حال اون برادرم بود و دلم نمی خواست حالا که بعد از سی سال دیدمش این طوری بشه!

- شفییعی!

- بله آقا؟

– دختر رو برگردون تو اتاقش به صبحان هم بگو معاینه اش کنه. من دارم می رم بیرون.

– چشم آقا.

از زیر زمین بیرون اومدم، باید می رفتم به انبار سری می زدم واز جنس ها مطمئن می شدم. می دونستم خیلی از رقیب هام دلشون می خواد که من رو زمین بزنن ولی جرعت چنین کاری ندارن، می دونن که آزاد چطور آدمیه.

بعد از بازدید از جنس ها و مطمئن شدن ازشون به عمارت برگشتم

– مرادی؟

– بله آقا؟

– به صبحان بگو بیاد اتاقم!

– چشم آقا!

به اتاقم رفتم لپ تاپم رو روشن کردم و دوربین های عمارت رو چک کردم به اتاق اون دختره نگاهی انداختم خوابیده بود ویه سرم به دستش وصل بود. از زرنگیش خوشم می اومد فکرش رو نمی کردم که بتونه دستبندش رو باز کنه و تا باغ فرار کنه، ولی نمی دونست من همیشه همه چیزو زیر نظر دارم و هیچ وقت اجازه نمی دم کسی بهم رو دست بزنه. هیچ وقت!

پیپم رو روشن کردم چند تقه به در اتاق خورد.

– صبحانم!

– بیا تو.

صبحان وارد اتاق شد به مبیل اشاره کردم:

– بشین!

پُک عمیقی به پیپ زدم و دودش رو بیرون فرستادم.

– حال دختره چطوره؟

– تبش خیلی بالا بود ولی حالا خوبه. چند جای بدنش هم زخم و کبود شده بود.

– خوبه. کی روبه راه می شه؟

– شاید دو سه روز دیگه.

– آخرشب بیا پانسمان دستم رو عوض کن.

- یعنی برم؟
- نگاهش کردم.
- اُکی رفتم!
- از اتاق بیرون رفت. خیلی سال بود که صبحان رو می شناختم؛ می دونست از شوخی خوشم نمیاد ولی بازم لودگی هاش رو کنار نمی داشت!
- دوباره در اتاق زده شده.
- آقا، آقا فرزانه اومده.
- بگو بیاد تو.
- چشم. بفرمایید آقا فرزانه.
- پشت پنجره ایستادم به بیرون خیره شدم.
- برای چی باز دوباره اومدی اینجا؟
- اومدم مهرماه رو ببینم.
- مگه ظهر ندیدیش؟
- تو که نداشتی باهاش صحبت کنم!
- لازم نکرده باهاش حرف بزنی برو. دم به دقیقه هم این جا نباش!
- آزاد! تا با مهرماه صحبت نکنم از اینجا نمی رم! اصلا نمی دونم چرا نمی ذاری ببینمش؟
- فرزانه بیشتر از این رو اعصاب من نباش.
- برام مهم نیست.
- اون دختره این قدر برات مهمه؟ بیشتر از برادر دوقلوت؟
- هه برادر دوقلو! تو اگه واقعا برادر من بودی این کار رو باهام نمی کردی. کسی که عاشقشم رو نمی دزدیدی!
- اگه کاری که ازت خواسته بودم انجام داده بودی من این کار رو نمی کردم.
- مطمئن باش اگه مهرماه دستت نبود هیچ وقت حتی یک قدم هم برات بر نمی داشتم. الانم می خوام مهرماه رو ببینم.

دیگه واقعا اعصابم رو به هم ریخت بود فریاد کشیدم.

- گفتم نمی تونی ببینیش برو بیرون.

چند ثانیه به چشم هام خیره شد و از اتاق بیرون رفت. گلدون روی میز رو برداشتم رو به طرف در پرتاب کردم.

- لعنتی!

(مهرماه)

- آی!

- تموم شد.

- واقعا دکتري؟

- آره!

یه نگاه دیگه به قیافه اش کردم تو این سه روزی که حالم خوب نبود، بهم سرم می زد. برام دارو و غذا می آورد یه سرماخوردگی حسابی گرفته بودم الانم اومده بود باند پیشونیم رو عوض کنه.

- بهت نمیداد آدم بدی باشی.

لبخندی زد.

- می خوای ازم حرف بکشی؟

- من نباید بدونم چرا این جام؟

- این که چرا این جایی به من ربطی نداره!

وسایلم رو جمع کرد و از اتاق بیرون رفت. لعنتی نتونستم یه کلمه ازش حرف بکشم. داشتم تو این چار دیواری دیوونه می شدم. حداقل یارو ترسناکه اسمش چی بود؟ اهان! آزاد! هم نمی اومد یه کم باهاش کل کل کنم. می دونستم تعادل روانی نداره ولی خب بی حوصلگی هم بد دردیة! اوف! خودم رو روی تخت پرت کردم و سعی کردم بخوابم حداقل بهتر از بی کاری بود.

احساس کردم یکی داره صورتم رو نوازش می کنه پلک هام رو باز کردم.

وویی مامان داشتم خواب می دیدم؟ آزاد داشت صورتم رو نوازش می کرد؟ یکمی چشمم رو مالیدم.

- خوبی عزیزم؟

وای نفس راحتی کشیدم این که فرزان خودم بود. اخم کردم:

- خیلی پرو تشریف داری!
- برات توضیح می دم مهرماه.
- دستم رو زیر چونه ام زدم:
- می شنوم!
- خب راستش نمی تونم چیز زیادی بهت بگم.
- حرفش رو قطع کردم:
- تو که نمی تونی چیزی بگی غلط می کنی حرف می زنی!
- نه! خب! چیزه!
- خودت می دونی چی داری می گی؟
- دستی به موهایش کشید:
- فقط یه کم صبر کن قول می دم خیلی زود از این جا بری.
- کجا؟
- خونه ات!
- (هه کدوم خونه؟)
- یعنی می ذارید برم.
- البته فقط یه کم تحمل کن!
- اون یارو چی کارته؟
- کی؟ آزاد؟
- آره!
- برادر دوقلومه!
- تو که گفته بودی برادرت موقع تولد مرده. دروغ گفتی؟
- نه اصلا. الان نمی تونم چیزی بهت بگم ولی خیلی زود همه چیز رو می فهمی و با هم از این جا می ریم!
- دستم رو تو دستاش گرفت:

– بخاطر همه چیز متاسفم! قول می دم جبران کنم.

تو چشماش نگاه کردم صداقت موج می زد. شاید عاشقش نبودم ولی دوستش داشتم اون تنها کسی بود که بعد از مادرم من رو دوست داشت، اینکه آدم توی این دنیا یه نفر رو داشته باشه که همیشه به فکرش و دوستش داره خیلی لذت بخشه مخصوصا من که هیچ کس بهم محبت نکرده بود و همیشه این موضوع مثل یه عقده توی دلم بود!

– چقدر طول می کشه؟

– نمی دونم اما خیلی زود!

– فکر کنم تا اون موقع تو این اتاق دیونه بشم از بس که به در و دیوار زل زدم چشمم کج شد. لبخند زیبایی زد خم شد واز کنار تخت یه ساک برداشت (این دیگه کجا بوده)

– یه سری لباس و وسایل که لازم داشتی برات خریدم امیدوارم دوست داشته باشی.

ساک رو ازش گرفتم تقریبا همه چیز توش بود یه کم خجالت کشیدم که چیزای خصوصی هم برام خریده بود ولی خب چیکار می شه کرد؟ زیپ کنار ساک رو باز کرد یه روبیک بیرون آورد سریع از دستش چنگ زدم.

– برای منه؟

– می دونستم اینجا خیلی حوصله ات سر می ره این رو برات خریدم.

– وای فرزانه زدی به هدف. مرسی!

گوتم رو ناز کرد.

– اگه چیز دیگه لازم داشتی بگو برات بیارم.

لبخندی زدم:

– نه همین عالیه!

– خب من دیگه باید برم.

– به همین زودی؟!

– مراقب خودت باش. با آزاد بحث نکن اون زیاد اعصاب نداره.

– کاملا معلومه مشکل روانی داره!

موهام رو به هم ریخت.

- شیطونی نکن! من رفتم.

- خداحافظ!

چند تقه به در اتاق خورد؛ بعد در باز شد، یکی از همون نگهبان ها بود.

- آقا گفتن می تونید برید حموم.

ابروم رو بالا دادم ۴روزی می شد که اینجا بودم. دمش گرم خودمم خیلی دلم می خواست برم حموم!

- برو بیرون تا پیام.

بی حرف بیرون رفت وسایلی که فرزانه برام آورده بود رو توی کمد چیده بودم، اون روزی که تو زیر زمین به خواب رفتم بعدش توی همین اتاق بیدار شدم. یه پسر جون بالای سرم بود که می گفت دکتره زخم هام رو پانسمان کرده بود و یه سرم به دستم وصل کرده بود وقتی دیدم که مانتوم تنم نیست و یه پیراهن مردونه تنمه، شروع به جیغ و داد کردم. اما دکتره بهم گفت چون مانتوم خیس و پاره بوده بعد از معاینه این پیراهن رو تنم کرده. اول باور نکردم ولی بعد متوجه شدم که اون واقعا من رو به چشم یه مریض می بینه و هیچ قصد ونیت دیگه ای نداره! شالم هم که همون روز اول موقع دزدیده شدنم از سرم افتاد و گم شد. بعد از اینکه فرزانه اون وسایل رو برام آورد یه شال برداشتم و سرم کردم دختر زیبایی نبودم؛ چشم های مشکی متوسط، پوست سفید، بینی که قصد داشتم وقتی پولدار شدم عملش کنم، لثه ام هم یه کم جلو بود. موهام روهم چند روز قبل از دزدیده شدنم بلند کرده بودم، در کل زیاد جذاب نبودم. شونم رو بالا انداختم خب چی کار کنم؟ همه که خوشگل و جذاب نیستن! لباسام رو تو یه نایلن گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم دنبال مرده راه افتادم جلوی یه در ایستاد:

- نیم ساعت وقت دارید.

سری تکون دادم داخل رفتم و لباسام رو به چوب رختی اویزون کردم و قبل حموم کردن تصمیم گرفتم حموم رو چک کنم والا از این ها بعید نبود یه دوربین تو حموم گذاشته باشن! کل حموم رو گشتم ولی چیزی پیدا نکردم یه نفس عمیق کشیدم نگاهم به لامپ افتاد کنارش یه چیز مشکی بود روی لبه ی وان ایستادم اون شی کوچیک رو از کنار لامپ برداشتم خدای من باورم نمی شد واقعا دوربین بود؟

لعنتی لعنتی می دونستم! این ها دیگه چطور کثافت هایی بودن. از عصبانیت نمی دونستم چیکار کنم نمی دونستم خودم رو بکشم یا اون آزاد عوضی رو شاید باید فرزانه رو می کشتم! چند بار پام رو محکم به لبه ی وان کوبیدم شاید از عصبانیت کمتر بشه اما نه این چیزها فایده نداشت دفعه ی آخری که پام رو کوبیدم به لبه ی وان پام لیز خورد و از پشت پرت شدم تو وان خالی و پشت سرم به لبه ی وان برخورد کرد.

- آیی!

درد بدی توی سرم پیچید آروم نشستم دستم رو به پشت سرم کشیدم داشت خون می اومد(اه لعنت بهت).

اصلاً برام مهم نبود که داره خون میاد سریع بلند شدم واز حموم بیرون اومد نگهبانِ جلو در ایستاده بود. باید می‌رفتم و حساب اون آزاد رو می‌رسیدم. شاید یه دختر بی کس و کار بودم ولی اجازه نمی‌دادم کسی چنین سواستفاده ای ازم بکنه خواستم رد بشم که جلوم رو گرفت

- کجا؟

- برو گمشو عقب!

محکم با هر دو دستم هلش دادم. نمی‌دونم اون لحظه زور من زیاد شده بود یا این بی جون بود که با هل من کنار رفت؟!

- چه خبرته باز؟

نگاه پر از نفرت رو به سمت آزاد چرخوندم انگار داشت جایی می‌رفت یه پیراهن وکت و شلوار مشکی پوشیده بود. به طرفش رفتم تمام قدرتم رو تو دستم جمع کردم و یه سیلی محکم به صورتش زدم.

(جیغ کشیدم)

- اشغال کثیف. تو دیگه چطور حیونی هس...

اما قبل از تموم شدن حرفم محکم به دیوار خوردم دستش رو روی گلوم گذاشته بود و فشار می‌داد پام چند سانتی با زمین فاصله داشت:

- تو چه غلطی کردی دختره ی ه. ر. ز. ه؟ با دستای خودم خفه ات می‌کنم.

دیگه داشتم نفس کم می‌آوردم اشک هام راه خودشون رو پیدا کرده بودن مطمئن بودم صورتم از کمبود اکسیژن کبود شده، هر لحظه صدای فشار دستش رو بیشتر می‌کرد و صدای فریادش تو گوشم بود

- می کشمت! می کشمت!

چشم هام رو روی هم فشار دادم؛ دیگه نمی‌تونستم این بی اکسیژنی رو تحمل کنم و شروع به دست و پا زدن کردم.

- آزاد؟! چیکار می‌کنی؟ کشتیش!

دکتره بود به طرف ما اومد.

- برو صبحان باید حساب این دختره رو برسم.

اما صبحان به طرف ما اومد وسعی کرد دست آزاد رو از دور گردن من باز کنه.

- ولش کن آزاد به خودت بیا. لعنتی داره می‌میره!

دیگه واقعا هوایی برای نفس کشیدن نبود؛ دهنم رو مثل ماهی باز وبسته می کردم چشمم تار شده بود واحساس می کردم دارم به مرگ نزدیک تر می شم.

- آزاد خواهش می کنم!

بالاخره دستش رو برداشت از بلندی، گروپ پخش زمین شدم. صبحان سریع کنارم نشست آروم کمرم رو نوازش کرد.

- آروم، آروم نفس بکش، آروم.

دستم رو روی گلویم گذاشته بودم و مدام سرفه می کردم؛ سعی می کردم هوا رو وارد ریه هام کنم.

- آروم باش

چند دقیقه طول کشید تا تونستم تنفسم رو تقریبا عادی کنم، سرم رو بلند کردم جلوم ایستاده بود، دستاش رو تو جیب شلوارش کرده بود و داشت نگاهم می کرد. آب دهنم رو قورت دادم با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم.

- حتی اگه من رو بکشی هم چیزی از کثیف بودننت کم نمی کنه!

- صبحان این رو ساکتش کن تا لهش نکردم! از کنارمون رد شد تا بره جیغ کشیدم ودوربین رو با اینکه خیلی کوچیک بود به سمتش پرت کردم خورد به پشت گردنش.

- امیدوارم تاوان این کار کثیفت رو بدی. اشغال روانی!

برگشت چشم هاش از عصبانیت برق می زد، خم شد از روی زمین دوربین رو برداشت.

- این چیه؟

.. -

فریاد کشید: «گفتم این چیه؟»

پوزخندی زد:

- آهان یعنی تو نمی دونی چیه؟

با دو قدم بلند به سمتم اومد و تو یه حرکت ناگهانی موهام رو چنگ زد و کشید. به شدت سرم درد گرفت، مخصوصا که همون قسمتی رو فشار می داد که زخم شده بود.

- وقتی یه سوال ازت می پرسم درست جواب بده. این رو از کجا آوردی؟

– آزاد!

– صبحان برگرد تو افاق و دخالت نکن (نگاه ترسناکی بهش کرد که سریع از جاش بلند شد.) زود!

در کسری از ثانیه صبحان محو شد. (اوه چقدر ترسو!) با کشیده شدن موهام به آزاد نگاه کردم.

– خب؟

– شاید من هیچ کس رو زیر این آسمون نداشته باشم اما اجازه نمی دم این کارو باهم بکنی.

– درست حرف می زنی یا یه جور دیگه ازت حرف بکشم؟

دوباره دستش رو گذاشت روی گلوم

– تو حموم بود.

نداشت ادامه بدم:

– چی؟!

موهام رو ول کرد و بلند شد. نگاهش به کف دستش افتاد، کاملاً خونی شده بود. نگاه عجیبی بهم کرد:

– دقیقاً کجا بود؟

– کنار لامپ

به نگهبانه اشاره کرد.

– ببر افاقش.

– چشم آقا!

بازوم رو گرفت تا بلندم کنه سریع دستم رو کشیدم.

– بهم دست نزن خودم میام.

به آزاد نگاه کردم دوربین رو تو مشتش فشار می داد و با سرعت راه می رفت. بلندشدم و به افاق رفتم. روی تخت نشستم و دستی به گلوم کشیدم، حتما جای انگشت هاش مونده بود. واقعی داشت خفه ام می کرد اما من از مرگ نمی ترسیدم! دستی به سرم کشیدم هنوز خون میومد و درد داشت ولی نه اون قدری که نشه تحمل کرد. این زخم در برابر کتک های که خورده بودم هیچ بود! صدای در اومد.

– صبحانم! می شه پیام داخل؟

اوه چه با ادب!

– بله!

وارد اتاق شد کیف وسایل پزشکی همراهش بود، کنارم روی تخت نشست:

– بهتری؟

– خوبم!

– برگرد سرت رو ببینم.

پشتم رو بهش کردم شروع به ضد عفونی کرد. بد جور می سوخت. روتختی رو تو دستم مچاله کردم.

– چرا سرت زخم شده؟

– تو حموم خوردم زمین.

– زیاد عمیق نیست. واقعا اون دوربین تو حموم بود؟

– آره.

– از آزاد بعیده همچین کاری.

– از اون روانی هیچی بعید نیست

– این طوری راجع به آزاد صحبت نکن، اون شاید خشن باشه ولی چشمش دنبال ناموس کسی نیست.

– فکر کنم خیلی ازش می ترسی که این طوری طرفداریش می کنی!

– نه اون واقعا همچین آدمی نیست.

شونم رو بالا انداختم.

بعد از پانسمال سرم بیرون رفت دوباره من شدم واین اتاق قرمز. روبیکم رو برداشتم و

بهمش ریختم و دوباره شروع به درست کردنش کردم. با اینکه بارها درستش کرده بودم، بازم برام لذت بخش بود.

(آزاد)

دوربین رو تو مشتم فشردم. کی جرعت کرده بود چنین کاری کنه؟! از پله پایین رفتم.

– مرادی؟

– بله آقا؟

– به صبحان بگو بره اتاق دختره معاینه اش کنه.

- چشم آقا.

دوربین رو تو جیب کتم گذاشتم به سرویس بهداشتی رفتم آب رو باز کردم. دست خونیم رو زیر آب گرفتم. نمی‌دونم چطور سرش زخم شده بود ولی اگه صبحان نرسیده بود حتما یه بلای سرش می‌آورد. به صورتم نگاه کردم اولین کسی بود که چنین جرعتی کرده بود. دختره ی گستاخ!

به اتاق امنیتی رفتم در رو با رمز و اثر انگشتم باز کردم. به دستگاه‌ها و سیستم‌های پیچیده نگاه کردم و پشت مانیتور نشستم. دوربین‌های راهرو رو چک کردم.

- عوضی می‌کشمت!

بجز دوربین‌های مداربسته دوربین‌های مخفی هم توی تمام عمارت نصب شده بود برای اینکه یکی دلش نخواه یواشکی کاری کنه! اجازه نمی‌دادم تا وقتی که من رییس هستم کسی از دستوراتم سر پیچی کنه هرگز! حالا صفری با این کارش باید فاتحه خودش رو می‌خوند. هنوز اینقدر اشغال نشده بودم که بخوام از یه دختر موقع حموم کردن فیلم بگیرم این نهایت پستی بود!

از اتاق بیرون اومدم مرادی تو راهرو ایستاده بود.

- مرادی؟

- بله آقا؟

- صبحان رو فرستادی؟

- بله!

- به بچه‌ها بگو صفری رو به درخت اویزون کن.

- چشم آقا.

به طرف در رفتم

- تا برگردم یه پذیرایی حسابی ازش بکنین.

- چشم

(مهرماه)

کنار تخت نشسته بودم هنوز درگیر روبیک بودم. اصلا تمرکز نداشتم همه‌اش به این فکر می‌کردم که اگه متوجه دوربین نشده بودم چی می‌شد؟! در اتاق باز شد آزاد بود. بلند شدم ایستادم به چشم‌های زل زدم:

- از رو نمی‌ری؟

- من یا تو؟

اخم کرد.

- بهتره موقع صحبت با من با احترام حرف بزنی.

- اگه نزنم؟

- حتما تا حالا فهمیدی من چطور آدمیم.

- آره یه کم مشکل روانی داری.

به قدم به سمتم برداشت. ازش یه کم می ترسیدم ولی وقتی می دیدمش نمی تونستم جلوی زبونم رو بگیرم. تو یه حرکت غیر ارادی منم یه قدم عقب رفتم که افتادم روی تخت. پوزخندی زد و به طرف پنجره رفت؛ یه کارت از جیبش بیرون آورد و پنجره رو باز کرد.

- بیا اینجا.

- چرا!!؟

نگاه ترسناکی بهم کرد. اخم کردم.

- چیه فکر کردی ازت می ترسم.

- تو اصلا مهم نیستی که بخوام در موردت فکر کنم.

شونم رو بالا انداختم (تو زندگیم کلاً کسی نبود که براش مهم باشم.)

کنار پنجره ایستادم به شیشه تکیه دادم .

- آره اگه کسی به من فکر می کرد و برای کسی مهم بودم که الان این جا نبودم!

آزاد نگاه گذرای بی هم کرد پنجره رو باز کرد وارد بالکن شد.

- بیا اینجا.

- برای چی پیام؟

دوباره اون نگاه ترسناکش رو بهم دوخت.

- چیه ؟نميام! می خوام از بالا پرتم کنی پایین!

- فیلم جنایی زیاد می بینی؟

- فیلم جنایی نه! ولی از کسانی که مشکل روانی دارن باید ترسید!

به سمت اومد. این بار از جام تکون نخوردم دقیقا رو به روم ایستاد.

- این آخرین باریه که این جمله رو می گی. (اخطار گونه نگاهم کرد.)

- کدوم جمله؟ اینکه مشکل روانی دا...

محکم بازوم رو کشید.

- آی!

و من رو به سمت نرده های بالکن برد و چسبوندم به نرده ها. خودشم پشتم ایستاد بازوم رو تو دستش فشرد.

- اگه حق با تو نبود حتما از اینجا پرتت می کردم پایین، (کنار گوشم ادامه داد) نه شایدم همون جا جلوی در حموم خفه ات کرده بودم.

نفس های گرمش به پشت گردنم می خورد.

- چرا من رو آوردی اینجا؟

- اون جا رو ببین.

به جای که اشاره کرد نگاه کردم (وای خدا) یه مرد از یکی درخت ها آویزون بود. معلوم بود حسابی کتک خورده، صورتش پر از خون بود طوری که اصلا صورتش معلوم نبود. لباساشم تکیه پاره بود .

- خب؟

- همون کسیه که تو حموم دوربین کار گذاشته بود.

- چی؟

چشمام رو ریز کردم تا ببینم کیه (اخه بگو مگه تو همه آدم هایی که این جان رو می شناسی؟! ولی این رو می شناختم!)

- واقعا کار اینه؟

- آره!

- یعنی کار تو نیست.

اخم کرد بازوم رو دوباره کشید. من رو انداخت تو اتاق و پنجره رو بست.

- خب می داشتی یکم نگاهش کنم دلم خنک بشه.

از اتاق بیرون رفت

(صدامو بلند کردم تا بشنوه)

- با دیوار حرف نمی‌زدم جناب!

دوباره تنها شدم نشستم روی تخت. دیگه واقعا از این اتاق حالم داشت بد می‌شد. (به هم می‌خورد*) وقتی بچه بودم تو زیرزمین خونمون پدرم زندانیم می‌کرد. اصلا حوصله ام سر نمی‌رفت چون پدرم وسایل مادرم رو تو زیر زمین گذاشته بود منم چون دلم برای مادرم تنگ شده بود لباساش رو تنم می‌کردم و بو می‌کشیدم. اگه تا ساعت ها کسی سراغم رو نمی‌گرفت، همون جا با وسایل مادرم سرگرم می‌شدم. اشک های روی گونه ام رو پاک کردم. ۱۳ سال می‌شد که مادرم رو ندیده بودم؛ دلم آغوشش رو می‌خواست، دلم محبت مادریش رو می‌خواست، اما نبود خیلی وقت بود که نبود، خیلی وقت بود که دختر کوچولوش رو که کسی دوست نداشت، نبوسیده بود، چون من پسر نبودم! یعنی واقعا حقم بود که هیچ کس من رو دوست نداشته باشه؟ مگه دختر بودن گناهه؟ مگه من انتخاب کردم که جنسیتیم چی باشه؟! از روی تخت بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم. باید این انرژی منفی رو از خودم دور می‌کردم، فکر کردن به گذشته قلبم رو فشرده می‌کرد. یه کم تو اتاق راه رفتم و سعی کردم به چیزهای خوب فکر کنم دوباره صدای در اومد.

- آقا گفتن ببرمتون.

- کجا؟

حرفی نزد اومد جلو که بازوم رو بگیره دستم رو عقب کشیدم.

- بار آخرت باشه می‌خوای به من دست بزنی. لال هم نباش، بگو خودم میام!

به در اشاره کرد از اتاق بیرون اومدم و دنبالش راه افتادم. جلوی یه در ایستاد نگاه کردم همون در بزرگ مشکی بود که روز اول دیده بودم چند تقه به در زد.

- آقا دختره رو آوردم

مرده کنارم ایستاده بود، از اینکه با لفظ دختره صدام می‌کردن به شدت متنفر بودم برای همین با آرنجم محکم به شکمش زدم.

- دختره ننته بیشعور.

آخ بلندی گفت که دلم خنک شد. همین که برگشتم با آزاد روبرو شدم در رو باز کرده بود و داشت با نگاهش من رو می‌خورد.

- چیه؟ به آدم هات ادب یاد ندادی. من اسم دارم اسمم مهرماهه!

با ابرو به مرده اشاره کرد و اونم سریع رفت.(خاک بر سرها چقدر ترسو بودن!)

آزاد از جلوی در کنار رفت وارد اتاق شدم یه اتاق بزرگ با تم مشکی، همه چیز مشکی بود به جز رنگ دیوارها که سفید بود یه تخت بزرگ نیم دایره ای مشکی(هوووو چقدر تختش بزرگه انگار سه نفریه... !!!) سمت چپ یه نیم ست مشکی به اضافه بار وال ای دی

_دید زدنتموم نمشد؟؟!!

دست به سینه ایستادم

+دارم نگاهشون میکنم نمیخورم که!

چشم غره ای بهم رفت ولی من عین خیالم نبود..(از بس پرو بودم!!!!!!)یه نایلون به سمتم پرت کرد که تو هوا گرفتمش نگاهش که کردم دیدم همون نایلونیه که لباسام رو گذاشته بودم داخلش...دست این چیکار میکرد؟؟؟؟

_حموم اونجاست

به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم یه جای در بود ولی در نداشت(اوه حمومش در نداشت)

+خب چیکار کنم؟؟

_میرن حموم چیکار؟؟

+ما حموم میکنیم شما رو نمیدونم!

ابرو هاشو توهم کشید یه قدم بهم نزدیک شد

_خیلی حرف میزنی

+میتونی گوش نکنی

_نه انگار تو زبون ادمیزاد حالت نیست

بازوم رو گرفت(از بس همه بازوم رو گرفته بودن کاملاً کبود شده بود انگار نمیتونستن مثل ادم حرف بزنی حتما باید بازوی بیچاره منو میگرفتن!!این روانیه که وقتی میگرفت چنان فشار میداد انگار میخواد اب میوه بگیره!!)

_وای بازومو کندی

+حقته وقتی مثل ادم حرف گوش نمیکنی باید از این بدتر باهات رفتار کنم

تو دلم گفتم(خیلی بیجا میکنی)

_خیلی خب باشه بگو چیکارم داری قول میدم گوش کنم

ایستاد چرخید به سمتم

+ میتونی از حموم اتاق من استفاده کنی بری حموم

(این یارو چی میگفت واسه خودش!؟)

_چییییی؟

+مشکل شنوایی هم داری؟

_بهتر از اینکه مشکل روانی داشته باش...

با پرت شدنم روی تخت خواب حرفم نیمه موند.. فریاد کشید

+دختره ی ه.ر.زه لیاقت نداری باهات درست رفتار کنم

(این کی با من درست رفتار کرده بود که خودم خبر نداشتم؟؟)

خودم رو روی تخت جمع وجور کردم چه تخت نرمی هم داشت بیشعور! تو فاز تخت نرمش بودم که دیدم اولین دکه پیراهنش رو باز کرد چشم هام از تعجب گرد شد این داشت چیکار میکرد؟؟؟ دومی رو هم باز کرد... زل زده بود بهم حتی پلک هم نمیزد اب دهنمو قورت دادم

_داری چیکار میکنی؟؟

دکه سوم رو هم باز کرد

+باید جور دیگه ای ادمت کنم!

واقعا ترسیده بودم اگه میخواست کاری کنه مطمئن من نمیتونستم از پشش بر بیام...

دکه چهارم رو هم باز کرد جیغ کشیدم: «داری چه غلطی می کنی؟»

دکه پنجم! نفسم گرفت؛ دستی به گلوم کشیدم، باید کاری می کردم نگاهم رو چرخوندم. تو اتاق شیشه نیمه پر نوشیدنی غیر مجاز روی پاتختی بود؛ تو یه حرکت سریع شیشه رو برداشتم و به پاتختی کوبیدم، شکست. یه تکیه از شیشه اش رو برداشتم زیر گلوم گذاشتم (خیلی سریع این کارو کردم شاید چند ثانیه!) با صدایی که کمی می لرزید، فریاد کشیدم.

- اجازه نمی دم توی اشغال بهم دست بزنی، خودم رو می کشم.

پوزخندی زد که حسابی اعصابم رو بهم ریخت شیشه رو بیشتر توی گلوم فرو کردم:

- به چی پوزخند می زنی لعنتی! دوربین توی حمومم کار تو بود (جیغ) آره؟ خیلی آشغالی

یه قطره خون چکید روی دستم. قطره بعدی روی تخت افتاد! با یه حرکت پیراهنش رو از تنش بیرون آورد و پرت کرد یه گوشه یه قدم بهم نزدیک شد. نگاهم رو به چشماش دوختم هیچی از نگاهش معلوم نبود، شیشه رو بیشتر فشار دادم، گلوم می سوخت ولی برام مهم نبود.

- لعنت بهت. لعنت به فرزانت. جلو نیا!

دستش رفت سمت کمر بندش. چشم هام رو بستم اجازه نمی دادم. نه هرگز اجازه نمی دادم بهم دست بزنه هرگز! می خواستم شیشه رو بیشتر فرو کنم.

- این مسخره بازیته رو تموم کن! من دست به ناموس هیچ کس نمی زنم!

با این حرفش چشم هام رو باز کردم یه پیراهن روی یکی از مبل ها بود، برداشت پوشید و به سمتم برگشت.

- برو تو اتاق.

با این حرفش مثل جت از جام پریدم شیشه رو انداختم روی تخت و خودم رو از اتاق نحسش بیرون انداختم. به طرف اتاق خودم رفتم در رو بستم و پشت در نشستم و دستی به گلوم کشیدم، بدجور درد می کرد ولی نه به اندازه قلبم خون تا روی قفسه سینه ام اومده بود. بلند شدم خودم رو روی تخت پرت کردم و سرم رو تو بالشت فرو کردم و بلند زدم زیر گریه. نمی دونم چقدر بلند بلند گریه کردم به خودم فرزانت و اون آزاد روانی فحش دادم که احساس کردم دستی روی شونه ام نشست. چند ثانیه گریه ام قطع شد نه واقعا دست کسی روی شونه ام بود برگشتم به پشتم نگاه کردم:

جیغ کشیدم:

- به من دست نزن عوضی

عقب رفتم به تاج تخت تکیه دادم نگاهش به گلوم افتاد.

- مهرماه چه بلای به سرت اومده؟

فقط نگاهش کردم.

- مهرماه با توام

خواست به سمتم بیاد

جیغ کشیدم: «جلو نیا. برو از اون برادر روانیت پیرس.»

- مهرماه؟!!

- مهرماه مُرد. از اینجا گورت رو گم کن نمی خوام ببینمت هر بلایی سرم میاد تقصیر توه.

یه دستمال از جیبش بیرون آورد و به سمتم گرفت.

- هرچی بگی حق داری! این دستمال رو بزار روی گلوت خیلی ازت خون رفته.

محکم زدم زیر دستش.

- برو به جهنم!

از روی تخت بلند شدم.

- مهرماه چیکار می کنی؟

- می خوام برم بمیرم حرفی داری؟

- این طوری نگو.

اولین قدم رو برداشتم که سرم به شدت گیج رفت، جلوی چشم هام تار شد. فرزانه سریع از جاش بلند شد خواست کمک کنه.

با صدایی که کم کم داشت تحلیل می رفت: «بهم دست زن ازت متنفرم.»

همون لحظه احساس کردم اتاق داره دور سرم می چرخه، دستم رو به سرم گرفتم.

- مهرماه خوب...

قبل از تموم شدن جمله اش چشمم بسته شد.

(آزاد)

لیوان نسکافه گذاشتم فرزانه رو دیدم که داشت به سمت من میومد همین که بهم رسید یقم رو گرفت از روی صندلی بلندم کرد.

- چه بلایی سر مهرماه آوردی (تکونم داد) هان؟

- تقصیر خودش.

یقم رو از توی دستاش بیرون آوردم.

فریاد کشید: «چی تقصیر خودش؟ اینکه اینجاس...»

- سر من داد زن. من هر کاری که دلم بخواد انجام می دم. اون دخترم هر بلایی سرش اومده تقصیر خودش.

فرزانه کلافه چنگی به موهاش زد.

- از این جا می برم.

- تو غلط می کنی! یادت باشه داری با کی حرف می زنی.

به چشم هام زل زد خیلی راحت می شد از نگاهش خوند چقدر اون دختره رو دوست داره اما توی لغت نامه زندگی من چیزی به اسم عشق و علاقه وجود نداشت!

- آره می دونم دارم با کی حرف می زنم! کسی که نیمه ی منه ولی..

بغض کرد.

خدای من این پسری که روبه روی من ایستاده و بغض گلوش رو گرفته نیمه ی منه؟!

- واقعا خنده داره! که بخاطر یه دختر داری این طوری رفتار می کنی.

با عصبانیت صندلی رو برداشت کوبید به دیوار.

- خنده دار نیست لعنتی! نیست! اون عشق منه می فهمی؟ اصلا می دونی دوست داشتن چیه؟ آخه تو چرا این قدر سنگ دلی!

پوزخند رو نمی تونستم از روی لب هام پاک کنم به فرزان نزدیک شدم و یقه لباسش رو مرتب کردم.

- عشق؟ توی زندگی من چیزی به اسم عشق و دوست داشتن وجود نداره! پس از این رفتار مسخره ات دست بردار.

از فرزان چند قدمی دور شدم برگشتم به چشم هاش زل زدم.

- شاید اگه منم تو شرایط تو زندگی کرده بودم کنار یه خانواده که بهم عشق و محبت رو بدن منم مثل تو می بودم! اما فقط باید تو شرایط من باشی تا درکم کنی!

ازش دور شدم، بین من و فرزان یه دنیا فاصله بود. فرزان بخاطر دختری که عاشقش بود، خودش رو به آب و آتش می زد. ولی من بخاطر کار و منافع عشق برادرم رو می دزدیدم! هه چه دنیای جالبی!

به اتاقم رفتم لپ تاپم رو برداشتم پیپم رو روشن کردم روی تخت نشستم و دوربین اتاق اون دختر رو چک کردم. نمی دونم خواب بود یا بی هوش صبحان داشت زیر گلوش رو بخیه می زد. فرزان هم عصبی تو اتاق قدم می زد.

(صبحان) - خون زیادی ازش رفته.

(فرزان) - باید چیکار کنم؟

- گروه خونیت چیه؟

– A مثبت

– بزار ببینم گروه خونیۀ مهرماه چیه. اگه بهم خورد باید بهش خون بدی.

– باشه حتما. اگه نخوره چی؟

– باید براش خون بیاری.

لپ تاپ رو بستم کنار پنجره ایستادم به درخت های عمارت خیره شدم باد ملایمی می وزید و شاخ و برگ درختا رو تگون می داد به پیپ نگاه کردم تموم شده بود امشب از اون شب های بود که هیچی ارومم نمی کرد. به بار نگاه کردم به طرفش رفتم یه بطری نوشیدنی غیر مجاز و پیک برداشتم، کمی ریختم جرعه ای ازش خوردم شاید این می تونست آرومم کنه! شاید منم حق داشتم از این زندگی خسته بشم!

(مهرماه)

پلک هام رو به سختی باز کردم انگار که وزنه های صد کیلویی بهشون آویزون کرده بودن همین که چشم هام باز شد فرزانه رو دیدم که داشت نگاهم می کرد.

– بیدار شدی مهرماه!

دستی به گلوم کشیدم می سوخت.

– صبحان برات بخیه کرده.

صورتتم رو به سمت دیگه ای برگردوندم.

– باهام قهری؟ حق داری. من نتونستم مراقبت باشم!

دستم رو تو دستش گرفت که محکم کشیدم بیرون.

– بهم دست زن.

– ببخشید!

توی لحنش حسی بود که نخواستۀ باعث می شد لحن منم نرم بشه شاید واقعا فرزانه مقصر نبود. (بس کن مهرماه! تاکی می خوای به این احمق بازیّت ادامه بدی؟ تمومش کن!)

– تنهام بزار.

از کنارم بلند شد.

– فقط می تونم بگم متاسفم و امیدوارم بتونم این روزهای تلخ رو برات جبران کنم.

ناخوداگاه سرم به سمتش چرخید تو چشم هاش اشک جمع شده بود. یعنی داشت فیلم بازی می کرد؟ یا واقعا از اتفاقات پیش اومده ناراحت بود؟ ولی می شد از نگاهش موج ناراحتی رو حس کرد!

از اتاق بیرون رفت و من رو با دنیای تنهای هام تنها گذاشت!

شب شده بود دوباره حوصله ام سر رفته بود که چند تقه به در خورد و باز شد صبحان بایه سینی غذا وارد شد. این بد بختم فقط باید زخم های من رو مداوا می کرد!

لبخندی زد.

- بهتری؟

- خوبم. گلوم می سوزه.

- طبیعیه، خوب می شه.

سینی رو گذاشت روی تخت.

- بیا شام بخور که زودتر جون بگیری.

- گرسنه نیستم.

اخم کرد.

- نمی شه باید بخوری خون زیادی از دست دادی، باید خودتو تقویت کنی.

سینی رو به طرفم هل داد به اجبار چند قاشق خوردم الحق که آشپز ماهره داشتن عجب غذاهای خوشمزه ای درست می کرد، برای من که همیشه خوردم مجبور بودم غذا

درست کنم یا اینکه غذای آماده بخورم، خیلی لذت بخش بود اما الان اصلا میلیم به غذا نمی رفت.

- نمی خوام دیگه.

- نه!

بلند شد سینی رو برداشت.

- شب بخیر.

صبحان که رفت از بی حوصلگی نمی دونستم چیکار کنم؟! دیگه روبیک هم حال رو جا نمی آورد از روی تخت بلند شدم، کمی سرم گیج می رفت ولی می تونستم راه برم به طرف پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم. این شیشه های لعنتی هم هیچی از شون معلوم نبود. فکری به سرم زد به طرف کمد رفتم درش رو باز کردم میله ای که لباسا

رو بهش آویزون می کنی رو برداشتم خوب شد این میله وصل کمد نبود! کنار پنجره ایستادم میله رو بالا بردم چشمام رو بستم با قدرت به شیشه کوبیدم چشمام رو باز کردم هیچ خبری نبود چرا شکست؟! چند بار دیگه هم کوبیدم ولی فایده نداشت. یعنی چی مگه این شیشه ها چه جنسی بودن که نمی شکست؟! آه اعصابم بهم ریخت میله رو انداختم همون جا، نشستم بابا اینا دیگه کی بودن! چطور باید از این جهنم بیرون می رفتم، البته بیرونم برای من جهنم بود ولی باز بهتر از این جا بود. زانو هام رو بغل کردم سرم رو گذاشتم روش.

- فقط بلدی دردسر درست کنی؟

مثل جت از جام پریدم این روانی کی اومده بود داخل اتاق که من متوجه نشدم!

- محاله بزارم از اینجا بری!

کتش رو کنار زد اسلحه اش رو بیرون آورد به سمت من گرفت.

- هنوز متوجه نشدی تو چه موقعیتی هستی! شاید لازمه بهت بگم!

نگاهم به تفنگ افتاد می خواست چیکار کنه.

- چیه زبونت رو موش خورده؟ آخی!

- چی از جون من می خوای لعنتی!

- این که خودت رو به آب و آتیش می زنی تا بدونی چرا اینجا یی برام لذت بخشه!

- فقط کسایی که مشکل روانی دارن از زجر کشیدن بقیه لذت می برن!

اسلحش رو تنظیم کرد جایی بین دو ابروم.

- از مُردن نمی ترسم! اتفاقا خوبه از شرت راحت می شم!

پوزخندی زد.

شلیک کرد.

جیغ کشیدم و ناخودآگاه دستم رو روی صورتم گذاشتم. چند ثانیه گذشت دستم رو برداشتم چشمام رو باز کردم و اون پوزخند لعنتی گوشه لبش بود. نگاهی به دور و برم کردم هیچ خبری نبود دوباره صدای شلیک رو شنیدم.

(جیغ) به شیشه شلیک کرده بود.

نزدیکم ایستاد.

- این شیشه ها به این راحتی نمی شکنن بهتره خودت رو خسته نکنی.

به چشم های رنگی رنگیش نگاه کردم.

- نگران خستگی منی!

- من فرزانه نیستم که با این عشوه ها خرم کنی.

- هه! عشوه؟ اونم برای کی تو؟ خواب دیدی خیر باشه مگه این که عقلم رو از دست بدم بخوام برای تو دلبری کنم!

تفنگ رو گذاشت رو پیشونیم.

- کاری نکن یه گلوله حرومت کنم.

- اگه میخواستی شلیک کنی تا حالا کرده بودی. به من احتیاج داری نمی‌دونم برای چی. ولی مُرده ام به دردت نمی‌خوره.

- من با جنازتم می‌تونم کارم رو پیش ببرم پس رو اعصاب من نباش!

واقعا باید از این مرد ترسید. فقط به چشماش خیره شدم چشم هایی که واقعا نمی‌دونستم چه رنگی هستن و هر لحظه یه رنگ می‌شدن. اسلحه رو برداشت و ازم فاصله گرفت، لگدی به میله زد و از اتاق بیرون رفت. زیر لب چند تا فحش خوشگل بهش دادم به تختم برگشتم بهترین کار خواب بود، با اینکه خیلی خوابیده بودم بازم تمام تلاشم رو کردم که بخوابم دنیای بی خبری بهتر بود و موفق هم شدم.

صبح از خواب بیدار شدم. دستی به موهام کشیدم، تو هم پیچیده بودن بروس رو برداشتم موهام رو صاف کردم دیگه کم کم داشتم تو این اتاق قرمز دیونه می‌شدم. حالم از خودم بهم می‌خورد، چند روز بود که اینجا بودم عاقبت حموم رفتنم هم اون جوری شد. لعنت به این شانس من آخه اینم شد زندگی!

(آزاد)

کنار استخر ایستاده بودم به پروژه ی جدیدی که داشتم فکر می‌کردم. اگه فرزانه کارش رو خوب انجام می‌داد و جنس هام رو از مرز وارد می‌کرد، خیلی عالی می‌شد. روی صندلی های حصیری نشستم، آب پرتقال رو برداشتم و جرعه ای نوشیدم. سرم پایین بود که یکی کنارم نشست، سرم رو بلند کردم فرزانه بود. (این بشر چقدر اینجا میومد!)

- می‌شنوم!

- اینجا رو با کاروان سرا اشتباه گرفتی؟

- چی؟

- چرا هر دقیقه اینجایی؟ بجای این جا اومدن به فکر کارت باش تا زودتر این دختره رو از این جا ببری این قدرم این جا نیای.

- ناراحتی که میام اینجا؟!

به چشم های برادرم نگاه کردم شاید اگه مجبور نبودم هیچ وقت خودم رو بهش نشون نمی دادم. از ده سالگی که همه چیز رو فهمیدم دنبال خانواده ام گشتم؛ اما بجز فرزانه دلم نمی خواست کس دیگه ای رو ببینم، برای همین خیلی وقت ها از دور می دیدمش ولی هیچ وقت جلو نمی رفتم.

- دارم با تو حرف می زنم آزاد.

دستم رو زیر چونه ام زدم.

- خب بگو چرا اینجایی؟ آها نمی خواد، بگی چه سوال مسخره ای می پرسیم! معلومه بخاطر اون دختره اس! ببینم اگه اون دختره نبود بازم دیدن برادرت میومدی؟

دستی به صورتش کشید.

- آزاد خیلی خوب بلدی همه چیز رو بیچونی ولی من رو نه! قضیه دوربین حموم چیه؟

این از کجا موضوع رو فهمیده بود!

بدون تغییری تو حالت.

- این موضوع تموم شده بهتره راجع بهش حرف نزنیم.

از روی صندلی بلند شدم.

مشتش رو روی میز کوبید.

- برای من تموم نشده! تموم نشده! آزاد باید بهم توضیح بدی.

- بایدی برای من وجود نداره.

- آزاد چرا با من این جور می کنی؟ مگه مهرماه با تو چی کار کرده که باید تو حمومش دوربین بذاری.

- فرزانه دیگه داری حوصله رو سرمی بری!

روی میز خم شدم.

- ولی برای این که دست از سرم برداری بهت می گم، کار یکی از افرادم بود روز اول دختره رو آورد. مهرماه جونت چنگ انداخت توی صورت و ریشش. اونم خیلی رو ریشاش حساسه برای انتقام این کارو کرد.(راست ایستادم) مطمئن باش من جواب این کارش رو دادم.

خواستم برم که بازوم لو گرفت.

- زیر گلویش چی شده بود؟

- فرزانه! اووف از دست تو! خیلی پروه خواستم یکم ادب بشه!

بازوم رو از دستش کشیدم به طرف پارکینگ رفتم سوار ماشینم شدم چرا اون دختر این قدر برای فرزانه مهم بود اون چی داشت؟ یعنی عشق باعث می شد آدم از خودش بگذره و به عشقش فکر کنه؟ این موضوع اصلا برای من ملموس نبود! باور اینکه آدم کسی رو بیشتر از خودش دوست داشته باشه برام سخت بود مخصوصا تو این دنیایی که هر کسی سعی می کرد با زمین زدن بقیه خودش رو بالا بکشه! ضبط رو روشن کردم.

چرا رفتی چرا من بی قرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

نگفتی ماه تاب امشب چه زیباست

ندیدی جانم از غم ناشکیباست

چرا رفتی چرا من بی قرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

خیالت اگرچه عمری یار من بود

امی دت اگرچه در پندار من بود

بیا امشب شرابی دیگرم ده

ز می نای حقیقت ساغرم ده

چرا رفتی چرا من بی قرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

دل دیوانه را دیوانه تر کن

مرا از هر دوعالم بی خبر کن

بیا امشب شرابی دیگرم ده

ز می نای حقیقت ساغرم ده

چرا رفتی چرا من بی قرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

(همایون شجریان - چرا رفتی)

(مهرماه)

موهام رو گیس کردم چند تقه به در خورد و باز شد. به در نگاه کردم فرزانه بود. چندتا نایلون خوراکی هم دستش بود؛ گذاشتشون روی زمین و کنارم ایستاد.

- سلام

- گفتم نمی خوام ببینمت چرا اومدی؟

- دلت میاد بیرونم کنی؟

- البته!

اخم با مزه ای کرد کنارم نشست.

- من که برات خوراکی آوردم بذارم برم؟

با لحنی که گفت امکان نداشت نخندم. بلند زدم زیر خنده مشتکی به بازوش کوبیدم.

- خیلی لوسی فرزانه!

- فقط بخاطر توه!

به چشم هاش نگاه کردم.

- باید خودت رو تقویت کنی نمی خوام برات مشکلی پیش بیاد. (دستم رو تو دستش گرفت) مهرماه خیلی برام عزیزی لطفا مراقب خودت باش، با آزاد صحبت کردم می گفت اصلا قصدی نداشته فقط می خواسته کمی اذیتت کنه، شاید خیلی شناسمش ولی اون نیمه منه می دونم که چشمش پاکه.

- ازش متنفرم. دارم این جا دیونه می شم از صبح تا شب تو اتاقم نه تلویزیونی نه بیرونی هیچی به هیچی.

- با آزاد صحبت می کنم. نمی خوامی بری حموم.

سرم رو تکیه دادم.

- دلم می خواد ولی می ترسم.

- نگران نباش من همه چیز رو چک کردم قول می دم اتفاقی پیش نیاد پاشو لباسات رو بردار بریم.

مردد نگاهش کردم.

- پاشو دیگه!

بلند شدم از کمد لباس برداشتم به همراه فرزانه بیرون رفتیم. جلوی حموم که قبلا می خواستم حموم کنم ایستادیم.

- من اینجا می مونم تو برو حموم.

- مطمئنی چیزی نبود؟

- آره مطمئنم.

وارد شدم لباسام رو آویزون کردم. اول خوب همه جا رو زیر رو کردم والا به این ها اطمینانی نبود! وقتی مطمئن شدم یه حموم حسابی کردم، واقعا که عالی بود. لباس های تمیز رو پوشیدم و لباس چرک ها رو تو نایلون گذاشتم. بیرون اومدم فرزانه هنوز همون جا ایستاده بود. لبخندی زد و جلو اومد.

- چطور بود؟

- خیلی خوب!

گونه ام رو ناز کرد.

- خوبه، بریم؟

- اهوم.

دوباره به اتاق برگشتم فرزانه حسابی سفارش کرد. مراقب خودم باشم و خوراکی هایی که برام آورده رو بخورم، منم با کمال میل قبول کردم. بعد از خشک کردن موهام از خجالت خودم با اون خوراکی ها در اومدن به چه کیفی هم داد!

(آزاد)

- خوب؟

- کار فرهادیه.

- از کجا مطمئنی؟

- اون که همیشه کاراش رو بی عیب و نقص انجام می ده.

- نه تحقیق کن مطمئن شو.

- چشم آقا!

- می تونی بری.

مرادی از اتاق بیرون رفت. بازم فرهادی لعنتی اگه کار اون بود می دونستم چی کارش کنم از مادر به دنیا نیومده بخواد چوب لای چرخ من بذاره! موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد به صفحه اش نگاه کردم:

- الو؟!

- آزاد؟

- بله!

- کجایی؟

- عمارت.

- همه چی مرتبه؟

- آره.

- فردا یکی رو بفرست فرودگاه.

- برای چی؟

- دارم بر می گردم.

- به همین زودی؟

- کار ها رو مرتب کردم به بچه ها سپردم خبرها رو بهم بدن.

- باشه.

قطع کرد. موبایل رو روی میز گذاشتم و دستم رو مشت کردم. نباید این قدر زود می اومد حالا با مهرماه چیکار کنم؟ اووووف لعنتی. از اتاق بیرون رفتم.

- مرادی؟

- بله آقا؟

- به بچه ها بگو اتاق کناری رو زود آماده کنن.

- چشم آقا.

به طرف اتاق مهرماه رفتم باید باهاش حرف می‌زدم تا مراقب رفتارش باشه اگه اردشیر می‌فهمید مهرماه گروگان منه نمی‌داشت یک لحظه این جا باشه.

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم. خوابیده بود. پتو تا نیمه روش بود. کنارش ایستادم هر وقت از دوربین نگاهش می‌کردم خواب بود. هه! البته کار دیگه ای هم نداشت انجام بده. موهای رنگ کرده اش تو صورتش ریخته بود با یه حرکت پتو رو از روش کشیدم و پرت کردم روی زمین. یه جیغ کشید و نشست روی تخت.

(مهرماه)

جیغ!

وای مامان چه خبر شده! نگاهی به دور و برم کردم. چشمم به آزاد افتاد که با نگاه ترسناکش بهم زل زده بود. چند ثانیه طول کشید تا به خودم مسلط بشم. اخم کرد:

- چرا این جوری می‌کنی؟

- باید حرف بزنیم.

- مثل آدمم می‌تونی حرف بزنی سخته ام دادی.

- نترس بادمجون بم آفت نداره پاشو.

به تخت تکیه دادم.

- می‌شنوم.

- بهتره خوب به حرفام گوش کنی و صد البته عمل. چون با کوچیک ترین خطایی ازت می‌فرستمت جای که فکرش رو هم نمی‌کنی.

مگه می‌شد با این لحن ترسناکش حرفی بزنم، مطمئنن از وسط نصفم می‌کرد. سری تگون دادم.

- پدرم داره برمی‌گرده. نمی‌دونه که تو چرا این جایی و منم نمی‌خوام بدونم. چون برای من بد نمی‌شه، برای تو بد می‌شه. اون کسیه که من رو بزرگ کرده، پس باید پیش بینی کنی که چطور آدمی می‌تونه باشه (دمش گرم با این بچه ای که بزرگ کرده! بچه اش این جوریه خودش چه هیولایی؟) بهش می‌گم دختر یکی از اساتید دانشگاه امی که برای مدتی به ایران اومدی وقراره اینجا بمونی. تا این جا فهمیدی؟

وای خدا این ها چه برنامه هایی برای من بدبخت داشتن!

- فهمیدم.

- خوبه. باید مو به مو کارایی که می گم رو انجام بدی پدرم آدم تیزیه و خیلی زود متوجه می شه.

- چرا نمی خوای بدونه؟

- بخاطر فرزانه بهش قول دادم بهش تحویل بدم ولی اگه اردشیر بفهمه برای چی اینجایی حتی نمی ذاره رنگ فرزانه رو ببینی. اسمت همون مهرماه صدیق هست تک فرزند استاد صدیق هستی دو روزه اینجایی برای ایران گردی از انگلیس اومدی. بقیه چیزها رو هم بعدا بهت می گم.

- اردشیر کیه؟

- همون پدرمه.

- اها!

- یه اتاق دیگه برات در نظر گرفتم که اونجا بمونی تا مدتی که اردشیر اینجاست توهم اونجایی. در اتاق بازه ولی حق رفتن تو حیاط رو نداری. (به سمتم خم شد) فکر بیرون رفتن از اینجا رو نکن!

این جووری که این نگاهم می کرد، من هین جا ایست قلبی می کردم. دیگه نیازی به بیرون رفتن نداشتم!

- یکی رو می فرستم دنبالت بیارتت تو اتاقی که برات آماده کردن، حرفا رمو که یادت نمی ره؟

- نه.

از اتاق بیرون رفت.

وای خدا این ها چه آشی برام پخته بودن. خودم رو روی تخت انداختم نگاهی به اتاق کردم شاید داشتم از این اتاق قرمز لعنتی راحت می شدم. چند ساعت بعد یکی از اون غول بیابونی ها اومد دنبالم و من رو به اتاقی که آزاد گفته بود، برد. کنار اتاق آزاد بود با یه در سفید وارد اتاق شدم اتاق زیبا و مجهزی بود. رنگ دیوارها، پرده و کمد دیواری سفید بود. تخت خواب، فرش و نیم ست مبل اتاق سورمه ای بود. یه در تو اتاق بود که فکر کنم سرویس بهداشتی بود نگاهم به میز توالت افتاد انواع و اقسام لوازم آرایشی روش بود. یعنی کی این ها رو خریده بود؟ هر کدوم از بهترین مارک ها. به سمت کمد رفتم درش رو باز کردم. چشم هام دیگه از این گردتر نمی شد. هر نوع لباسی که فکرش رو بکنی تو کمد بود؛ لباس های گرون قیمت و زیبا. اینجا چه خبر بود؟ این ها داشتن چیکار می کردن؟ واقعا گیج بودم قرار بود این جا چه بلای سرم بیاد! کنار پنجره ایستادم پرده رو کنار زدم خدا رو شکر شیشه ها قابل دید بود دستگیره پنجره رو گرفتم تا بازش کنم، ولی قفل بود. بی خیال همین قدر که از اون اتاق راحت شده بودم، خوب بود تا ببینم چه اتفاقاتی در پیش دارم. روی تخت نشستم تخت نرمی بود ولی نه به نرمی تخت آزاد! آه خاک بر سرت دختر الان داری به نرمی تخت فکر می کنی! معلوم نیست اون روانی چه نقشه ای برات کشیده!

چنگی به موهام زدم هرچی بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم. در اتاق باز شد .

- فرزانه!

از روی تخت بلند شدم.

- مهرماه خوبی؟

- اینجا چه خبره فرزانه!؟

دستم رو گرفت و روی تخت نشست من رو هم کنارش نشوند.

- نگران نباش فقط به حرف آزاد گوش کن اردشیر رو من تا حالا ندیدم ولی می گن آدم تیزییه اما اگر نقشت رو خوب بازی کنی برات مشکلی پیش نمیاد.

- چرا باید نقش بازی کنم؟

- خب اون نمی دونه چرا اینجاایی. بهتره به عنوان دخترِ استادِ آزاد بهش معرفی بشی تا بگیرم آزاد تو رو دزدیده.

- اگه بفهمه شما من رو دزدیدید چی می شه؟

- نمی ذاره این جا باشی. شاید بهت آسیب برسونه اون آدم خشنیه!

- حتما یه نسبتی با هیولا داره!

لبخندی زد.

- شیطونی نکن دختر. شاید مدتی که اردشیر این جاست من زیاد به دیدنت نیام یا وقت هایی بیام که اون نیست. مراقب رفتارت باش مهرماه.

- باشه. ولی زود بیا دیدنم این جا حوصله ام سر می ره.

- این اتاق که مجهزه.

شونم رو بالا انداختم.

- مگه با وجود اون برادر روانیت می تونم خوش بگذرونم.

- مهرماه!

- خیلی خب بابا برادر دسته گلت! خوبه؟

- از دست تو. مراقب زبونت باش!

- چشم امر دیگه؟!

بلند شد.

- من دیگه می‌رم. فردا صبح اردشیر می‌اد

- باشه

- مراقب خودت باش. خدا حافظ!

فرزان که رفت دوباره روی تخت نشستم حالا چیکار کنم؟ نگاهم به در اتاق افتاد. کنار در ایستادم درو کشیدم باز شد نگاهی به راهرو انداختم کسی نبود. بیرون رفتم، آزاد گفتم تو حیاط نمی‌تونم برم نه تو عمارت. تقریباً ۵ یا ۶ تا در تو راهرو بود که همه سفید بود فقط در اتاق آزاد مشکی و بزرگتر از بقیه درها بود. نگاهم به دوربین مدار بسته، گوشه ی دیوار افتاد. یعنی الان می‌دیدن از اتاق بیرون اومدم؟! خب ببینن خودشون در رو باز گذاشتن. قدم اول رو برداشتم، نکته آزاد بیاد نصفم کنه که چرا اومدم تو راهرو؟ نه بابا غلط می‌کنه. آروم از راهرو گذشتم به راه پله رسیدم. خم شدم و پایین رو نگاه کردم، کسی نبود از پله ها پایین رفتم. اوه! آزاد روی مبل های سلطنتی گرون قیمتی نشسته بود. داشت پیپ می‌کشید و یه لپ تاپ هم جلوش بود. کاملاً حواسش به لپ تاپ بود. یعنی متوجه من نشده؟ آروم خواستم رد بشم برم که صدایش من رو می‌خکوب کرد.

- بیا این جا.

یعنی بامن بود؟ یه قدم دیگه برداشتم.

- با توام!

اوف! برگشتم هنوز سرش پایین بود به سمتش رفتم روبه روش روی مبل نشستم بدون این که سرش رو بلند کنه:

- کی اجازه داد بشینی؟

بلند شدم ایستادم بی حرف بهش خیره شدم با این بشر نمی‌شد کل کل کرد، اعصاب نداشتم می‌زد شل وپلم می‌کرد. بالاخره افتخار داد نگاهم کرد.

- تا فردا به سر وضعت برس مثلاً از خارج اومدی!

مگه چه عیبی داشتم خیلی ام خوبم!

...

- مثل اینکه تصمیم گرفتی یه کم به زبونت استراحت بدی. فکر خوبیه! ساعت ده آماده باش اردشیر میاد، می‌تونی بری.

واقعا حرفی نداشتم که بخوام جوابش رو بدم. نه این که نداشته باشم نه فقط اگه چیزی می گفتم مطمئنا یه دندون سالم تو دهنم نمی داشت! برگشتم که برم می دونم چیکارت کنم کاری می کنم چشمت در بیاد من رو دسته کم گرفته! به اتاقم برگشتم باید چشم آزاد رو درمی آوردم خب اول یه دوش اساسی باید بگیرم به سمت کمد رفتم حوله تمیز برداشتم و به حموم رفتم. اول خوب همه جای حموم رو گشتم تا مبادا دوربینی چیزی باشه، بعد دوش گرفتم. این قدر خودم رو سابیدم که پوستم برق می زد. بیرون اومدم اول موهام رو خشک کردم و سشوار کشیدم. موهام کمی بلند تر شده بود ریشه موهام مشکمی می زد ولی مهم نبود. رنگ طلایی که موهام رو باهاش رنگ کرده بودم خیلی زیبا بود. کلی بابتش پول داده بودم. به خودم تو آینه نگاه کردم. صورتم یه اصلاح نیاز داشت تو کشو میز توالت دنبال نخ گشتم. خوشبختانه پیدا شده وقتی صورتم رو حسابی قرمز کردم، رفتم سراغ ابرو هام اونا رو مرتب کردم خب خب شدم مثل فرشته ها. چقدرم اعتماد به نفسم ماشالا پایین بود! هه! به سراغ کمد رفتم و یه لباس راحتی پوشیدم.

باید برای فردا یه لباس مناسب انتخاب می کردم. همه لباس ها رو زیر رو کردم. یکی از یکی خوشگل تر بودن. در نهایت یه کت و شلوار مشکمی با نوار سفید انتخاب کردم یه شال مشکمی با کفش پاشنه بلند نقره ای کنار گذاشتم تا باهاش بیوشم. یکی از نگهبانان ها برام شام آورد. خوردم و زود خوابیدم تا برای فردا سر حال باشم. صبح ساعت ۷ از خواب بیدار شدم. خوب بود حداقل ساعت داشتم تا بدونم چه موقع از روزه. صبحانه خوردم شروع به آماده شدن کردم یه ارایش غلیظ کردم تا چشم آزاد در بیاد لباسم رو پوشیدم و موهام رو با اتو صاف کردم. ساده بستمش شال رو روی سرم انداختم. همه چیز خوب بود ناخون هامو لاک مشکمی زدم گذاشتم تا خشک بشه و روی مبل منتظر نشستم. برای اینکه حوصله ام سر نره تلویزیون رو روشن کردم ساعت نزدیکای ده بود که در اتاق زده شد.

- خانم. آقا گفتن بیاین پایین.

ای جان! چه کیفی می ده یکی خانم صدات کنه! یکی از عطرها رو روی خودم خالی کردم (عطر گرون قیمتی بود. اگه مال خودم بود یه ذره بیشتر نمی زدم!) خانومانه از اتاق بیرون رفتم نگهبانه وایساده بود کنار در. اول من راه افتادم اونم پشتم میومد به راه پله رسیدم که دیدم یه نفر داره از پله ها بالا میاد دوتا پله پایین رفتم. مرده به من رسید سرش رو که بلند کردم دهنم باز موند، این آزاد بود؟ چرا این همه تغییر کرده بود؟ یه اشاره به نگهبانه کرد که بره اونم سریع غیب شد. دهنم رو بستم تا تعجب کردنم رو پنهان کنم رو به روم ایستاد نگاهی بهم کرد تو یه حرکت ناگهانی شالم رو از سرم کشید.

یه جیغ خفیف کشیدم.

- چیکار می کنی؟

شال رو تو مشتش فشرد با دست دیگه اش بازوم رو محکم گرفت وبه سمت راهرو من رو کشید.

- آخ. چرا این جوری می کنی؟!

همین طوری که کشون کشون من رو می برد. از بین دندون های قفل شده اش غرید.

– خفه شو تا خفه ات نکردم

ای بابا این چرا این قدر عصبانیه. الان من رو می خوره!

به سمت اتاق جدیدم رفت در رو باز کرد من رو کشید داخل و پرتم کرد رو مبل. شال رو پرت کرد تو صورتم.

– اینا چیه پوشیدی؟ هان؟

وای پرده ی گوشم پاره شد. دستم رو روی گوشم گذاشتم تا صدای فریادش رو نشنوم.

– نمی تونی یه کاری رو درست انجام بدی نه؟

– مگه لباسم چه عیبی داره؟! خیلی هم خوب وقشنگه.

چنان نگاهم کرد که از ترس توی خودم جمع شدم فکر کنم دلش می خواست با دندون هاش تکه تکه ام کنه این جوری که روی هم می سابیدشون!

به سمت کمد رفت؛ یه لباس برداشت، پرت کرد سمتم که تو هوا گرفتمش.

– دو دقیقه وقت داری بپوشیش.

به سمت در رفت به لباس نگاه کردم.

– این رو؟

جلوی در ایستاد به سمتم چرخید.

– چی گفتی؟

مثل خودش لباس رو پرت کردم سمتش.

– عمرا اگه این رو بپوشم!

– نفهمیدم چه زری زدی؟

جیغ کشیدم:

– نمی پوشمش. توام نمی تونی مجبورم کنی.

– اون وقت چرا؟

– یه تیکه پارچه دادی دست من می گی بپوش. عمرا!!

– که نمی پوشی؟!

جیغ: «نه! نمی پوش....»

با کشیده شدنم به سمت بالا ساکت شدم. چنان بازوی بیچاره ام رو کشید که گفتم شکست.

– فقط دو دقیقه بهت وقت می دم بپوشیش! وگرنه به روش خودم تنت می کنم.

– غلط می ک....آخ

سمت چپ صورتم سوخت دوباره افتادم روی مبل.

– حیف که الان وقت ندارم. بعدا به حسابت می رسم!

از اتاق بیرون رفت درو قفل کرد.

لعنتی. لعنتی. لعنتی. لعنت بهت!

از عصبانیت می لرزیدم نگاهم به لباس افتاد. یه لباس دکلمه کوتاه به رنگ آبی کاربنی که بعضی جاهاش تور بود. لباس رو چنگ زدم شروع به پاره کردنش کردم و به آزاد فحش می دادم وقتی به خودم اومدم، لباس تکه تکه شده بود، نمی دونم چطور لباسو پاره کردم ولی هنوز از عصبانیت، کم نشده بود. گونه ام بد جوری می سوخت. صورتم رو تو آینه نگاه کردم. جای سیلی کاملا معلوم بود. دستی به بازم کشیدم کت رو از تنم بیرون آوردم یه تاپ سفید بندی زیر کت تنم بود. جای دستش قرمز شده بود و مطمئنم بعدا جاش کبود می شد! روی زمین نشستم زانو هام رو بغل کردم و سرم رو روی دستم گذاشتم. اینکه مثل یه برده با من رفتار می کرد حالم رو بد می کرد. مگه من آدم نبودم چطور به خودش اجازه می داد این طوری باهام رفتار کنه. ازت متنفرم. متنفر!

چند ساعتی می گذشت ولی هنوز همون جوری نشسته بودم و بدنم درد گرفته بود اما نمی دونم چرا با خودم لجبازی می کردم. صدای در اومد آزاد روانی بود! نگاهش کردم لباس های صبح تنش بود. یه تیشرت مشکی که پیراهن بلند سفید مردونه با دکمه های باز روش پوشیده بود و یه پالتو مشکی بلند تر از پیراهن هم روی اون. شلوار تنگ با بوت های مشکی. موهایش رو به سمت بالا داده بود و رنگ چشم هاشم در نوسان بود. تو یکی از گوش هاشم یه نگین مشکی کرده بود کلاقیافه اش ترسناکه با این تیپش ترسناکتر شده بود. بلند شدم ایستادم نگاهی به لباس کرد که تکه تکه شده بود پوزخندی زد.

– زورت به لباس رسیده؟

منم مثل خودش پوزخندی زدم.

– مثل اینکه خیلی خوشحالی که زورت به من می رسه نه؟ فکر می کنی چرا خدا مردا رو قوی تر از زنا کرده؟ هوم؟ نه جونم اشتباه می کنی واسه این نیست که به زنا زور بگید واسه اینکه مراقبشون باشید!

- انگار دوباره زبونت راه افتاده؟

- نه هنوز راه نیوفتاده، مطمئن باش اگه راه بیفته به گرد پاشم نمی‌رسی!

روی مبل لم داد.

- تو چی فکر می‌کنی؟

- راجع به چی؟

- اینکه مثلاً با نشون دادن جای کبودی روی دستت بخوای دل من رو نسبت به خودت نرم کنی!

این چی می‌گفت نگاهی به خودم کردم. خاک بر سرت مهرماه با یه تاپ وایسادی جلوش. اه! کتو از روی زمین برداشتم پوشیدم

- جالبه نمی‌دونستم تو دلم داری!

- نیومدم اینجا که چرندیات تو رو گوش کنم. دو راه داری یا اینکه جلوی اردشیر نقش دختر استاد من رو بازی

کنی و تو این عمارت بمونی یا می‌فرستم توی زیرزمین و اون جا می‌مونی. زیر زمین و که یادته؟

مگه می‌شد یادم بره تنگ، تاریک، اعصاب خورد کن! روی مبل نشستم به چشم هاش زل زدم.

- منکه می‌خواستم نقش بازی کنم ولی تو نمی‌ذاری.

- با این لباس‌ها؟

- مگه چه ایرادی داشتن؟

- یه دختری که تو انگلیس به دنیا اومده آزاد زندگی کرده تو قید و بند هیچی نیست، همچین لباس‌های نمی‌پوشه!

لب هام رو روی هم فشردم چیکار باید می‌کردم.

- نه می‌دونی مشکل تو چیه؟ اینه که نمی‌تونی آروم حرف بزنی دلت می‌خواد همه اش فریاد بکشی و دستور بدی.

کلاً از همه چیزم ایراد می‌گیری.

مثل فنر از جاش پرید. اوه! فکر کنم زیاده روی کردم!

- هر جور که باهات رفتار می‌کنم لیاقتته. می‌فرستم زیر زمین.

به طرف در رفت.

جیغ کشیدم: «لیاقت تو چیه لعنتی؟ به چیت می نازی؟ هان؟ فکر می کنی این آدم های که دور و برت جمع شدن وجلوت خم و راست می شن برای چیه؟ مطمئنا بخاطر خودت نیست.

بیرون رفت در رو محکم بست گلدون روی میز رو به سمت در پرت کردم.

- برو به جهنم!

شب شده بود. از صبح که صبحانه خورده بودم، دیگه چیزی برام نیاورده بودن، به جهنم! کت رو از تنم بیرون آوردم و توی تخت خزیدم با اینکه کمی گرسنه بودم ولی می تونستم بخوابم.

با پرت شدن چیزی روی سرم از خواب پریدم! یا خدا این دیگه چی بود؟ چشم هام رو باز کردم به اطرافم نگاه کردم. باز این آزاد روانی تو افاق من بود.

- معلومه داری چیکار می کنی؟

- بلندشو لباس رو تنت کن.

- چیکار کنم؟

به طرف تخت اومد همین که خواست بازوم رو بگیره از اون طرف تخت پریدم پایین.

- چه خبرته؟ فقط بلدی بازوی بیچاره من رو بگیري؟ کندیش خب!

- اگه مثل آدم حرف گوش کنی کاری باهات ندارم.

- نه این که مثل آدم حرف می زنی.

یه قدم به سمتم برداشت دستم رو به نشونه تسلیم بالا بردم.

- باشه چرا این قدر زود جوش میاری. چرا این لباس رو بپوشم؟

- اردشیر می خواد ببیننت.

نگاهی به لباس کردم از دیشبی خیلی بهتر بود. آستین سه ربع بود به رنگ بنفش فکر می کنم تا زانوم بود.

- نمی فرستیم زیر زمین؟

- نه.

- چرا؟

- دیگه داری حوصلم رو سر می بری.

لباس رو برداشت به سمتم انداخت گرفتمش.

- پنج دقیقه وقت داری آماده بشی.

همین طور بهم زل زده بود.

- برو بیرون نمی‌خوای که جلوی تو لباس بپوشم؟ هان؟

انگشت شستش رو جلوم گرفت.

- یادت باشه به من می‌گن آزاد. یعنی آزادم هر کاری که می‌خوام انجام بدم پس بهتره کشش ندی!

به طرف در رفت.

- پنج دقیقه خیلی کمه. برق که نیستم!

از در بیرون رفت (بیشعورا)

دوباره نگاهی به لباس کردم شاید مجبور بودم بپوشمش بهتر از رفتن تو زیر زمین بود. شونم رو بالا انداختم.

- خدا جون ببخش! چیکار کنم من تمام تلاشم رو کردم.

لباس رو پوشیدم، اندازه تنم بود. جلوی آینه ایستادم.

- بزنم به تخته چقدر بهم میاد!

یه کم آرایش کردم. از توی کمد کفش پاشنه بلند مشکی برداشتم موهام رو با گل سر مشکی بالای سرم جمع کردم. اوه شکمم حسابی سرو صدا راه انداخته بود. تند از اتاق بیرون رفتم الانه که آزاد بیاد سرم رو از تنم جدا کنه که چرا اینقدر طولش دادی؟! بیرون اتاق ایستاده بود نگاهم کرد کاملاً بی تفاوت. این پسر یه ذره احساس نداشت از این که از زانو به پایین پام برهنه بود کمی معذب بودم ولی سعی کردم عادی رفتار کنم. آزاد جلو راه افتاد منم پشت سرش با این کفش ها هم که نمی‌شد راه رفت. باز کفشی که دیروز پوشیده بودم پاشنه اش پنج سانتی بود ولی این ده سانتی بود اصلاً نمی‌تونستم راه برم. به تیپ آزاد نگاه کردم یه شلوار مشکی، تیشرت آبی آسمونی و یه کت چرم سبز آبی پوشیده بود. به پله ها رسید منم مثله جوجه دنبالش بودم حواسم به تیپش بود که یه لحظه پام توی کفش پیچید و سکندری خوردم به آزاد. برای اینکه پخش زمین نشم بازوش رو گرفتم.

- آخ!

دستش رو انداخت دور کمرم کمکم کرد راست بایستم. اخم غلیظی کرد با دستش کمرم رو فشار داد.

- وقتی نمی‌تونی با این کفش ها راه بری چرا می‌پوشی؟

...

- مرادی؟

(وای این از کجا پیداش شد)

- بله آقا؟

- یه کفش دیگه براش بیار.

- چشم آقا!

آزاد کمرم رو ول کرد با فاصله ازم ایستاد. مرادی با یه کفش بندی راحت اومد و کفش رو بهم داد پوشیدمش
(اخیش چقدر این کفشه خوبه.)

آزاد دستم رو گرفت و با خودش همراهم کرد.

- مراقب رفتارت باش.

نگاه ترسناکی بهم کرد.

- خیلی خب حواسم هست.

به پایین رسیدیم و من رو به سمت راست هدایت کرد. کمی جلوتر یه میز ناهار خوری بزرگ قرار داشت که روش
یه صبحانه مفصل چیده بودند. یه مرد تقریبا ۵۰ ساله با موهای جو گندمی و تیپ امروزی بالای میز نشسته بود.
نگاهش به ما افتاد و از جاش بلند شد. آزاد دستم رو رها کرد.

- سلام صبح بخیر!

مرد لبخندی زد.

- صبح بخیر بانوی جوان (دستش رو به سمتم دراز کرد) من اردشیر هستم.

باهاش دست دادم.

- خوشبختم. مهرماه.

- چه اسم زیبایی دارید.

- ممنون

- آزاد جان از شما خیلی تعریف کرده بود.

(اوه! یعنی آزاد از این کارها هم بلده؟) دستی به کمر آزاد زدم.

- آزاد بهم لطف داره!

- می‌خواید همین طور وایسید؟

به آزاد نگاه کردم چرا این بشر همیشه عصبیه!

همه نشستیم دور میز اردشیر بالای میز، من سمت راست آزاد سمت چپ. به میز که نگاه می کردم آب دهنم راه میوفتاد. همین که اردشیر اولین لقمه رو برداشت مثل قحطی زده ها افتادم به جون صبحانه چنان تند تند لقمه می گرفتم که نزدیک بود خفه بشم. سرم پایین بود داشتم لقمه بعدی رو می گرفتم که یکی از زیر می ز پام رو لگد کرد. یه اخ ضعیف گفتم پام رو عقب کشیدم سرم رو بلند کردم آزاد یه چشم غره بهم رفت و به غذا اشاره کرد. فکر کنم منظورش این بود که خفه کردی خودت رو آروم تر! به اردشیر نگاه کردم داشت با آرامش صبحانه می خورد، حواسش به ما نبود، منم برای اینکه حال آزاد و بگیرم لقمه ای که گرفته بودم رو گذاشتم توی دهنم لقمه یه کم بزرگ بود. آزاد همین طوری به من زل زده بود که یه دفعه احساس کردم راه نفسم بسته شد یه سرفه کردم که یه تیکه از نون پرید تو گلویم دیگه رسماً داشتم خفه می شدم، آزاد سریع از جاش بلند شد به طرفم اومد.

اردشیر: «چی شدی مهرماه جان؟»

یه لیوان آب پرتقال به سمتم گرفت ولی مگه می تونستم آب پرتقال رو بخورم مدام سرفه می کردم تا یه ذره راه نفسم باز بشه آزاد کنارم ایستاد چنان ضربه ای به کمرم زد که شکست. با ضربه اش کمی راه تنفسم بهتر شد. دو سه تا دیگه آروم زد و بعدم آب پرتقال رو از دست اردشیر گرفت و خم شد به سمتم و جلوی لب من گذاشت تا بخورم. زیر گوشم گفت: «بعداً به حسابت می رسم!»

یه کم آب پرتقال رو خوردم تا حالم بهتر شد هنوزم کمی گلویم می سوخت و سرفه می کردم.

- خوبی مهرماه جان؟

- بله. ببخشید.

- این طوری نگو دختر پیش میاد.

- فکر کنم بهتره من برم تو اتاقم.

به آزاد نگاه کردم قشنگ معلوم بود الان دلش می خواد گردنم رو خورد کنه! از روی صندلی بلند شدم.

- با اجازه اردشیر خان!

به سمت پله ها رفتم با سرعت خودم رو به اتاقم رسوندم و پشت در نشستم. خاک برسرت مهرماه کارت تمومه تا ظهر منتظر بودم آزاد بیاد دعوام کنه ولی خبری نشد. روی مبل خوابیده بودم داشتم تلوزیون می دیدم که چند تقه به در خورد.

- آقا گفتن بیان پایین!

وای خدا خودم رو به خودت سپردم، لباسم رو مرتب کردم از اتاق بیرون رفتم نگهبانه تا پایین پله ها همراهیم کرد و رفت به سمت مبل های سلطنتی رفتم. آزاد واردشیر اون جا نشسته بودن.

- روز بخیر!

سر هر دوشون به سمتم چرخید. اردشیر با لبخندی که روی لبش بود بهم تعارف کرد بشینم کنارشون. نشستیم و به آزاد نگاه کردم. سرگرم پیپ کشیدن بود وحتى نگاهم نمی کرد.

- خب مهرماه جان پدر خوبن؟

- بله. سلام دارن خدمتتون.

- سلامت باشن. تو این چند روز جای هم رفتی؟

- بله یه چند جایی با آزاد رفتم. تهران واقعا شهر زیباییه.

- همین طوره. با این که آزاد از مسافرت، گشت و گذار خوشش نمیاد ولی فکر کنم همراه خوبی برای تو بوده.

- البته.

خلاصه تا یک ساعت اردشیر سوال می پرسید. منم چنان دروغ هایی بهش تحویل می دادم که از راست بهتر! دیگه کم کم خودمم باورم شده بود از انگلیس اومدم تمام مدت آزاد فقط گوش کرد و در جواب سوال های اردشیر پاسخ های کوتاه داد. بالاخره اردشیر بیست سوالیش رو تموم کرد و همه بلند شدیم تا ناهار بخوریم. نگاهم که میز ناهار افتاد دوباره آب دهنم راه افتاد، عجب میز پر و پیمونی بود اما سعی کردم مثل صبح نکنم اروم نشستیم و شروع به خوردن کردم. دست آشپزه درد نکنه واقعا معرکه بود تا آخر ناهار کسی حرفی نزد و در سکوت کامل ناهار صرف شد.

- آزاد زنگ بزنی به اصغری بگو اسب هارو آماده کنه.

- باشه

اردشیر رو به من کرد.

- یک ساعت دیگه من و آزاد می ریم اسطبل دوست داری همراهیمون کنی؟

بدم نمی اومد یه هوایی عوض کنم، دلم پوسید تو این خونه. به آزاد نگاه کردم بی تفاوت نگاهش به میز بود. یعنی اگه قبول می کردم عصبانی نمی شد؟ لبخندی زدم.

- ممنون اردشیر خان مزاحمتون نمی شم.

- مزاحم چیه دختر. یک ساعت دیگه بیا پایین.

– باشه چشم

به اتاقم برگشتم خودم رو روی تخت پرت کردم خدا کنه آزاد بذاره برم، تو فکر بودم که در اتاق باز شد روی تخت نشستم.

– خوب بلدی از فرصت استفاده کنی!

– من بهت نگاه کردم تو عکس العملی نشون ندادی و منم فکر کردم شاید اشکالی نداشته باشه.

– بیخود فکر کردی. من نمی‌تونم جلوی اردشیر هی بهت اشاره کنم اون آدم تیزیه. احمق چند بار باید بگم.

فقط نگاهش کردم. این که این طوری باهام حرف می‌زد و من رو اصلا آدم حساب نمی‌کرد واقعا ناراحتم می‌کرد. روی تخت خوابیدم پشتم رو به آزاد کردم.

– باشه نمیام.

– یک ساعت دیگه پایین باش!

از اتاق بیرون رفت درو بهم کوبید. لعنتی خب منم آدمم چرا این جور رفتار می‌کنی، ازت متنفرم آزاد.

خودم رو تو آینه نگاه کردم پالتوی مشکی، شلوار جین شال و کلاه آبی و یه آرایش ملیح. امیدوار بودم این بار دیگه بهم گیر نده. پایین پله ها آزاد و اردشیر ایستاده بودن باهم بیرون رفتیم. بازم آزاد بی تفاوت فقط نگاهم کرد نمی‌دونم پشت این نگاهش چی بود. هوای زمستونی واقعا سرد بود شالم رو دور گردنم محکم کردم پیاده راه می‌رفتیم. از یه جاده خاکی که از بین درختا می‌گذشت. آزاد و اردشیر جلو تر می‌رفتند. منم پشت سرشون اطراف رو نگاه می‌کردم. توی بهار این جاده خاکی محشر می‌شد، با درختای سر به فلک کشیده ای که دو طرف جاده قرار داشت. کمی که راه رفتیم به اسطبل رسیدیم مردی از اسطبل با دوتا اسب بیرون اومد، یکیش کاملا مشکی اون یکی هم قهوه ای و کرم بود. آزاد به سمت اسب مشکی رفت کمی نازش کرد سوارش شد.

– مهرماه جان شما سوار نمی‌شی؟

به اردشیر نگاه کردم.

– نه ممنون من اسب سواری بلد نیستم.

– باشه!

اردشیر هم سوار شد و رفت. روی نیمکتی که همون نزدیکی زیر درختی بود نشستم به اسب سواریشون نگاه کردم یه لحظه احساس کردم یه چیزی کنارم افتاد سرم رو چرخوندم یه جوجه گنجشک بود. کنارش نشستم جیک جیک می‌کرد و می‌پرید بالا ولی نمی‌تونست پرواز کنه به درخت نگاه کردم لونه اش بالای درخت بود از روی

زمین بلندش کردم دوباره به درخت نگاه کردم درخت بلندی بود ولی شاید این گنجشک کوچولو رو می تونستم بزارم توی لونه اش. گنجشک رو گذاشتم توی جیب پالتوم.

- الان می برمت خونه ات.

به سختی از درخت بالا رفتم شاخه ای که لونه ی گنجشک روش بود کمی نازک بود ولی فکر کنم می تونست وزن من رو تحمل کنه. جای پام رو محکم کردم وخوم رو به لونه نزدیک تر کردم. به داخل لونه نگاه کردم خالی بود. دستم رو از شاخه جدا کردم تا گنجشک رو از جیبم بیرون بیارم ولی یه لحظه نگاهم به ماری افتاد که دور لونه چنبره زده بود. جییییغ بلندی کشیدم از ترس کمی عقب رفتم ولی پام لغزید نتونستم تعادل رو حفظ کنم از بالای درخت افتادم .

"جیغ"

- آخ!

خداروشکر زیر درخت برگ هاش ریخته بود وگرنه از ارتفاعی که افتادم حتما یه جای بدنم می شکست، چند جای بدنم احساس درد می کردم ولی زیاد شدید نبود.

- چه خبرته باز سرو صدا راه انداختی؟ بالای درخت چیکار می کردی؟

یاد گنجشک توی جیبم افتادم خداکنه چیزیش نشده باشه دستم رو تو جیبم کردم بیرونش آوردم نه مثل اینکه سالم بود.

- این دیگه چیه دستت گرفتی؟

کنارم نشست.

- از لونه اش افتاده بود خواستم بذارمش تو لونه اش.

- هه بخاطر این رفتی اون بالا؟ اگه دست و پات می شکست چی؟

نگاهم به پشت آزاد افتاد ماری که بالای درخت بود حالا روی زمین می خزید و به سمت ما میومد. همیشه از مار می ترسیدم.

جیغ کشیدم

- م .. م.. مار...

تقریبا تو بغل آزاد بودم ابراز احساسات پیچیدم و سرم رو روی سینه اش فشار می دادم و مدام جیغ می کشیدم. مار وحشتناک ترین حیون برای من بود حتی با دیدنش از دور، چند روز همه اش مار رو جلوی چشمم می دیدم. تو دنیا از هیچ چیز به اندازه مار نمی ترسیدم.

- خیلی خب گوشم رو کر کردی یه ماره دیگه.

کتش و چنگ زدم.

- بکشش! بکشش! تورو خدا. من می ترسم.

- اوف، خیلی خب صبر کن.

یه چاقوی ضامن دار از جیب شلوارش بیرون آورد. حتی نمی تونستم نگاه کنم ببینم ماره چقدر از مون فاصله داره. آزاد چاقو رو پرت کرد به سمتی که حدس می زدم ماره اون جاست.

- بیا ببینش.

- ک... کشتیش؟

- خودت ببین.

یه کم سرم رو کج کردم تا ماره رو ببینم از دیدن ماره تو اون وضعیت جیغ بلندی کشیدم و دوباره سرم رو توی سینه آزاد قایم کردم. این دیگه کی بود؟! نشونه گیریش حرف نداشت دقیقا با چاقو سر ماره رو از تنش جدا کرده بود!

- برای چی این قدر جیغ می کشی؟ مگه نگفتی بگشمش؟ کشتمش دیگه جیغت برای چیه؟

- چندش اوره.

صداش رو از کنار گوشم شنیدم، اروم با لحن خاصی گفت.

- نقش بازی کردنت رو تموم کن! حسابی از آغوش من لذت بردی. برو عقب می خوام بلند بشم.

از این حرفش گر گرفتم. من واقعا ترسیده بودم چطور چنین حرفی می زد؟ دستم رو از دور کمرش جدا کردم و کمی عقب رفتم. آزاد بلند شد، می خواست بره. سرم پایین بود.

- وقتی بچه بودم، پسر عموهام همیشه اذیتم می کردن. وقتی رفته بودن شمال چند تا مار آبی که نیش نمی زنه رو گرفته بودن با خودشون به شیراز آورده بودن تا من رو اذیت کنن. یه روز که تنها بودم من رو یه گوشه گیر آوردن و مار ها رو روم ریختن، من فقط ۵ سالم بود. می ترسیدم از شون اما اون ها فقط به گریه های من می خندیدن و مسخره ام می کردن از اون به بعد دیگه هر وقت مار می دیدم تا چند روز جلوی چشمم بود. (سرم رو بلند کردم به چشم آزاد خیره شدم.) شاید تو زندگیم از کسی محبت ندیده باشم ولی عقده آغوش دروغین کسی رو ندارم!

اشک روی گونه رو با پشت دستم پاک کردم، بلند شدم به سمت عمارت رفتم. لباسام رو بیرون آوردم و روی تخت خوابیدم. سرم رو توی بالشت فرو کردم و اجازه دادم اشک های داغم صورتم رو خیس کنن.

سه روزی از اومدن اردشیر می گذشت. فقط برای خوردن غذا از اتاق بیرون می رفتم با آزاد اصلا حرف نمی زدم. یه جورایی باهاش قهر کرده بودم. اردشیر هم این مدت زیاد عمارت نبود تا به من گیر بده و با سوال های عجیب غریبش دیوونه ام کنه. امشب تو عمارت دورهمی دوستای اردشیر بودو ازمنم خواسته بود که تو دورهمیش شرکت کنم. اول قبول نکردم ولی با اصرار اردشیر که می خواد من رو به دوست هاش معرفی کنه مجبور شدم قبول کنم برای امشب یه لباس حریر مشکی که بلندیش تا میچ پام می رسید رو انتخاب کردم و پوشیدم. موهام رو فر و یه آرایش کامل روی صورتم کردم ،کفش پاشنه کوتاه مشکی که بندهاش دور پام می پیچید رو پوشیدم. تقریبا آماده بودم، از توی آینه دیدم که آزاد وارد اتاق شد به سمتش برگشتم! پشتم ایستاد.

- آماده ای؟

- آره.

جعبه ای سورمه ای به سمتم گرفت. همون طور که ایستاده بودم جعبه رو ازش گرفتم، بازش کردم سرویس جواهر گرون قیمتی بود که زیبای خاصی داشت با نگین های مشکیش.

- قشنگه! نگین هاشم با لباسم سته!

جعبه رو روی میز گذاشتم اول گوشواره ها رو توی گوشم کردم بعد گردنبند و انداختم. انگشتر بزرگ و زیباش رو توی انگشتم کردم به خودم تو آینه نگاه کردم. شده بودم شبیه آدم پولدارا. اونایی که با لباس ها و جواهرهای گرون قیمتشون به دیگران فخر می فروختند مگه همین طور نبود رسم این دنیا؟ دیگه شبیه اون مهرماه ساده نبودم!

رژ سرخ رو برداشتم به لبام مالیدم بیشتر و بیشتر! چه اشکالی داشت؟! منم یه شب شبیه آدم پولدارها می شدم همون های که انگار هیچ غمی نداشتند! یا شایدم داشتن و پشت نقابشون پنهون می کردن؟!

- بریم؟

به سمت آزاد برگشتم کت وشلوار مشکی براق با پیراهن هم رنگش اون نگین مشکی هم توی گوشش بود.

- بریم!

به سمت در رفت منم دنبالش رفتم. وارد سالن شدیم من در کنار آزاد جالب بود! نگاه همه به سمت ما بود این که مرکز توجه باشم و دوست نداشتم ولی مجبور بودم این جَو سنگین رو تحمل کنم. اردشیر از طرف دیگه سالن به سمت ما اومد و من رو با خودش همراه کرد تا به دوست هاش معرفی کنه. بعد از آشنای با مهمون ها یه جام برداشتم وگوشه تاریک سالن رو انتخاب کردم و نشستم. به مهمونا نگاه کردم، حدود پنجاه نفری بودن. جام شرابم که تموم شد بلند شدم حالم کاملا طبیعی بود، هیچ احساس سرگیجه ای نمی کردم. دلم می خواست یه کم مست کنم! یکم فراموش کنم! یکم از این دنیا رها بشم! شاید هم یکم خودم نباشم!

به سمت میز رفتم روش انواع واقسام مشروبات الکی چیده شده بود. جامم رو روی میز گذاشتم یکیش که عطر و بوی بهتری داشت رو انتخاب کردم تا بریزم تو جام. اما قبل از اینکه بریزم کسی میچ دستم رو گرفت، برگشتم.

- چی کار می کنی؟

- معلوم نیست؟

اخمی کرد.

- بهتره سعی نکنی با این رفتارت آبروی من رو ببری.

انگشتم روی لبم گذاشتم.

- من فقط می خوام کمی مست کنم. مگه اون های که تو خارج هستند بدون هیچ قید و بندی همین طوری نیستن؟ هوم؟

دستم رو به لبه کت آزاد زدم چیزی شبیه تکوندن گرد کتش، به چشم هاش خیره شدم.

- اینکه مست کنی یا نه برام مهم نیست، وقتی مست می کنی ممکنه حرف های بزنی که نباید بگی.

ابروهام رو بالا انداختم.

- پس یه سیگار بهم بده.

بدون گفتن حرفی رفت زیر لب چند تا فحش خوشگل بهش دادم و از روی میز کناری یه بشقاب برداشتم برای خودم میوه و شیرینی گذاشتم و دوباره به همون جای قبلیم برگشتم. نشستم و چند دقیقه بعد آزاد کنارم ایستاد یه پاکت سیگار و فندک به طرفم گرفت ازش گرفتمو

- ممنون

مثل مجسمه نگاهم کرد و رفت. (بیشعور روانی!)

یه سیگار روشن کردم به مهمون ها نگاه کردم بعضی ها حرف می زدن می خندین بعضی ها هم با موزیکی که پخش می شد، می رقصیدن. شاید من تنها کسی بودم که تنها نشسته بودم. اما از این تنهایی بیشتر لذت می بردم تا گفتن و خندیدن با این آدم ها. زمان صرف شام رسید. غذاها رو روی میز بزرگی چیده بودن تا هرکس برای خودش غذا برداره. یه بشقاب برداشتم به سمت میز رفتم. نگاهم به غذاها که افتاد اینا دیگه چی بود؟ آزاد رو دیدم که کمی دور تر ایستاده بود داشت به بقیه نگاه می کرد. کنارش رفتم.

- نمی خوام شام بخوری؟

بدون این که که نگاهم کنه:

- باید به تو جواب پس بدم؟
- یه سوال پرسیدم چرا جنایتش می کنی؟
- برو حوصلت رو ندارم.
- تو کی حوصله داری!
- چی گفتی؟
- غذاهای روی میز ایرانی نیست؟
- نه
- غذای کجاست؟
- ایتالیا
- اوه. خب شاید یکی دوست نداشته باشه.
- همه اونای که اینجا دوست دارن
- پس من چی؟
- نگاهم کرد و پوز خندی زد.
- چرا پوز خند می زنی ؟ فقط شماها آدم هستین؟
- دستش رو پشت کمرم گذاشت هلم داد.
- برو تا یه بلای سرت نیوردم.
- تو دلم گفتم: «غلط می کنی!»
- باشه باشه. فقط یه سوال، تو غذاها که حیون های موذی نیست؟ مارمولکی، سوسکی؟
- دستی به موهایش کشید.
- خب می خوام بدونم! چرا عصبانی می شی.
- می ری یا بفرستمت پیش همون حیون های موذی؟
- ابروهایش رو بالا داد. (خودتم یه حیون موذی هستی خبر نداری!)
- باشه بابا رفتم. بی اعصاب.

کمی غذا برای خودم ریختم اردشیر پیشنهاد داد کنار اون و دوستاش بشینم. منم قبول کردم. آزاد هم با یه بشقاب به ما پیوست، به بقیه نگاه کردم این جوری که اینا می خوردن به نظر خوشمزه میومد. منم مشغول شدم اولین قاشق رو توی دهنم گذاشتم. نه انگار زیادم بد نبود!

بعد از صرف شام اردشیر با یکی از خانوم هایی که از اول مهمونی همراهش بود بلند شد رفت وسط سالن شروع به رقصیدن کرد. به زنه نگاه کردم زنه جوانی بود شاید حدود ۴۰ سال یه لباس دکلمته کوتاه سبز پوشیده بود چهره واندام خوبی هم داشت، می شد گفت جز آدما خوشگل به حساب میاد. چشم اردشیر همه اش دنبالش بود و اجازه نمی داد مرد دیگه ای بهش نزدیک بشه. بعد از اردشیر و اون زنه بقیه به پیست رقص رفتند فقط چند نفری نشسته بودن که یا دست می زدند یا اروم خودشون رو تکیه می دادن. بلند شدم تا به دستشویی برم که یه لحظه سرم گیج رفت دستم رو به صندلی گرفتم چشمم رو چند ثانیه بستم تا سرگیجه ام رفع بشه.

- چی شده؟

چشمم رو باز کردم به آزاد نگاه کردم.

- هیچی.

- به نظر گیج میای؟!

- نه خوبم.

- فقط امیدوارم اثرات مستی نباشه!

- گفتم خوبم! سرویس بهداشتی کجاست؟

به سمتی اشاره کرد سری تکیه دادم. ازش فاصله گرفتم سرگیجه ام رفع شده بود اما تو قفسه سینه ام احساس سنگینی می کردم. از سرویس بهداشتی بیرون اومدم به سمت در سالن رفتم تا کمی هوای تازه بهم بخوره شاید حالم بهتر بشه که آزاد جلوم اومد.

- کجا؟

- می رم بیرون یه هوایی عوض کنم.

- لازم نکرده.

- احساس می کنم هوای این جا یکم گرفته اس زود برمی گردم.

- گفتم نه!

فکر کنم دلش از اون فحش قشنگ های من رو می خواست. خب احمق من چطور می تونم با این همه نگهبان فرار کنم؟ من رو به سمت راهرو ته سالن برد دو در تو راهرو بود در سمت راستی رو باز کرد من رو فرستاد تو. این چرا این جوری می کرد انگار که مجرم فراری گرفته!

- برای چی من رو آوردی اینجا؟

به سمت دیگه اتاق اشاره کرد برگشتم.

- مگه نمی خواستی هوا بخوری؟

نگاهم به بالکن افتاد به سمتش رفتم درو باز کردم هوای تازه که بهم خورد حالم کمی بهتر شد هوا یکم سرد بود اما برای من که هر لحظه احساس می کردم نفس کشیدن برام سخت می شه، خوب بود. دستی به گلویم کشیدم، چرا این طوری شدم؟ از بالکن به پایین نگاه کردم یه لحظه سرم گیج رفت و جلوی چشمم تار شد، نزدیک بود بیفتم که آزاد کمرم رو گرفت.

- تو چته؟

همون طور که چشمم بسته بود شقیقه هام رو ماساژ دادم.

- نمی دونم. نمی تونم درست نفس بکشم سرم گیج می ره (چشم هام رو باز کردم) جلوی چشمم تاره.

- مریضی چیزی داری؟

- نه

- پس چرا این طوری می شی؟ رنگتم پریده.

سرم رو برگردوندم و تو شیشه به خودم نگاه کردم. حق با آزاد بود رنگم کاملا پریده بود و دونه های درشت عرق روی پیشونیم دیده می شد. دوباره سرم گیج رفت برای این که نیوفتم بازوی آزاد رو گرفتم.

- چه مرگم شده؟!

آزاد بازوم رو کشید.

- بیا داخل بشین تا به صبحان بگم بیاد.

همراه آزاد داخل رفتم روی مبل نشستم سرم رو تو دستام گرفتم هر لحظه حالم بدتر می شد. آزاد به صبحان زنگ زد و ازش خواست به این جا بیاد.

احساس کردم نفسم بالا نمی اد به کت آزاد چنگ انداختم.

- آ... ز... ا... د...

سریع به سمتم برگشت کنار پام نشست.

- چیه؟

دستم رو روی گلووم فشار دادم.

- ن... ف...سم

دستش رو روی شونه ام گذاشت.

- اروم باش نفس عمیق بکش. الان صبحان میاد.

چشم هام رو روی هم فشار دادم چه بلایی داشت به سرم میومد. تنم شروع به گیز گیز کرده بود قفسه سینه ام می سوخت آزاد لیوان آبی برام ریخت.

- یکم آب بخور.

به دستم داد تا بخورم، دستم می لرزید آب می ریخت روی لباسم. دوباره ازم لیوان رو گرفت جلوی لبم گذاشت یه کم خوردم ولی فایده نداشت. صدای در اومد آزاد سریع بلند شد رو باز کرد.

- چی شده؟

- ببین این چشه؟ حالش خوب نیست.

صبحان کنارم نشست.

- دقیقا چی شده؟!

دهنم رو مثل ماهی بازو بسته می کردم اما نمی تونستم حرف بزنم.

- صبحان یه کاری کن.

- باید بدونم چی شده تا یه کاری کنم!

- سرش گیج می ره. نمی تونه نفس بکشه، نمی بینی حالش رو.

- خیلی خب!

(آزاد)

صبحان شروع به معاینه مهرماه کرد اما هر لحظه رنگ مهرماه بیشتر سفید می شد.

- به چیز خاصی حساسیت داری؟

مهرماه سری تکون داد

- به چی؟

- دارچین.

- چی خوردی؟

- آه. صبحان این سوال جوابات رو تموم کن. یه چیزی بده حالش خوب شه داره نفسش قطع می شه.

- فکر کنم خیلی دارچین خورده. باید ببریش بیمارستان.

- چی؟! خودت همین جا یه کاری کن.

- آزاد نمی شه. باید ببریش بیمارستان. این جا نمی تونم کاری کنم.

- زده به سرت؟ کجا بردارم ببرمش.

(انگشت اشارمو جلوی صورتش تکون دادم.) هر کاری می تونی همین جا براش انجام بده. بمیره هم از این جا تکونش نمی دم.

- آزاد این قدر خودخواه نباش! مشکل تنفسی داره ممکنه جونش تو خطر باشه.

- به جهنم! برام مهم نیست!

یه دفعه مهرماه از روی مبل افتاد قبل از اینکه سرش به زمین بخوره صبحان گرفتتش نگاهم به صورتش افتاد. حالا دیگه سفید نبود به کبودی می زد. لعنتی. نمی تونستم ریسک کنم ببرمش بیمارستان. چنگی به موهام زدم.

- صبحان یا همین جا یه کاری براش بکن یا من می دونم و تو.

- آزاد!

- خفه شو صبحان.

چند دقیقه گذشت مهرماه وضعیتش فرقی نکرده بود صبحان هم هر کاری می کرد. نمی تونست حالش رو بهتر کنه.

part40#

- صبحان معلومه داری چه غلطی می کنی؟

- گفتم که.

نداشتم ادامه بده.

- منم گفتم خفه شو!
- موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد فرزانه بود. اوف همین و کم داشتم! ریجکت کردم ولی دوباره زنگ زد.
- چی می‌خواهی فرزانه؟
- باز که تو عصبانی هستی؟
- فرزانه کار دارم اگه حرفی نداری قطع می‌کنم؟
- نه. نه صبر کن.
- بگو.
- می‌خواهم با مهرماه حرف بزنم.
- نگاهم به مهرماه افتاد.
- گفتم کار دارم.
- خواهش می‌کنم فقط یه دقیقه.
- چی می‌خواهی بهش بگی؟ بگو خودم می‌گم.
- نه باید به خودش بگم.
- نمی‌شه!
- آزاد لطفا.
- من عمارت نیستم
- واقعا؟
- فرزانه کار دارم بعدا زنگ بزن.
- خیلی خب حداقل بگو حالش خوبه؟
- چرا باید حالش بد باشه؟
- نمی‌دونم یه دفعه نگرانش شدم. می‌شه پیام عمارت دیدنش.
- وای از دست این چی کار کنم؟
- نه! اردشیر عمارته در دسر می‌شه، خودم باهات تماس می‌گیرم.

- آزاد.

گوشی رو قطع کردم به سمت صبحان رفتم.

- این درسایی که خوندی به چه دردی می خوره؟ برو ماشین رو روشن کن بیار سمت در پشتی.

- می خوام کجا ببریش؟

- قبرستون!

- آزاد. هنوز زنده اس!

- موندم چطور با این عقل ناقص پزشکی قبول شدی! برو ماشین رو روشن کن.

بلند شد رفت مهرماه رو بغل کردم چقدر سبک بود! برای اینکه کسی نبینتمون از در پشتی بیرون بردمش صبحان در عقب رو باز کرده بود. خوابوندمش روی صندلی در رو بستم سوار شدم. صبحان پشت فرمون بود راه افتاد. ربع ساعت بعد به درمانگاه رسیدیم سریع پیاده شدم. صبحان دوید توی درمانگاه. یه برانکارد به همراه یه پرستار اومد. مهرماه رو بلند کردم و گذاشتم روی برانکارد و همراهش به داخل درمانگاه رفتم.

مهرماه رو به اتاقی بردن. منم توی راهرو منتظر موندم صبحان هم همراه دکتر به داخل اتاق رفت. موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد اردشیر بود.

- بله؟

- آزاد معلومه کجایی؟

- یه کار فوری پیش اومد مجبور شدم برم.

- چه کار مهمی؟

- مهرماه حالش خوب نبود، آوردمش درمانگاه.

- چرا؟

- چیز مهمی نیست. من باید برم خودم بعدا زنگ می زنم.

- باشه من رو بی خبر نذار.

قطع کردم.

- چی شد؟

- حالش خوبه. یه کم مشکل تنفسی داره امشب باید این جا بمونه.

- صبحان!

- به من چه دکترش گفته.

- خیلی خب. بگو بیرنش یه اتاق دو تخته.

- برای چی؟

- باید به توهم جواب پس بدم؟

- اینجا یه درمانگاه کوچیکه بیمارستان خصوصی نیست که در خواست اتاق جدا بدیم

- دیگه داری می‌ری رو اعصابم! یا یه اتاق جدا براش بگیر یا می‌برمش!

سری تگون داد و رفت چند دقیقه بعد برگشت یه اتاق کوچیک دو تخته گرفته بود صبحان کار داشت و رفت. منم به اتاق مهرماه رفتم خواب بود و ماسک اکسیژن هم جلوی دهنش، به هر دو تا دستش سرم وصل بود رنگ صورتش کمی بهتر شده بود. روی تخت نشستم به دختر روبه روم خیره شدم این دختر چی داشت که نیمه من حاضر بود بخاطرش هر کاری کنه؟ با لباس های بیمارستان، رنگ و روی پریده، موهای پریشون واقعا دیدنی بود البته با لباس های گرون قیمت هم زیاد جذاب نبود. حداقل برای من جذابیتی نداشت! پوزخندی به خودم زدم چرا دنبال جذابیت این دختر بودم؟ شاید چون نیمه من عاشقش بود! شاید هم!

کتم رو از تنم بیرون آوردم روی تخت خشک درمانگاه خوابیدم چشم هام رو بستم مطمئنن تا صبح نمی‌تونستم بخوابم با این تخت سفت!

(مهرماه)

ماسک رو از روی دهنم برداشتم به اطرافم نگاه کردم، به نظر توی بیمارستان بودم و لباس آبی گشادی تنم بود. موهام توهم پیچیده بودقیافه ام دیدنی بود! سرم رو چرخوندم روی تخت کناری آزاد بازووش رو روی چشمش گذاشته بود. به نظر خواب میومد. از تخت پایین اومدم یه لحظه سرم گیج رفت چشم هام رو بستم، اولین بار وقتی ۲ سالم بود بخاطر خوردن دارچین راهی بیمارستان شده بودم. خودم که یادم نبود، مادرم بهم گفت تا یه وقت دارچین نخورم و مواظب غذای که می‌خورم باشم از اون به بعد همیشه مراقب بودم. چشمم رو باز کردم آزاد روی تخت نشسته بود داشت نگاهم می‌کرد.

- جایی تشریف می‌بری؟

- دست شویی!

چشم هاش رو مالید.

- با این وضعت می‌خوای بری؟ صبر کن بگم یه پرستار بیاد کمکت.

سرم رو تو دستم گرفتم و به کمک دیوار به سمت در رفتم. هنوز کمی سرم گیج می رفت ولی حال من از دیشب خیلی بهتر بود. دیشب احساس می کردم دارم می میرم واقعا وضعیت بدی بود. به در رسیدم، آزاد جلوی در اومدم.

- معلوم نیست پرستار کجاست.

بازوم رو گرفت و کمکم کرد به دستشویی برم. آبی به دست و صورتم زدم و بیرون اومدم. نگاهم به آزاد افتاد، به دیوار تکیه داده و سرش پایین بود. موهایش توی صورتش ریخته بود. از چهره اش خستگی می بارید. معلوم بود دیشب اصلا نخوابیده، کنارش ایستادم.

- خیلی خسته ای!

سرش رو بلند کرد.

- باید زودتر بریم

سرم رو تکون دادم. به اتاق برگشتم. یه پرستار اومد سرم رو از توی دستم بیرون آورد، دکتر معاینه ام کرد.

- تا چند روز ممکنه سرگیجه یا تنگی نفس داشته باشی که با مصرف به موقع داروهای کاملاً خوب می شی.

- ممنون.

دکتر و پرستار رفتن. آزاد هم از اتاق بیرون رفت تا من لباس هام رو عوض کنم. لباسم رو پوشیدم، همون دیشبی ها بود که برای مراسم پوشیده بودم، از پشت زیپ می خورد. نمی توانستم ببندمش کج شده بودم تا ببندمش ولی نزدیک بود بخورم زمین که در اتاق باز شد.

- معلومه داری چه غلطی می کنی؟

اوه چقدر عصبانیه!

- نمی توانم زیپ لباسم رو ببندم می شه به پرستار بگی بیاد.

به طرفم اومد کمرم رو گرفت و چرخوندم.

- خودم می بندم!

زیپ رو کشیدم اما احساس کردم سر انگشتاش با پوست کمرم برخورد کرد ولی به روی خودم نیوردم پالتوش رو بهم داد.

- این رو تنت کن، لباس مناسب نیست.

پالتو رو پوشیدم. کلاهش رو انداختم روی موهام قیافه ام دیدنی شده بود!

با هم از اتاق بیرون اومدیم.

کنار آزاد قدم بر می‌داشتم با صدای جیغی نگاهم به سمت در درمانگاه کشیده شد. زنی در حالی که یه دختر بچه بغلش بود جیغ زنون وارد درمانگاه شد. به دختر بچه نگاه کردم، شاید 5 یا 6 سالش بود از سرش خون می چکید.

- دخترم ... کمک کنید ... دخترم...

چند تا پرستار به سمتش دویدند و بچه رو روی برانکارد گذاشتند و بردند. نگاهم به مادرش افتاد، گریه می کرد و جیغ می کشید و دنبال برانکارد می دوید. یاد مادرم افتادم وقتی سر من شکسته بود و بخاطر بیمارستان بردن من از پدرم کتک خورد. قلبم فشرده شد، چقدر دلم برای محبت های یواشکیش تنگ شده بود. چقدر دلم می خواست کنارم بود، شاید اگه بود، الان این جا نبودم. یعنی الان پدرم نگران من شده بود یا از نبودنم خوشحال بود؟ اشک رو از گوشه ی چشمم گرفتم چرا این قدر بدبخت بودم؟ چرا هیچ کی نگرانم نبود؟ چرا پدرم کسی که باید تکیه گاهم باشه، این قدر از من متنفره؟! فقط چون دخترم؟! مگه دختر بودن جرمه؟ مگه پسرا چه برتری نسبت به دخترا دارن؟

- چته تو؟ چرا گریه می کنی؟

به بیرون درمانگاه رسیده بودیم. به بلوک کنار دیوار اشاره کردم.

- می شه چند دقیقه بشینم؟

- بشین.

روی بلوک نشستم اشک هام رو پاک کردم، دلم گرفته بود. اگه می خواستم به سختی های که کشیدم فکر کنم تا حالا هزار بار باید خودم رو خلاص می کردم. دلم می خواست با یکی حرف بزنم شاید دلم یکم اروم بگیره. همون طور که نگاهم به رو به رو بود شروع کردم به حرف زدن. نمی دونم چرا اما اگه حرف نمی زدم، خفه می شدم!

- من تنها دختر فامیل بودم، بقیه همه پسر بودن و همیشه اذیتم می کردن ولی بازم دلم می خواست باهاشون بازی کنم. یه روز همه فامیل دور هم جمع شده بودن و پسرا فوتبال بازی می کردن. منم نگاهشون می کردم، هیچ وقت تو بازی هاشون راهم نمی دادن آخه من دختر بودم! (پوزخندی زدم) وقتی بازی می کردن توپشون پرت شد به کناری منم دنبال توپ دویدم تا توپ رو براشون بیارم یکی از پسر عموهام هم دنبال توپ دوید هر دو باهم رسیدیم وسط خیابون، یه موتوری داشت از خیابون رد می شد، پدرم متوجه شد، اونم دوید اما بجای این که من رو از جلوی موتور بکشه کنار پسر عموم رو کشید عقب، موتوری به من زد، (اشکم چکید) سرم شکست، (دستم رو به جای زخم پیشونیم کشیدم) پدرم اجازه نمی داد که مادرم من رو بیمارستان ببره، من 5 سالم بود، درد داشتم گریه می کردم ولی انگار پدرم از سنگ بود تا این که مادرم دور از چشم پدرم من رو دکتر برد. وقتی پدرم فهمید مادرم رو کتک زد که چرا من رو دکتر برده آخه می دونی پدرم عاشق پسره.

دیگه نمی‌تونستم ادامه بدم دستام رو جلوی صورتم گذاشتم بلند زدم زیر گریه. یادآوری گذشته ها مثل فرو کردن تیری تو قلبم بود.

چند دقیقه بعد آروم شدم. رد اشک هام رو پاک کردم کمی سبکتر شده بودم رو به آزاد کردم:

- ممنون که به حرفام گوش دادی، این حرف ها رو تا حالا به کسی نزده بودم چون دلم نمی‌خواست کسی از گذشته نحسم با خبر بشه ولی حالا اگه حرف نمی‌زدم خفه می‌شدم .

به چشم هاش خیره شدم سرد و بی روح بود انگار این ادم هم یه قلب سنگی داشت!

- بریم.

بلند شدیم و باهم به سمت ماشینش رفتیم، سوار شدیم و راه افتاد.

توی سکوت رانندگی می‌کرد.

- دیشب فرزانه زنگ زد تا باهات صحبت کنه بهش نگفتم که حالت بده توام نگو.

- باشه.

کمی مکث کرد.

- همون اندازه که فرزانه تو رو دوست داره توام دوستش داری؟

نفس عمیقی کشیدم.

- منم دوستش دارم !

موبایلش رو از جیبش بیرون آورد.

- زنگ می‌زنم به فرزانه باهات صحبت کن.

- باشه.

شماره فرزانه رو گرفت و گذاشت روی اسپیکر:

- الو آزاد؟!

- سلام فرزانه.

- درست شنیدم مهرماه تویی؟

- آره خودمم

- چطوری زنگ زدی؟
- نگران نباش داداشت خودش زنگ زده.
- اوه! آزاد از این کارا هم بلده؟
- لبخندی زدم به آزاد نگاه کردم نگاهش به جلو بود انگار که اصلا حرفای ما رو نمی شنید.
- دیشب زنگ زده بودی؟
- اره نمی دونم یه دفعه نگرانت شدم، حالت خوبه؟
- خوبم، تو خوبی؟
- معلومه مگه می شه صدای تو رو بشنوم و خوب نباشم، مهرماه خیلی مراقب خودت باش. خیلی زود از اون جا می برمت باشه عزیزم؟
- (آزاد) - اول کاری که باید انجام بدی انجام بده.
- عه آزاد تویی؟ داری حرف های ما رو گوش می کنی؟
- (آزاد) - اره.
- واقعا که!
- (آزاد) - خیلی خب همین که اجازه دادم باهاش حرف بزنی برو خدات رو شکر کن!
- چشم!!
- (آزاد) - قطع می کنم.
- مهرماه خداحافظ!
- خداحافظ.
- تماس رو قطع کرد. به اطرافم نگاه کردم. به نظر خارج از تهران بود
- محکم بشین و کمربندت رو ببند.
- چرا؟
- کاری که گفتم رو انجام بده.
- سریع کمربندم رو بستم و محکم نشستم .

- ماشین ترمز بریده پس خودت رو محکم بگیر.

جیغ کشیدم

- چی؟

- حرف نزن.

با صدای فریادش چسبیدم به صندلی، دیشب داشتم می مردم. الانم معلوم نیست چه بلایی به سرم می خواد بیاد. به جاده نگاه کردم دو طرفش دره و کوه بود. وای خدا یعنی چی می شه؟ با صدای بوق ماشینی نگاهم به جلو کشیده شد، یه ماشین سنگین که اسمش نمی دونستم چیه داشت به سمت ما میومد، صدای جیغ من با صدای کشیده شدن لاستیک های ماشین روی زمین یکی شد. ماشین به سمت دره منحرف شد با سرعت داشتیم از دره پایین می رفتیم.

سرم محکم به شیشه ماشین خورد برای چند ثانیه گیج شدم، بالاخره ماشین به یه صخره بزرگ خورد و متوقف شد.

- آخ!

تکونی به خودم دادم همه بدنم درد می کرد اما مچ پام دردش زیاده تر بود. دستی به سرم کشیدم. گوشه آبروم شکسته بود و خون میومد. سرم رو چرخوندم به آزاد نگاه کردم کسیه هوا باز شده بود و صورتش معلوم نبود.

- آزاد؟

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و تکونش دادم به نظر بی هوش بود. صورتش به سمتم چرخید پر از خون بود.

جیغ کشیدم: آزاد خوبی؟

از شقیقه و زیر چونه اش خون می چکید.

- وای خدا حالا چیکار کنم؟!

اول کمربندم رو باز کردم به سختی از ماشین پیاده شدم. مچ پای راستم خیلی درد می کرد به سمت آزاد رفتم و در ماشین رو باز کردم. کمربندش کمی گیر کرده بود ولی تونستم بازش کنم.

- آزاد؟ تو رو خدا چشم هات رو باز کن.

- آزاد؟

نه فایده نداشت، شونه اش رو گرفتم همه ی زورم رو جمع کردم تا از ماشین بکشمش بیرون ولی آزاد سنگین تر از این حرفا بود!

– آزاد؟ وای خدا کمکم کن.

دوباره تلاش کردم کمی کشیدمش بیرون در نهایت بعد از تقریباً ربع ساعت تونستم کامل از ماشین بیارمش بیرون. به صورتش زدم.

– آزاد؟ چشم هات رو باز کن..آزاد؟!

وای خدا به دادم برس. بلند شدم سرم گیج می رفت و جلوی دیدم تار شده بود. خودم رو به ماشین رسوندم. موبایل آزاد رو پیدا کردم کنار آزاد نشستم موبایلش با اثر انگشت روشن می شد انگشت شستش رو امتحان کردم باز نشد! یکی یکی انگشتاش رو امتحان کردم تا با انگشت کوچیک دست راستش باز شد.

– حالا به کی زنگ بزنم؟

تو لیست شماره ها رفتم به فرزانه زنگ بزنم؟ نه فرزانه حتما تهرانه تا این جا بیاد خیلی طول می کشه، پس به کی زنگ بزنم؟ هنوز با خودم در گیر بودم که موبایل آزاد شروع به زنگ خوردن کرد.

– آقا آزاد

– الو مرادی

مکث کرد

– مهرماه هستم ما تو جاده تصادف کردیم.

– چی؟

اشک هام رو پاک کردم.

– من و آزاد تصادف کردیم. آزاد بی هوشه من نمی دونم چی کار کنم.

– باشه باشه قطع نکن.

– باشه

احساس کردم صدای دویدن از پشت خط اومد. به آزاد نگاه کردم، همچنان ازش خون می رفت منم نمی تونستم جلوی اشک هام رو بگیرم نکنه بمیره؟ وای خدا نه! اصلاً تصورش هم درد آور بود.

– مرادی چی کار می کنی؟ از آزاد کلی خون رفته.

– باشه محل دقیق رو پیدا کردیم الا بچه ها میان.

– تو رو خدا زود بیاین.

گوشی رو کنار گذاشتم خدارو شکر که آنتن می داد وگرنه نمی دونستم چیکار کنم. به آزاد نزدیک تر شدم سرش رو بلند کردم و روی پام گذاشتم. انگار که همه ی درد های خودم رو فراموش کرده بودم و الان فقط آزاد مهم بود. حالا که چشم هاش رو بسته و آروم خوابیده، چقدر شبیه فرزانه. انگار که اصلا اون آدم عصبی و خشمگین نیست اگه فرزانه بفهمه چه اتفاقی برای برادر دوقلوش افتاده چه عکس العملی نشون می ده ؟ دوباره اشکم چکید پس چرا نمی اومدن انگار زمان کش اومده بود و این من رو کلافه و عصبی می کرد.

نمی دونم چقدر گذشت و چقدر بالای سر آزاد گریه کردم، چقدر صدایش کردم ولی اون اصلا تکیه نمی خورد، فقط گاهی اوقات احساس می کردم پلکش تکیه می خوره. بالاخره مرادی اومد با چند تا ماشین ویه آمبولانس سریع آزاد رو بلند کردن و توی آمبولانس گذاشتن. اردشیر هم بود به طرف من اومد.

- مهرماه چی اتفاقی افتاده؟

اشک هام رو پاک کردم.

- ماشین آزاد ترمز بریده بود از جاده منحرف شدیم افتادیم تو درّه.

- آخه چطور ممکنه...هی پسر بیا این جا.

مردی که روپوش سفید پوشیده بود به سمت اردشیر اومد، اردشیر به من اشاره کرد.

- خانوم رو معاینه کن.

- چشم.

آمبولانس رفت. همون پسر معاینه ام کرد و گفت باید برم بیمارستان ممکنه پام شکسته باشه، به کمک همون پسر سوار یه ماشین شدم و به سمت بیمارستان رفتیم. وقتی رسیدیم من رو به اتاقی بردن یه دکتر دیگه بهم رسیدگی کرد. پام شکسته بود. گچ گرفتند بقیه بدنم مشکلی نداشت فقط زخم یا کوفته شده بود. سراغ آزاد رو گرفتم که گفتن رفته اتاق عمل. امیدوار بودم اتفاقی براش نیوفته! بعد از تموم شدن کارهای گچ پام مرخص شدم اردشیر به یکی از راننده ها سپرد من رو به عمارت برسونه .

عصام رو برداشتم و با پای گچ گرفته ام از اتاق بیرون رفتم یکی نگهبان ها تو راهرو بود .

- هی آقا!

به سمتم اومد.

- بله

- آقای مرادی کجاست؟

- هنوز بیمارستان هستن.

– باشه!

دوباره به اتاقم برگشتم. عصا رو به دیوار تکیه دادم و روی مبل نشستم از وقتی از بیمارستان اومده بودم، خبری از آزاد نداشتم و دلم شور می زد. این بی خبری اعصابم رو به هم می ریخت. نمی دونستم از اتاق عمل بیرون اومده یا نه، یا تو چه وضعیتی؟!

– اوف خدا!

روی مبل خوابیدم.

– مهرماه؟!

پلک زدم.

– فرزانه

روی مبل نشستم. فرزانه جلوی پام روی زمین نشست. دستم رو توی دستش گرفت.

– خوبی عزیزم

– خوبم. از آزاد خبری داری؟

موهای که تو صورتم ریخته بود رو پشت گوشم زد.

– خوبه نگران نباش.

– راست می گی؟

– البته، از اتاق عمل بیرون اومده تو بخش مراقبت های ویژه اس.

– بی هوشه؟

– اره...

پشت دستم رو با انگشتش نوازش کرد.

– تو و آزاد باهم کجا رفته بودین؟

– خب ما...

همه چیز رو برای فرزانه تعریف کردم که من و آزاد کجا رفته بودیم.

– چرا وقتی آزاد زنگ زد، نگفتی که چی شده؟

سرم رو پایین انداختم، چونم رو تو دستش گرفتم.

- آزاد نداشت چیزی بگی؟ هوم؟

- نه فقط نمی خواستیم بی خودی نگران بشی.

- بی خودی؟

بلند شد کنارم روی مبل نشست دستش رو دور شونه ام انداخت و من رو کشیدم توی آغوشش.

- بیخیال! خوشحالم که سالمی.

چشم هام و بستم چقدر به این آغوش گرم نیاز داشتم. نفس عمیقی کشیدم و عطر شیرین فرزانه رو وارد ریه هام کردم.

یکساعت بعد فرزانه رفت، می گفتم اگه اردشیر بیاد و اون رو ببینه خیلی بد می شه. بازم تنها شدم تلویزیون رو روشن کردم تا کمی سرگرم بشم.

یک هفته از تصادف ما می گذشت و آزاد هنوز بیمارستان بود. ولی حالش خیلی بهتر شده و به هوش اومده بود. چند تا از آدم هایی که این جا کار می کنن، داشتن در مورد مرخص شدن آزاد از بیمارستان صحبت می کردن. گفتن شاید امروز مرخص بشه، یه جورایی از این که آزاد داشت بر می گشت، خوشحال بودم. با این که تو مدتی که اینجا بودم خیلی اذیتم کرده بود ولی بازم دلم راضی نمی شد اتفاقی براش بیوفته!

صبح هر چی منتظر شدم نیومد، ظهر بعد از خوردن ناهار داروهایی که دکتر تجویز کرده بود رو خوردم و خوابیدم. چون یکی از قرص ها کمی خواب آور بود.

از خواب بیدار شدم. کمی گیج بودم و احساس تشنگی می کردم. عصام رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. مردی رو جلوی اتاق آزاد دیدم، به سمتش رفتم.

- آزاد اومده؟

- بله!

- می شه ببینمش؟

- دارن استراحت می کنن.

- فقط یه دقیقه، قول می دم مزاحمش نشم

- خب.

- خواهش می کنم!

سری تکنون داد و در رو باز کرد. عصا زنان وارد اتاق شدم، نگاهم به آزاد افتاد، روی تختش خواب بود. کمی جلو تر رفتم سرش کاملاً باند پیچی شده و زیر چشماش کمی گود رفته بود. چند تا خراش و زخم روی صورت و چونه اش دیده می شد، پتو تا شکمش کشیده شده و یه رکابی مشکی تنش بود. بازوهای مردونه اش کاملاً نشون می داد که چقدر ورزش می کنه و قویه! کمی دیگه نگاهش کردم، از اینکه می دیدمش حس بهتری داشتم. کمی جلوتر رفتم تا نزدیکی تختش، پتو رو بالاتر کشیدم و از اتاقش بیرون اومدم مردای جلوی در ایستاده بود.

- ممنون!

به سمت پله ها حرکت کردم.

- مهرماه خانوم؟

- بله ؟

- کجا می رید؟

اوه یادم نبود که من اینجا یه گروگانم!

- می خوام کمی آب بخورم.

- شما بفرمایید تو اتاق، می گم براتون بیارن.

هه! دقیقاً محترمانه داره می گه برو بتمرگ تو اتاق! خب دیگه چرا این قدر رسمی حرف می زنی؟ سری تکنون دادم و به اتاق برگشتم دیگه حتی تشنه هم نبودم .

- اوف اگه گذاشت بخوابم!

دوباره پای گچ گرفتم رو محکم کوبیدم روی تخت، نه فایده نداره! بلند شدم نشستم و لامپ رو روشن کردم.

- ای بابا ... آخه چه کوفتیت زده؟

سعی کردم انگشتم رو از کنار گچ بکنم داخل تا شاید بتونم کمی پام رو بخارونم. هنوز ده روز از گچ گرفتن پام نمی گذشت، ولی این قدر پام خارش می کرد که دلم می خواست گچ رو خورد کنم و یه دل سیر پام رو بخارونم.

- نه نمی شه باید یه فکر دیگه کنم.

عصام رو برداشتم از اتاق بیرون اومدم. کسی توی راهرو نبود از پله ها به سختی پایین رفتم به سمت آشپز خونه راه افتادم لامپ رو روشن کردم.

- حالا چی به کارم میاد؟

شروع کردم کابینت ها رو گشتن تا شاید چیز به درد بخوری پیدا بشه. نگاهم به سیخ کباب زنی افتاد. برداشتمش و روی صندلی نشستم. اروم با سیخ پام رو خاروندم.

- اوف چه خوبه!

همچنان داشتم می خاروندم.

- داری چه غلطی می کنی؟

وای خدا قلبم وایساد! برگشتم آزاد به چار چوب در آشپز خونه تکیه داده بود.

- قلبم ایستاد چرا مثل جن یهو ظاهر می شی؟

روبه روم ایستاد همون رکابی مشکی عصر تنش بود. بایه شلوار گرم کن سورمه ای.

- دید زدنتم تموم شد؟

- هوا سرده سرما می خوری.

ابروش رو بالا انداخت.

- نگران منی؟

- من مثل تو سنگ دل نیستم!

از روی صندلی بلند شدم و سیخ رو روی میز گذاشتم. به چشم هاش خیره شدم با این که کمی گود افتاده بود هنوزم جذاب بود!

- با وجود همه ی بلاهایی که سرم آوردی ولی خوشحالم که سالمی.

عصام رو برداشتم تا از آشپز خونه بیرون برم.

- من نیازی به خوشحالی تو ندارم!

ایستادم. نفس عمیقی کشیدم.

- می دونم!

از آشپز خونه بیرون اومدم و عصا زنان از پله ها بالا رفتم و به اتاقم برگشتم. خودم رو روی تخت انداختم. در این که آزاد یه آدم سنگدله هیچ شکی نیست!

سه روز از مرخص شدن آزاد می گذشت. از اتاق اصلا بیرون نمی رفتم با این پای گچ گرفته واقعا برام سخت بود ولی خب دلم نمی خواست با آزاد روبه رو بشم!

عصر شده بود. روی تخت پشت به در اتاق نشسته بودم. بارش برف قطع شده بود. صدای باز شدن دررو شنیدم،
بالشت رو برداشتم و به سمت در پرت کردم.

- آخ!

- فرزانه تویی؟!

بالشتو تو دستش گرفتم.

- چه استقبال گرمی!

لبخندی زدم.

- حقیقتاً تا تو باشی بدون در زدن وارد اتاق نمی!

بالشت رو پرت کرد به سمتم، تو هوا گرفتمش، کنارم روی تخت نشست.

- خوبی؟

- آگه داداشت بذاره اره!

- باز چی شده؟

- هیچی ولش کن از دست تو که کاری بر نیامد!

- مهرماه؟

- این طوری نگاهم نکن شبیه اون آزاد روانی می شی .

- واقعا؟

- الان خوشحال شدی؟

- خب فکر نمی کردم شبیه آزاد باشم.

- از اون حرفا بودا! مثلاً دوقلویین، مگه می شه به هم شبیه نباشین؟

- ما سی سال هم دیگه رو ندیدیم.

- بالاخره شما نیمه هم دیگه هستین.

سری تکون داد، پاکتی که دستش بود به سمتم گرفت.

- این چیه؟

بازش کردم.

- وای فرزانه عاشقتم!

ظرف آلوچه رو باز کردم و با ولع شروع به خوردن کردم.

- مراقب باش دختر.

بدون توجه به حرف فرزانه در عرض چند دقیقه ظرف رو تموم کردم.

- وای عالی بود مرسی!

- عین بچه ها می مونی.

خندیدم.

- نظر لطفته!

- مهرماه؟

- بله؟

- می شه جدی حرف بزنیم.

- البته!

- من برای این که زود تر از این جا ببرمت مجبورم یه سفر برم، اگه کارا رو به بچه ها بسپارم، ممکنه خیلی طول بکشه ولی اگه خودم برم کم تر از دو ماه از این جا می ریم.

- دوماه؟

دستم رو گرفت.

- نمی خوام از این جا خلاص بشی؟

- کجا باید بری؟

- چه اهمیتی داره؟ هوم؟ مهم این که از این جا بری.

- راستکی؟

پلک زد.

- راست راست، باور کن!

- یعنی نمی‌خواهی ولم کنی بری؟
- آخه این چه فکریه می‌کنی؟ معلومه که نه.
- نمی‌دونم چرا بغض کردم! سرم رو پایین انداختم.
- مهرماه؟ عزیزم؟
- تا دوماه دیگه حتما این جا جون می‌دم.
- من رو محکم کشید تو بغلش.
- خدا نکنه عزیز دلم.
- خدا نمی‌کنه! داداش تو می‌کنه!
- آزاد دیگه اون قدراهم بد نیست.
- ازش جدا شدم به چشم هاش خیره شدم.
- خودت به حرفی که می‌زنی باور داری؟
- البته!
- دستش رو تو جیبش کرد و فلشی بیرون آورد به سمتم گرفت.
- یه سری اهنگ و فیلم برات ریختم توش.
- فلش رو ازش گرفتم.
- داری با این گولم می‌زنی؟
- خودت چی فکر می‌کنی؟
- این قدر بدم میاد سوال رو با سوال جواب می‌دی!
- چشمکی زد، مشتی به بازوش کوبیدم.
- برو واسه داداش جونت چشمک بزن!
- چشم واسه اونم می‌زنم! (بلند شد ایستاد.) شما امری ندارین بانو؟
- می‌خواهی بری؟
- اره ممکنه اردشیر بیاد. خودمم یه کم کار دارم.

منم ایستادم.

- کی می‌ری سفر؟

- فردا صبح.

- مراقب خودت باش!

گوئم رو نوازش کرد:

- تو بیشتر.

رفت! فلش رو تو دستم فشردم.

- به من می‌گن مهرماه محاله تسلیم بشم! نه!

به سمت ال سی دی رفتم. فلش رو بهش وصل کردم و تو آهنگ ها گشتم و یکی که همیشه گوش می‌دادم رو پلی کردم.

خدا تنهای تنهامو به غم نزدیک نزدیکم

نگاتو بر ندار از من از این دنیای تاریکم

می‌دونم دورم از چشمتو می‌دونم دلخوری از من

نگو با من نمی‌مونی نگو دل می‌بری از من

نگو از من گریزونی نگو از من تو بیزاری

آخه رو زخم های روحم فقط مرحم تو می‌زاری

همیشه با دلم خوبی اگه بد می‌کنم با تو

تو این قلبی که داغونه نمی‌گیره کسی جاتو

یه عمری از دلت دورم دلیل غصه هام اینه

واسه اینه که رو پلک هام همی‌شه گریه می‌شینه

به تو رو می‌کنم بازم اگه قهری هنوز بامن

بازم حرف می‌زنم باتو کمه فاصله ها تا من

خدایا بی تو من اینجا همش درگیر تشویشم

اگه از من جدا باشی باز من عاشقت می شم

(امیر پیشه ور – خدا)

چند روز از وقتی که فرزانه به دیدنم اومده بود تا خدا حافظی کنه می گذشت، داشتم یکی از فیلم های سینمایی که برام تو فلش ریخته بود رو نگاه می کردم، وای خدا من می گم این پسره یه نسبتی با جن داره شما می گین نه! کوسن روی مبل رو برداشتم و به سمت در پرت کردم که تو هوا گرفتش.

– چرا در نمی زنی میای داخل؟ هان؟ شاید من هیچی تنم نباشه!

پوزخندی زد.

– حتی اگه هیچی هم تنت نباشه برای من جذاب نیستی.

کوسنی بعدی رو پرت کردم که گرفت.

– بی تربیت!

– دیگه داری پرو می شی، اگه بخاطر فرزانه نبودی می دونستم چی کارت کنم.

– اها منم وایمیستادم نگاهت می کردم.

– مثلاً چه غلطی می کردی؟ هوم؟

قدمی به سمتم برداشت. نگاهش ترسناک بود از اون نگاه هایی که باید فاتحه ات رو بخونی.

از روی مبل بلند شدم و اون اروم اروم به سمت من میومد، من با پای گچ گرفته عقب می رفتم. ای خاک بر سرت مهرماه که همیشه همه چیز رو خراب می کنی.

– حالا من یه حرفی زدم تو چرا جدی می گیری؟

فقط نگاهم کرد. یا خدا خودت به دادم برس!

کمرم به دیوار برخورد کرد. روبه روم ایستاد دستاش رو دو طرف سرم به دیوار زد.

– وقتی این قدر از من می ترسی چرا دهنتم رو باز می کنی؟

سرش رو نزدیکتر آورد، دقیقاً مثل یه پوستر خودم رو به دیوار چسبوندم.

– برو عقب!

اما بجای عقب رفتن بیشتر از قبل بهم نزدیک شد.

- نمی‌ری عقب؟

ابروش رو بالا انداخت (واسه من ابرو بالا می‌ندازی؟ نشونت می‌دم).

پای گچ گرفتم رو بلند کردم و محکم کوبیدم روی پاش.

- آخ

کمی خودش رو عقب کشید. سریع خودم رو کنار کشیدم. یه دفعه احساس کردم نفسم بند اومد! جیغ کشیدم.

- دیونه چیکار کردی؟

پوزخندی زد.

- به نفعته بامن در نیوفتی!

از اتاق بیرون رفت. پسره روانپزش! پارچ آب سرد رو خالی کرد روی سرم، برای یه لحظه احساس کردم واقعا

نفسم قطع شد. اصلا برای چی اومده بود؟ روانی! باید تو تیمارستان بستریش کنن! آه. به سمت کمد رفتم تا

لباسای خیس رو عوض کنم.

که چند تقه به در اتاق خورد و صبحان وارد شد من رو که دید دهنش باز موند.

- این چه قیافه ایه؟

- ه*و*س آب تنی کرده بودم!

- کار آزاده؟

- مگه کس دیگه ای هم جز اون از این کارها می‌کنه؟

- حتما تو هم یه کاری کردی!

- مگه آدم می‌تونه در برابر اون روانی نفس بکشه؟

- از بقیه که مطمئن جرات ندارن ولی تو ...

- هر کاری کردم خوب کردم! دستم درد نکنه! تازه کمشتم بوده.

ابروی بالا انداخت

- بهتره لباسات رو عوض کنی سرما می‌خوری.

– می خواستم همین کار رو کنم، راستی تو باهام کاری داشتی؟

انگشتش رو به پیشونیش زد.

– پاک داشت یادم می رفت! امروز وقت دکتر داری؟

– دکتر؟ برای چی؟

به گچ پام اشاره کرد.

– نمی خوای از دستش خلاص بشی؟

– راستکی؟ یعنی می تونم از دستش خلاص بشم!؟

– اگه دکتر تشخیص بده چرا که نه! من پایین منتظرتم لباس رو عوض کن بیا.

– باشه زود میام.

سری تگون داد و از اتاق بیرون رفت.

– خدا نکنه عزیز دلم.

– خدا نمی کنه! داداش تو می کنه!

لباسای خیس رو عوض کردم و از عمارت بیرون رفتم. صبحان و راننده کنار ماشین منتظرم بودن. همگی سلوار شدیم، صبحان جلو نشست و منم عقب، چند دقیقه گذشت ولی راننده حرکت نمی کرد.

– چیزی شده؟

یه نفر عقب کنارم نشست، برگشتم، ایش این پسر بود! راننده راه افتاد منم صوتم رو به سمت شیشه بر گردوندم. تمام مسیر به بیرون خیره شده بودم. یک ساعت بعد به بیمارستان رسیدیم. صبحان با من اومد، آزاد هم به تنهایی رفت. کمی منتظر موندیدم تا دکتر بیاد. به داخل اتاق رفتیم و روی تخت نشستیم. دکتر به پرستار گفت که گچ رو برام باز کنه، پرستار هم مشغول شد. هنوز کمی مونده بود تا گچ کامل از دور پام باز بشه که آزاد اومد و رو به صبحان کرد:

– تموم نشده؟

– نه!

– پس تو برو به کارهات برس من این جام.

صبحان سری تکون داد و رفت. آزاد روی صندلی نشست و به پام نگاه کرد. پرستار گچ رو کامل باز کرد و انداخت سطل زباله، پام کمی پوسته پوسته شده بود. از روی تخت پایین اومدم. راست روی پام ایستادم نه انگار مشکلی نداشت ولی برای اطمینان دکتر گفته بود یه عکس بگیریم و بهش نشون بدیم. با آزاد رفتیم و از پای من عکس گرفتیم؛ به دکتر نشون دادیم، اونم گفت مشکلی نداره و پام کاملاً خوب شده.

– می شه برم دست شویی؟

نگاهی بهم کردم.

– برو!

به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشتم که آزاد مچم رو گرفت.

– فکر فرار به سرت نزنه!

نگاه ترسناکی بهم کرد. پلک زدم.

– فکر فرار نیستم!

از سرویس بهداشتی خارج شدم. نگاهم رو تو راهرو چرخوندم، آزاد کجا رفته بود.

– مهرماه!

چشمم اندازه گردو شد. قبل از هر عکس العملی از اطراف من، پرت شدم روی زمین، دستم رو به گوشه ی لبم کشیدم، داشت خون میومد. سرم رو بلند کردم. اون قدر عصبانی بود که می تونست تکه تکه ام کنه. به سمتم هجوم آورد و یقه ی مانتوم رو گرفت و تکونم داد.

– ه.ر.زه آشغال! تا حالا کدوم گوری بودی؟! بی ابرو!

دوباره دستش رو بلند کرد و محکم تر به صورتم کوبید.

– م... متین...

– اسم من رو به زبونت نیار کثافت، می دونی با عمو چقدر دنبالت گشتیم تا اون خون کثیف رو بریزیم بی آبرو. (دوباره تکونم داد) زنده ات نمی ذارم با دست های خودم می کشمت ه.ر.زه!

همن که دستش رو بلند کرد تا دوباره بزنه. آزاد از پشت دستش رو گرفت پیچوند. آزاد دقیقا پشت سرش بود و متین نمی تونست آزاد رو ببینه.

– که می خوای بکشیش اره؟

– تو دیگه کی هستی؟ ولم کن عوضی!

آزاد بیشتر دستش رو پیچوند.

- آی!

- گنده تر از دهنش حرف می زنی.

آزاد با دست دیگه اش محکم به گردن متین زد که باعث بی هوش شدن متین شد. به سمت اومد کمکم کرد بلند بشم.

- بهتره بریم

سری تکون دادم و به متین نگاه کردم. کابوس همه ی زندگیم بود ازش تا سر حد مرگ متنفر بودم. به همراه آزاد سوار ماشین شدیم و به عمارت برگشتیم.

(آزاد)

به همراه نگاه کردم، سرش رو پایین انداخته بود و با انگشت های دستش بازی می کرد. از گوشه لبش هنوز خون می رفت. بدجور پاره شده بود، از جیبم یه دستمال بیرون آوردم گذاشتم روی زخم گوشه لبش، انگار که حواسش جای دیگه ای بود که یه دفعه از جاش پرید و نگاهی بهم کرد.

- بذار روش بمونه خونش بند بیاد.

- ممنون!

به چشم هاش نگاه کردم، چقدر ناراحت بود. حتی صداش می لرزید. باید حساب اون پسر رو برسم نمی داشتم نقشه هام رو خراب کنه، هرگز!

به عمارت رسیدیم؛ پیاده شدم، همراه هم از سمت دیگه پیاده شد. قدم اول رو که به سمت عمارت برداشتم، صدایی شنیدم؛ برگشتم. همراه بی هوش، روی زمین افتاده بود. به سمتش رفتم و دستم رو زیر گردنش بردم، سرش رو بلند کردم و چند بار آهسته به صورتش زدم.

- همراه...مهرماه؟

رنگ صورتش کاملا پریده بود. معلوم بود که فشارش افتاده رو به راننده کردم.

- فوراً یه آب قند بیار اتاق من.

- چشم آقا.

دست دیگه ام رو زیر پاش انداختم و بلندش کردم، صبح به یکی از خدمتکارا گفته بودم اتاق مهرماه رو تمیز کنه می دونستم هنوز کارش تموم نشده پس به اتاق خودم بردمش و خوابوندمش روی تخت خوابم.

– مهرماه...بیدار شو!

چند تا تقه به در خورد راننده با لیوان آب قند اومد، ازش گرفتم و بیرون رفت. چونه ی مهرماه رو تو دستم گرفتم، کمی لباس رو از هم باز کردم و با قاشق کمی آب قند، توی دهنش ریختم. پلکش آهسته تکون خورد. لیوان رو روی میز گذاشتم. بلند شدم به اتاق صبحان رفتم و وسایل پزشکی رو برداشتم و به اتاق خودم بردم. فشار مهرماه رو گرفتم؛ خیلی پایین بود، این طوری با آب قند به هوش نمیومد. سرمی برداشتم به دست مهرماه وصل کردم قبل از دوره کمک های اولیه رو گذرونده بودم و می دونستم باید چیکار کنم. کفش هاش رو از پاش در آوردم کمی که فشارش بالاتر اومد آرامبخشی به سرم زدم تا کمی بخوابه. پتو رو روش انداختم بلند شدم لپ تاپم رو برداشتم، کمی به کارهام رسیدگی کردم. دو ساعتی گذشته بود و مهرماه هنوز خواب بود. فشارشم تنظیم شده. سرم رو از تو دستش در آوردم. به سمت کمد رفتم حوله ام رو برداشتم و رفتم حموم، یه دوش گرفتم و حوله رو دور کمرم پیچیدم و بیرون اومدم. نگاهم به مهرماه افتاد. صورتش کاملاً عرق کرده بود و یه چیزایی زیر لب زمزمه می کرد نزدیک تر رفتم انگار داشت کابوس می دید به پتو چنگ انداخته بود حالا بلند حرف می زد.

– متین خواهش می کنم...متین! (جیغ) تو رو خدا! (جیغ)

یه بند شروع به جیغ کشیدن کرد. سریع کنارش نشستم تکونش دادم.

– مهرماه بیدار شو داری کابوس می بینی...مهرماه؟!

لیوان آب روی پاتختی رو برداشتم و چند قطره روی صورتش ریختم.

– مهرماه؟ بیدار شو دختر!

لیوان آب رو خالی کردم روی صورتش. جیغی کشید و از خواب پرید. دستش رو روی صورتش گذاشت. توی خودش جمع شد و شروع به جیغ کشیدن کرد. کشیدمش توی بغلم و یه دستم رو دور ک.م.ر.ش حلقه کردم و با دست دیگه سرش رو تو آ.غ.و.شم فرو کردم. زیر گوشش زمزمه کردم: «آروم باش! فقط یه کابوس بود، تموم شد. با دستش به پهلوم چنگ انداخت، لباس تنم نبود ناخوناش کامل تو پهلوم فرو رفت. کم کم جیغ کشیدنش قطع شد و صدای هق هقش به گوشم می رسید. ناخودآگاه کمرش رو نوازش کردم.»

– آروم باش

چند دقیقه بعد صدای هق هقش هم قطع شد. آروم از خودم جداش کردم، سرش رو بازوم خم شد، دوباره از هوش رفته بود. با حوله کوچیکی که برداشته بودم موهام رو خشک کنم؛ صورتش رو خشک کردم. دوباره خوابوندمش روی تخت و یه سرم دیگه بهش وصل کردم یه آرامبخش قوی تر بهش زدم تا فردا راحت بخوابه. به سمت کمد رفتم و لباس پوشیدم.

از اتاقم بیرون اومدم و به طبقه اول رفتم، اردشیر توی پذیرایی نشسته بود. روی مبل مخصوصم نشستم.

- رفتی پیش دکتر؟
- اره... همه چی خوبه.
- سری تکنون داد .
- این دختره کجاست؟
- کی؟
- همین دختر استادت، مهرماه!
- خوابیده.
- ببینم این واقعا اومده گردش؟ همه اش که تو اتاقه.
- با پای شکسته که نمی شه جایی رفت !
- جالبه!
- چی؟
- این که تو این همه بهش اهمیت می دی! یادم نیاد تا به حال این قدر با کسی صمیمی شده باشی، نکنه خبرای هست و به من نمی گی؟!
- استاد صدیق تو انگلیس خیلی به من کمک کرده، منم آدم قدر شناسی نیستم! (به سمتش خم شدم) مهرماه فقط دختر استادمه، نه هیچ چیز دیگه!
- پسر تو چرا این جوری هستی هان؟ نمی خوای یه تکنونی به خودت بدی 30 سالت شده.... من یه وارث می خوام! پوزخندی رو لبهام نقش بست.
- واقعا نگران وارثی؟
- بس کن آزاد، من بخاطر خودت می گم ۳۰سالته ولی هنوز حتی یه دختر رو لمسم نکردی!
- از کجا می دونی لمس نکردم؟!
- ابرو هام رو بالا انداختم.
- خوبه ... پس به من معرفی کن، می خوام بدونم کی بوده که همچین افتخاری نصیبش شده
- ایستاد و دستش رو روی شونه ام گذاشت.

- آزاد حرفام رو جدی بگیر!

فقط سری تکون دادم و به رفتنش خیره شدم.

بعد از خوردن شام به اتاقم برگشتم؛ فشار مهرماه رو چک کردم، نرمال بود. لباسام رو عوض کردم؛ یه شلوارک سورمه ای پوشیدم و به سمت تخت رفتم. می خواستم امشب مهرماه همین جا بمونه شاید بازم کابوس می دید. (آه پسر به تو چه که کابوس می بینه یا نه!) اما یه چیزی مانع از این می شد که شب رو بذارم مهرماه تنها باشه. سمت دیگه ی تخت خوابیدم فاصله ام با مهرماه تقریبا نیم متری می شد. تخت من به اندازه کافی بزرگ بود که دو نفر بتونن کاملا جدا از هم بخوابن پس مشکلی پیش نمی اومد! چشم هام رو بستم و خوابیدم.

(مهرماه)

پلک های سنگینم رو از هم باز کردم. آزاد رو پشت به خودم دیدم که داشت لباس می پوشید. شلوار جین آبی و یه رکابی پوشید بعد هم یه پیراهن صدفی، چندبار چشم هام رو باز و بسته کردم و بلند شدم و نشستم روی تخت. توی اتاق آزاد بودم این جا چی کار می کردم؟

آزاد به سمتم برگشت.

- بیدار شدی؟

از توی کمد یه کروات برداشت.

- من این جا چی کار می کنم؟

- یادت نیست؟ دیروز که از بیمارستان برگشتیم از هوش رفتی....

- او! آره یادم اومد.

به ساعت نگاه کردم 8 صبح بود.

- از دیروز تا حالا خواب بودم؟

- بهت یه مسکن قوی زدم.

دستی به موهای پریشونم کشیدم، کابوسی که دیده بودم به خوبی یادم بود. لعنت بهت متین که دست از سر من برنمی داری.

- نمی خوام راجع به اون پسر بگی؟ کیه؟

- اسمش متینه، پسر عمومه!

- اطلاعات بیشتری ازش می خوام

- اطلاعات؟ مثل چی؟

کاغذ و خودکاری از روی میز برداشت و به سمتم گرفت.

- هر چیزی... محل زندگی، محل کار، شماره تماس، ایمیل یا هر چیز دیگه ای.

- می‌خواهی چیکار؟

- نمی‌خواهی بخاطر رفتاری که باهات داشت یه گوش مالی بهش بدی؟

- مطمئنی بخاطر خودت نیست!

- من هر کاری که انجام می‌دم باید یه سودی برام داشته باشه.

- موافقم فکر خوبیه...یه حال اساسی ازش بگیر دلم خنک بشه...ولی من این همه اطلاعات ازش ندارم. هیچ وقت ازش خوشم نمی‌اومد، اون یه آشغال به تمام معناست!

- هر چی می‌دونی بنویس.

- باشه!

هرچیزی که در مورد متین می‌دونستم و نوشتم؛ شاید آزاد با قدرتی که داشت، می‌تونست انتقام همه ی سال‌هایی که متین من رو عذاب داده بود، رو بگیره! دیگه برگشتن برام مهم نبود، نمی‌تونستم برگردم پیش خانواده ای که برام خانواده نبودن، پیش کسانی که فقط من رو عذاب دادن و زجر کشیدن رو تماشا کردن. الان فقط منتظر برگشتن فرزانه بودم، اون می‌تونست یه زندگی بی دغدغه و آروم برام بسازه، من کنارش آروم بودم. شاید می‌شد گفت فرزانه بزرگترین شانس زندگی من بود!

حتی آزاد هم شبیه خانواده من نبود، اونم از من در مقابل دیگران مراقبت می‌کرد، حتی اگه بخاطر برادرش بود یا هر چیز دیگه ای مهم نبود.

بعد از نوشتن بلند شدم و به اتاق خودم رفتم. اول یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم. به صورتم تو آینه نگاه کردم، ای دستت بشکنه متین که صورتم رو داغون کردی! گوشه لبم پاره، زیر چشم چیم کبود شده و جای انگشتای دستش هم روی صورتم، مشخص بود. سعی کردم با آرایش کمی صورتم رو بهتر کنم از اتاق بیرون رفتم. دلم یکم هوای تازه می‌خواست. آزاد و مرادی تو راهرو باهم صحبت می‌کردن، به سمتشون رفتم.

- می‌تونی بری!

آزاد مرادی رو فرستاد رفت.

- کاری داری؟

- می شه برم تو حیاط ؟

- برو.

- واقعا؟

- از این به بعد هر وقت بخوای می تونی بری تو حیاط.

- راستکی؟

- آره راستکی!

از این که با لحن من این حرف رو زد خندم گرفت. از کنارم گذشت، آروم زمزمه کردم:

- فکر کنم اگه بخوای می تونی مهربونم باشی!

اول به آشپزخونه رفتم و صبحانه خوردم و بعد به حیاط رفتم. البته حیاط که نه باغی بود واسه خودش، انواع درختای سربه فلک کشیده که بخاطر زمستون اکثرا برگ هاشون ریخته بود. کمی قدم زدم، آسمون ابری بود و باد سردی می وزید. دستم رو تو جیب پالتوم کردم و از دور صبحان رو دیدم که رو نیکمته نزدیکی های استخر نشسته بود، به طرفش رفتم.

- سلام.

صبحان که مشغول خوندن کتابی بود سرش رو بلند کرد.

- سلام، خوبی؟

کمی خودش رو کنار کشید، کنارش نشستم.

- خوبم ممنون. کتاب می خونی؟

- آره، کنکور دارم.

- کنکور؟ فکر می کردم تحصیلاتت رو تموم کردی؟

- برای فوق تخصص می خونم.

- راستکی؟

- آره!

- تخصصت چیه؟

- اطفال

- امیدوارم موفق بشی.
- ممنون... تو درس می خونی؟
- اره زبان انگلیسی.
- به رشته ات علاقه داری؟
- خب نه زیاد اما برای اینکه تهران آورده بودم اومدم!
- بخاطر تهران اومدن؟
- نه علاقه ای به تهرانم ندارم ولی برای اینکه از خانواده ام دور بشم حاضر بودم اون طرف دنیا هم که شده برم.... راستش رابطه ی خوبی با خانواده ام ندارم، هرچی ازشون دور باشم بهتره.
- خانواده داشتن یه نعمته چطور می تونی این حرف رو بزنی؟
- نه خانواده ای مثل خانواده من!
- آزاد رو دیدم که از عمارت خارج شد سوار ماشینی شد و رفت /
- چند ساله آزاد رو می شناسی؟
- بیست سالی می شه.
- بیست سال؟!
- اره از وقتی ده سالم بود.
- پس خیلی خوب می شناسیش؟
- هم اره، هم نه!
- فرزانه کاملاً با آزاد متفاوته. چطور می شه که دوتا برادر دوقلو این قدر باهم متفاوت باشن؟
- خب فرزانه پیش یه خانواده بزرگ شده که عاشقش بودن ولی آزاد نه. شرایط زندگی خیلی توی روحیات آدم ها تاثیر می ذاره.
- از روی نیمکت بلند شدم.
- من می رم داخل هوا خیلی سرده!
- سری تکیه داد.

به عمارت برگشتم .

دستم رو روی دهنم گذاشتم و به صحنه روبه روم خیره شدم.

- دلت خنک شد؟

- زنده اس؟

- هه! سگ جون تر از این حرفاست.

نزدیک تر رفتم صورتش غرق خون بود، لباساشم تکه پاره شده بود. هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی متین رو تو این وضعیت ببینم. پلک هاش کمی تکون خورد و باز شد با نفرت بهم خیره شد.

- تاوان این کارتون رو پس می دین.

آزاد کنارم ایستاد چونه متین رو توی دستش گرفت.

- فکر می کنی تو موقعیتی هستی که این طوری حرف بزنی؟

- حساب توی آشغال می رسم.

آزاد پوزخندی زد.

- جالبه، با این که می دونی مرگ و زندگیت دست منه بازم بلبل زبونی می کنی.

- تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی لعنتی... بازم کن تا نشونت بدم.

آزاد پشت سرش رفت دست هاش رو از صندلی باز کرد.

- بیا نشونم بده!

قدمی عقب برداشتم از این متین وحشی باید ترسید، آزاد یقش رو گرفت و بلندش کرد.

- نشونم بده دیگه یالا!

نگاهم به دست متین افتاد از کنار کمر بند شلوارش چیزی بیرون کشید.

جیغ کشیدم: «آزاد مراقب باش!»

اما دیگه دیر شده بود.

دستم رو روی صورتم گذاشتم و چشم هام رو بستم. چند دقیقه گذشت، هیچ سرو صدای نمی اومد. دستم رو برداشتم و یکی از چشم هام رو باز کردم. نفس راحتی کشیدم، آزاد مچ متین رو محکم گرفته بود.

– از مادر به دنیا نیومده بخواد به من رو دست بزنه!

همون طور که مچ متین رو گرفته بود، دستش رو بالا برد، توی دست متین یه تیغه چاقو بود. آزاد تیغه رو زیر گلوی متین گذاشت.

– چطوره با همین شاه رگت رو بزنی؟ هوم؟ به دست خودتم می میری.

تیغه رو زیر گلوی متین فشار داد و یه قطره خون از کنار تیغه پایین افتاد. وای یعنی راستکی می خواست متین رو بکشه؟ به متین نگاه کردم اخماش حسابی توهم رفته بود.

– تو دیگه از کدوم گوری پیدات شد؟

– همون گوری که قراره تو رو بفرستم.

باید یه کاری می کردم از آزاد هرکاری بر می اومد کنار آزاد رفتم.

– آزاد ولش کن تو که نمی خوای بکشیش؟

– چرا اتفاقاً همین کار رو می خوام بکنم.

به گلوی متین نگاه کردم حسابی خون میومد.

بازوش رو گرفتم.

– آزاد خواهش می کنم!

– داری بخاطر این آشغال خواهش می کنی؟ مگه این نبود که داشت می کشتت؟

– اینکه ازش متنفرم شکی توش نیست! ولی نمی خوام دستت با خون یه آشغال کثیف بشه،

آزاد سرش رو چرخوند و به چشم هام زل زد، هنوزم نمی دونستم دقیقاً چشم هاش چه رنگیه ولی می دونستم که رنگشون فوق العاده اس. سرم رو خم کردم.

– باشه؟

آزاد متین رو هل داد و انداختش روی صندلی.

– جونت رو مدیون مهرماه شدی!

تیغه چاقو رو به سمت مرادی انداخت، مرادی تو هوا گرفتش.

– می دونی که باید چیکار کنی؟

– بله آقا!

آزاد چرخید دستم رو گرفت و از زیر زمین بیرون آورد. همین که بیرون اومدیم، دستم رو ول کرد و با قدم هایی تند راه افتاد. دنبالش دویدم و گوشه ی کتش رو گرفتم.

- می خوای با متین چی کار کنی؟

- کاری که لیاقتشه. ببینم تو چرا این قدر برای این پسره بال بال می زنی؟ یادت نره جایگاهت کجاست و من کیم الانم یه راست می ری تو اتاقت. دیگه ام اسم این پسره رو نشونم ازت، واضح بود؟

مات نگاهش کردم چرا یه دفعه این قدر عصبانی شد.

فریاد کشید: «مگه با تو نیستم؟!»

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت اتاقم دویدم و خودم رو روی تخت پرت کردم. بی شعور روانی تقصیر منه که ادم حسابت می کنم! برای این که کمی از حرصم خالی بشه، بالشتم رو برداشتم و شروع به مشت زدن کردم. هرچی فحش جدید ساخته بودم نثار آزاد کردم.

وای خدا داره برف میاد. سریع به سمت کمد رفتم و لباس گرم پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. به حیاط رفتم، حسابی همه جا سفید پوش شده بود. عاشق قدم زدن روی برف بودم. وسط حیاط ایستادم و چشمام رو بستم و دستام رو از هم باز کردم. وای خدا بخاطر این نعمت زیبات شکر! شروع به ساختن آدم برفی کردم تا می تونستم بزرگ ساختمش. یک ساعتی طول کشید با این که از سرما داشتم یخ می زدم، ولی خیلی کیف داد. صبحان رو دیدم که پشت به من داشت به سمت عمارت می رفت.

- مهرماه به نظرت می شه با صبحان شوخی کرد؟

حالت متفکری به خودم گرفتم، تو این عمارت انگار همه جن گازشون گرفته بود. همه عصبانی و خشن بودن ولی صبحان از بقیه آرومتر بود. یه گوله برف بزرگ درست کردم به سمت صبحان دویدم، نزدیکیش که رسیدم گلوله برف رو پرت کردم، خورد پشت گردنش. بلند زدم زیر خنده که به سمتم برگشت، خنده ام قطع شد. وای خدا مرگم بده! چشم هام رو چند بار باز و بسته کردم، نه درست می دیدم. مهرماه گور خودت رو کندی. اخه چطور فکر کردم صبحانه؟!

- فکر کردم صبحانی ... به جون خودم راست می گم.

چنان نگاهم می کرد که اشهدم رو خوندم.

- بخدا راست می گم.

قدم اول رو که به سمتم برداشت، فرار رو بر قرار ترجیح دادم و با آخرین سرعتم شروع به دویدن کردم.

خدایا خودت به دادم برس! آزاد من رو بگیره از وسط نصفم می کنه. برگشتم پشتم رو نگاه کردم تا ببینم آزاد چقدر ازم فاصله داره که تو کوه برف فرو رفتم، افتادم زمین و برف های آدم برفی، کامل ریخت روم. آزاد بالای سرم ایستاد. نمی دونم چرا خندم گرفت.

- به چی می خندی؟

اوه! قاطیه نخند دختر!

دستم رو گرفت و از تو برف بیرون کشیدم و گذاشتم جلوی دهنم. کنارم نشست. خودم رو از برف ها بیرون کشیدم و نشستم:

- خیلی خشنی ها؟

- خشونت خنده داره؟

- یه سوال تو بلدی بخندی؟

ابروش رو بالا داد.

- یه کم بخند ببینم بلدی!

پوزخندی زد

- ولی تو پوزخند زدن خیلی ماهری. ولی فرزانه اصلا مثل تو نیست خنده هاش آدم رو شاد می کنه.

ایستادم:

- واقعا فکر نمی کردم تو باشی معذرت می خوام.

به سمت عمارت راه افتادم، فرزانه نامرد چند روز از رفتنش می گذشت ولی حتی یه زنگ نزده و دلم برای صدای شادش تنگ شده بود. من که تا چند دقیقه پیش خوشحال بودم پس چرا الان احساس می کردم کوهی از غم روی دلمه؟ شاید این غم همیشه بود من فقط سعی می کردم خودم رو شاد نشون بدم؟ به اتاقم رفتم یکی از آهنگ هایی که فرزانه برام تو فلش ریخته بود رو پلی کردم:

من خالی از عاطفه و خشم

خالی از خویشی غربت

گیج و مبهوت بین بودنو نبودن

عشق آخرین همسفر من

مثل تو منو رها کرد

حالا دستام موندنو تنهایی من

ای دریغ از من که بیخود مثل تو گمشدم، گمشدم تو ظلمت تلخ

ای دریغ از تو که مثل عکس عشق هنوزم داد می زنی تو اینه من

آه گریمون هیچ، خندمون هیچ

باخته و برندمون هیچ

تنها آغوش تو موند غیر از اون هیچ

ای، ای که مثل من تک و تنها دستمو بگیر که عمر رفت

همه چی تویی زمی و آسمون هیچ

ای دریغ از من که بیخود مثل تو گمشدم، گمشدم تو ظلمت تلخ

ای دریغ از تو مثل عکس عشق هنوزم داد می زنی تو اینه من

آه گریمون هیچ، خندمون هیچ

باخته و برندمون هیچ

تنها آغوش تو مونده غیر از اون هیچ

بی تو می می رم همه ی بود و نبود

بیا پر کن من رو ای خورشید دل سرد

بی تو می میرم مثل قلب چراغ نور تو بودی کی منو از تو جدا کرد

(ابی - خالی)

(آزاد)

- خیلی خب! چند بار یه حرف رو تکرار می کنی! زنگ می زنم بهت.

تماس رو قطع کردم... اوف! از دست فرزانه، کچلم کرد. با این دختره. به اتفاق مهرماه رفتم. روی مبل خوابیده بود.

ولی انگار داشت کابوس می دید روی پیشونیش عرق نشسته بود و یه چیزهای زیر لب می گفت که واضح نبود،

نزدیکش رفتم.

- هی بیدار شو...

چند بار صداش کردم ولی بیدار نشد. لیوان آب روی میز رو برداشتم و ریختم روی صورتش، از خواب پرید. نگاهی به من کرد و دستی به صورت خیسش کشید.

توی لیوان دوباره آب ریختم.

- یکم آب بخور.

لیوان رو به سمتش گرفتم، نگاهی به صورتم کرد. لیوان رو از دستم گرفت. دستش می لرزید، یکمی آب خورد. متوجه شدم که اروم اشکش رو پاک کرد.

- فرزانه زنگ زد. می خواد باهات صحبت کنه!

موبایلم رو از جیبم بیرون آوردم. شاید صحبت کردن با فرزانه کمی حالش رو بهتر می کرد. لیوان رو روی میز گذاشت و ایستاد.

- می خوام یه دوش بگیرم!

به سمت سرویس بهداشتی رفت. چه کابوسی دیده که این قدر بهم ریخته؟ از اتاقش بیرون اومدم یه پیام به فرزانه دادم که مهرماه خوابه بعدا بهش زنگ می زنم. مرادی تو راهرو بود.

- مرادی؟

- بله آقا؟

- ترتیب اون پسر رو دادی؟

- بله همون طور که خودتون فرمودین فرستادمش.

- به بچه ها بسپار خیلی مراقبش باشن.

- چشم آقا

(مهرماه)

با لباس زیر آب ایستادم این دیگه چه خوابی بود. اوف! به من نیومده یه زندگی اروم داشته باشم، حتی تو خواب هم اسایش ندارم. نیم ساعتی رو زیر آب ایستادم تا کمی حالم بهتر شد. لباسام رو بیرون آوردم و یه دوش گرفتم. شکمم به سرو صدا افتاده بود، صبح که از ذوق برف صبحانه نخورده بودم. بعدش که اومدم تو اتاق خوابم برد. از حموم بیرون رفتم و سریع موهام رو خشک کردم. لباس پوشیدم و رفتم پایین. وارد آشپزخونه شدم.

- آقا جعفر چیزی از غذای ظهر مونده من گرسنمه؟

(آقا جعفر آشپز این جا بود، البته فقط برای آزاد و اردشیر آشپزی می کرد. برای بقیه یه نفر دیگه آشپزی می کرد. همه کسانی که این جا یه جورای کار می کردن مرد بودن.)

– بله خانم مونده! بفرمایید بشیند تا براتون بیارم.

– برای منم بیار آقا جعفر.

برگشتم پشتم رو نگاه کردم.

– توام ناهار نخوردی؟

– نه!

هر دو پشت میز نشستیم. آقا جعفر برامون غذا آورد منم از اون جایی که خیلی گرسنه بودم، مثل قحطی زده ها افتادم به جون غذا تا ته بشقاب رو در نیاوردم، سرم رو بلند نکردم. صدای خنده صبحان رو شنیدم و نگاهش کردم.

– معلومه خیلی گرسنه بودی.

– خیلی ضایع بود؟

لبخندی زد به بشقابش نگاه کردم تقریبا نصفه بود.

– بابا آقای دکتر این قدر پاستوریزه نباش.

– چشم!

– یه سوال پرسم؟

– چی؟

– چرا این جا زندگی می کنی؟ نسبتی با آزاد داری؟

سرش رو پایین انداخت، به نظر می رسید که دوست نداره درمورد این موضوع حرف بزنه.

– ببخشید نمی خوام فضولی کنم، اگه دوست نداری نمی خواد بگی.

از پشت میز بلند شدم.

– ممنون آقا جعفر!

از آشپزخونه بیرون اومدم اردشیر و آزاد روی مبل های توی سالن نشسته بودن، به سمتشون رفتم.

– روزبخیر اردشیر خان!

- روز شما هم بخیر بانو!
- روی مبل روبه روی آزاد نشستم.
- چیکارا می کنی مهرماه خانوم؟
- بخاطر پام نمی تونستم بیرون برم. الانم که آزاد جان کار دارن.
- به آزاد نگاه کردم فکر کنم تو دلش داشت به ۶۰مدل مختلف من رو می کشت.
- واقعا؟ حالا کجا می خواستی بری؟
- راستش دلم کمی خرید کردن می خواست، البته اگه خودم تهران رو بلد بودم به آزاد زحمت نمی دادم.
- از روی میز یه بشقاب و یه پرتغال برداشتم. ولی زیر چشمی آزاد رو می پاییدم، دسته مبل رو تو دستش می فشرد.
- من یکم سرم شلوغ بود
- نظرت چیه عصر بریم خرید؟
- خوشم میومد جلوی اردشیر نمی تونست کاری کنه! قبل از اینکه حرفی بزنه بلند شدم.
- بعدا هم می شه میوه خورد. من می رم آماده بشم.
- چشمکی به آزاد زدم و به اتاقم رفتم، وای دلم خنک شد. گرفتن حال آزاد واقعا حال می داد ولی باید منتظر عواقبش می موندم. مطمئنا آزاد بدجور حالم رو می گرفت ولی می ارزید!
- (آزاد)
- برنامه ی عصرتم که جور شد...
- بلند شدم به طرف پله ها رفتم.
- آزاد؟
- بله!
- در مورد سفر کیش هم بهش بگو.
- از پله ها بالا رفتم دختره ی احمق با من بازی می کنی؟! هنوز آزاد رو نشناختی نمی دونی که نباید سربه سر من بذاری. در اتاقش رو با ضرب باز کردم و به هم کوبیدم. هه خوابیده بود. پتوش رو کشیدم و پرت کردم زمین.
- مگه نمی خواستی آماده بشی بری خرید.

تو تخت نشست، نگاهی به سرو وضعش کردم. تاپ شلوار صورتی تنش بود. موهایش رو از توی صورتش کنار زد.

- کلا بهت یاد ندادن در بزنی بعد وارد اتاق یه خانوم بشی.

پوزخندی زدم.

- خیلی خودت رو دست بالا گرفتی.

- نه این تویی که خودت رو دست بالا گرفتی. ببینم آدم ها برای تو چی ان؟ یه اسباب بازی که از اون ها برای رسیدن به اهداف استفاده کنی؟

از تخت پایین اومد روبه روم ایستاد.

- می دونی چطوری با فرزانه آشنا شدم؟ وقتی تو مهمونی یکی از دوستانم تا سر حد مرگ نوشیدنی خورده بودم و می خواستم خودم رو از پشت بوم پرت کنم پایین، فرزانه جلوم رو گرفت. اما ای کاش نمی گرفت و به دست آدمی مثل تو نمی افتادم.

- این حرف ها رو می زنی که دلم به حالت بسوزه؟

بهم نزدیک تر شد دقیقا چند سانتی با هم فاصله داشتیم، انگشتش رو به قفسه سینم زد.

- جالبه تو دل هم داری؟ ببینم تو این سی سال کجا بودی؟ فرزانه می گفت " برادر دو قلوش بعد از تولد مرده " ... یه دفعه از کجا پیدات شد که گند زدی به زندگی ما، هان؟ اصلا چرا من رو آوردی این جا؟ چرا جواب سوالم رو نمی دی؟

- خوب بلدی موضوع رو پیچونی ... اما بهتره بهت بگم هر کی رو بتونی پیچونی من رو نمی تونی! بار آخرت باشه که پات رو از گلیمت دراز تر می کنی، وگرنه جور دیگه ای جوابت رو می دم.

- جوابم رو بده ببینم چی می خوای بدی!

از اون چیزی که فکر می کردم پر رو تر و زیبون دراز تر بود، تویه حرکت غافلگیر کننده مچش رو گرفتم و چرخوندمش، پشتش به سمت من شد، مچ دست دیگه اش رو هم گرفتم.

- واقعا فرزانه عاشق چی تو شده؟ شایدم دلش می سوزه برات هوم؟

دستش رو فشردم اما صداش در نیومد. هلش دادم افتاد روی تخت. داشت گریه می کرد اما بی صدا یه جورایی ترحم برانگیز.

به سمت در رفتم.

(مهرماه)

بی شعور روانی فقط بلده رو اعصاب من باشه. مشتم رو روی تخت کوبیدم. من که می‌دونم تو به عشق من و فرزانه حسادت می‌کنی. ای مار خوش خط و خال، اشک هام رو پاک کردم. اها چرا گریه می‌کردم بخاطر حرف یه آدم عقده ای، نکنه واقعا فرزانه به من علاقه ای نداشته باشه؟ وای اگه آزاد راست گفته باشه و فرزانه فقط بخاطر این که دلش به حال من می‌سوزه باهام موندنه باشه چی؟ وای دارم دیونه می‌شم، ملافه و بالشت رو از روی تخت پرت کردم رو زمین. حتی اگه فرزانه دوست من هم نداشته باشه مهم نیست دنیا که به آخر نرسیده! به سمت کمد رفتم، برای این که روحیه ام عوض بشه یه لباس خوشگل انتخاب کردم. دکلمه طلایی رنگ بود و اندازه اش تا بالای زانوم می‌رسید، توری و براق جلوی آینه گرفتمش، مطمئنم ام اندازه ام بود. دم اون کسی که لباس هارو خریده بود، گرم! معلومه خیلی خوش سلیقه اس! لباس رو گذاشتم روی تخت و به سرویس بهداشتی رفتم. دست و صورتم رو شستم و بیرون اومدم. نشستیم پشت میز توالت و یه آرایش غلیظ و مفصل کردم. توی هر کاری وارد نبودم تو آرایش کردن استادی بودم واسه خودم ... موهام رو فر کردم و با یه گیره طلایی به شکل یه طاووس بستمش بالا. لباس رو پوشیدم. یه کفش ظریف طلایی از تو کمد برداشتم و پام کردم و جلوی آینه وایسادم، اوها واقعا خودم بودم؟ چقدر با این لباس ها و آرایش عوض شده بودم الان جون می‌داد یه دوربین باشه ازت عکس بگیره. دستی به موهام کشیدم رنگ طلاییش با لباس خیلی زیبا شده بود. خیلی خب بسه مهرماه حسابی اعتماد به نفست بالا رفت، دیگه کم تر واسه خودت پیسی باز کن! هنوز محو خودم تو آینه بودم که در اتاق باز شد.

- باشه بیا اومدم اتاقش یه لحظه صبر کن.

آزاد بود ولی هنوز سرش رو بالا نیورده بود که من رو ببینه.

سرش رو بلند کرد به چشم هاش زل زدم اونم انگار یادش رفته بود چرا اومده! این جا دستم رو به کمرم زدم، حالا نوبت من بود که تلافی کنم.

- دید زدنتم تموم شد؟

پلک زد به سمتش رفتم و گوشه رو از دستش کشیدم.

- الو فرزانه؟!

- سلام مهرماه خانوم خوبی شما؟

روی مبل نشستیم عین خیالم نبود که آزاد همین طوری به من با یه اخم زل زده، بذار این قدر نگاه کنه که چشم هاش چپ بشه.

- مهرماه هستی؟

- اره از احوال پرسى هاى شما.
- آزاد به سمت اومد گوشى رو از دستم کشيد و زد روی اسپيكر و گذاشت روی ميز، خودشم روبه روم روی مبل نشست و دوباره بهم خيره شد. نگاهم رو ازش گرفتم.
- ببخشيد عزيزم تقصير من نيست كارم سنگينه وقت هاى هم كه زنگ مى زنم آزاد بهونه مياره مى گه تو خوابى يا نيستى...
- بعله آقا داداش شما چشم ندارن ما رو ببينن.
- چيزى شده؟
- خودت چى فكر مى كنى؟
- آزاد اذيتت مى كنه؟
- به آزاد نگاه كردم از نگاهش معلوم بود دلش مى خواد سرم رو بكنه.
- نه عزيزم فقط آزمون باهم تو يه جوب نمى ره. بى خيال اين حرف ها خودت خوبى؟
- چه عجب يادت اومد حال من رو هم پيرسى!
- خنديدم.
- بدجنس نشو من هميشه به يادتم.
- چى كارا مى كنى؟
- مگه اين جا كارى هم دارم انجام بدم ... فرزنان كى مياى؟
- خيلى زود!
- مى شه بدونم اين خيلى زود دقيقا كيه؟! از وقتى اومدم اينجا همه اش مى گى زود، الان سه ماه مى گذره ...
- اره، مى دونم ولى ببخشيد دست من نيست. من همه ي تلاشم رو مى كنم.
- آزاد گوشى رو از روى ميز چنگ زد.
- ديگه بسه من كار دارم.
- واى آزاد تو دوباره داشتى حرف هاى مارو گوش مى دادى؟ خيلى بى تربيتى...مهرماه خداحافظ مراقب خودتم باش ...زود زود ميام.
- باشه توام مراقب خودت باش باى...

سرم رو بلند کردم، آزاد هنوز خیره نگاهم می کرد. به لباس هام اشاره کرد:

- اینا چیه پوشیدی؟ جایی تشریف می بری؟

- تشریف می برم سر قبر جنابعالی!

دستش رو زیر چونه اش زد.

- که می خوای بری سر قبر من!

- واقعا که هیچ بویی از انسانیت نبردی، من از زندگی و آینده ام انداختی و یه چیزی هم طلبکاری؟

از روی مبل بلند شد.

- همین الان این ها رو در میاری...زود!

- شما تشریف رو ببر بیرون، منم هر وقت دوست داشتم این ها رو در میارم.

نگاه ترسناکی بهم کرد و از اتاق بیرون رفت. اوف! گفتم الان می زنه زیر گوشم ولی خدا رو شکر به خیر گذشت! نگاهی به لباس هام انداختم. بلند شم این ها رو در بیارم، به من نیومده دو دقیقه خوش باشم. لباس هام رو عوض کردم، می خواستم بشینم پای تلوزیون و یکی از فیلم های که فرزانه برام تو فلش ریخته بود و نگاه کنم که چند تقه به در اتاق خورد.

- بله؟

- آقا گفتن فردا می رید یه مسافرت چند روزه آماده باشید.

متعجب گفتم: «مسافرت؟ کجا؟»

- آقا چیزی نگفتن ... فقط برای چند روز یه چمدون بردارید.

- یعنی چی؟ مگه من برده شمام که هر کاری بگید انجام بدم.

به سمت در رفتم مرادی رو کنار زدم.

- این به اصطلاح آقاتون کجان؟

به سمت اتاق آزاد رفتم و بدون این که در بزنم، درو باز کردم. باید با این آقا به سبک خودش رفتار می کردم. روی تختش با شلوارک و تاپ بنفش دراز کشیده بود و یه هدفون هم توی گوشش بود. من رو که دید اخم کرد. (البته می شه گفت از هفت روز هفته ایشون هشت روزش اخم داشت!) هدفون رو بیرون آورد و روی تخت نشست و قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم: «قضیه چیه؟»

- مگه این جا طویله اس در نمی زنی؟

- خیلی با طویله فرقم نمی کنه! تازه شاید موجودات بدتری هم توش باشه.

هدفون رو با موبایلش انداخت روی تخت و بلند شد.

- دیگه داری می ری رو اعصابم....خودت نمیداری مثل آدم باهات رفتار کنم!

با چند تا قدم بلند خودش رو بهم رسوند و بازوم رو گرفت. پرتم کرد روی مبلی که کنارم بود و دوتا دستش رو گذاشت روی دسته مبل و تا جایی که ممکن بود، جلو اومد به چشم هام زل زد، از جلو چقدر رنگ چشم هاش عجیب بود؛ یه سبز آبی خاص یه رنگی که تا حالا ندیده بودم. رنگ چشم های فرازن آبی بود، یه آبی زلال که انگار آیینه دلش بود، ولی آزاد مثل شخصیتش چشم هاش مرموز بود، طوری که اصلا نمی تونستی بفهمی می خواد چیکار کنه؟! رنگشم که کاملاً خاص و متفاوت.

- خوشم میاد مثل چی از من می ترسی ولی بازم زبونت درازه.

چونم رو تو دستش گرفت.

- کسی نتونسته با زبونش جایی رو بگیره ... عقلت رو به کار بنداز.

این فاصله ی کم بینمون باعث شده بود به قول آزاد یه جورایی ازش بترسم و حرفی نزنم.

- که این جا طویله اس اره؟

سرش رو نزدیک تر آورد، خودم رو به مبل چشبوندم، هر دو بهم خیره شده بودیم. چونم رو رها کرد و دستش رو روی گلوم گذاشت.

- حتی اگه همین جا خفه ات کنم هم، کسی نمی فهمه، حتی اگه بفهمن هم جرات دخالت ندارن!

پلک زدم، چیزی شبیه همین جمله رو قبلاً هم شنیده بودم. چشم هام رو بستم و لب هام رو روی هم فشار دادم. دست هام شروع به لرزیدن کرد و تپش قلبم بالا رفت. چشمم رو باز کردم. یه جفت چشم قهوه ای بهم زل زده بود، برق نگاهش شبیه برق نگاه یه گرگ بود که بره ای رو تنها گیر آورده بود. بره ای که بی شباهت به من نبود تنها...بی کس...قدمی به عقب برداشتم.

- اینجا چیکار می کنی متین؟ چطور وارد خونه شدی؟

لبخند خبیثی زد و قدمی بهم نزدیک شد.

- چه اهمیتی داره دختر عمو؟

جیغ کشیدم.

- همین حالا گورت رو از این جا گم کن.
- اگه می خواستم برم که نمی اومدم عزیزم...
- چقدر این کلمه عزیزم برام منحوس بود و چندان اور... لیوان روی میز رو برداشتم به سمتش پرت کردم.
- گمشو آشغال!
- مثل یه گرگ بهم حمله کرد جیغ کشیدم و به سمت در دویدم. قبل از رسیدن به در موهام رو از پشت گرفت و من رو به سمت خودش کشید.
- مگه می تونی از دست من در بری جوجه.
- ولم کن متین!
- اوم! ای خوشم میاد این طوری با ترس می گی متین.
- تورو خدا جون هر کی دوست داری!
- من رو به سمت خودش برگردوند.
- می دونی اگه این جا هر بلایی که به سرت بیارم کسی نمی فهمه حتی اگه بفهمن هم براشون اون قدر مهم نیستی که به خودشون زحمت دخالت رو بدن!
- تو چشم هام اشک جمع شده بود، اون قدر که جلوی دیدم تار شده بود. چشم هام رو به هم فشردم اشک از گوشه ی چشمم جاری شد. چشمم رو باز کردم.
- آروم باش دختر ... چته تو؟
- دستم رو رو سینه اش گذاشتم و هلش دادم عقب و جیغ کشیدم.
- از همتون متنفرم...متنفرم!
- از اتاق بیرون زدم و به سمت اتاق خودم رفتم. در رو محکم به هم کوبیدم و پشت در نشستم. زانو هام رو بغل کردم. لعنت به این زندگی که هر ثانیه اش برای من درد بوده و بس!
- صبح از خواب با سر درد بدی بیدار شدم. دست و صورتم رو شستم و لباس هام رو عوض کردم. ساکم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. در اتاق صبحان رو زدم.
- سلام صبح بخیر!
- سلام مهرماه خانوم.

- مسکن داری؟

- مسکن؟ می‌خواهی چی کار؟

- به نظرت با مسکن چی کار می‌کنم؟ سرم درد می‌کنه.

- باشه الان برات میارم.

یه بسته قرص مسکن از توی کیفش برداشت، یه دونه بیرون آورد و بهم داد.

ابروم رو بالا انداختم.

- من مقصر نیستم!

- آره می‌دونم کسی جرعت نمی‌کنه رو حرف آقا آزاد حرف بزنه. ممنون.

به طبقه پایین رفتم وارد آشپزخونه شدم.

- آقا جعفر یه لیوان آب به من می‌دید.

- بله خانوم!

لیوان آبی بهم داد. مسکن رو خوردم تا شاید کمی سر دردم بهتر بشه.

- آماده ای؟

به سمت آزاد برگشتم.

- آره.

ساکم رو برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم، آزاد هم پشت سرم اومد و سوار ماشین شدیم. اردشیر و راننده جلو نشستن من و و آزاد عقب، حتی نمی‌دونستم قراره کجا بریم، برامم اهمیت نداشت. من که دیگه بلایی نمونده بود که سرم نیاد. بزار روزگار هر جور که می‌خواد بچرخه، آب که از سر گذشت، چه یه وجب چه صد وجب. چند ساعت بعد به کیش رسیدیم. تا اونجا به سکوت گذشت، خسته خودم رو روی تخت اتاقی که آزاد بهم داده بود انداختم. اصلا حوصله ی عوض کردن لباس هام رو نداشتم فقط خسته بودم و دلم می‌خواست بخوابم. چشم هام رو بستم و خیلی زود خوابم برد.

نگاهی به ساعت کردم ۵ عصر و هوا تقریبا تاریک شده بود. لباس هام رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. ویلای نسبتا بزرگی بود. ولی عجیب بود که هیچ محافظ و نگهبانی نداشت، اما برای من، فرار کردن از این جا دیگه معنایی نداشت. کجا می‌رفتم که کسی نگرانم باشه. پدرم که طبق گفته ی متین در به در دنبال دختر بی ابروش بود تا خونس رو بریزه. من الان داشتم بین بد و بدتر، بد رو انتخاب می‌کردم. حداقل این جا برام بهتر بود، چقدر

درس خوندم تا بتونم تهران دانشگاه قبول بشم و از جهنم پدرم خلاص بشم، دیگه دانشگاه رفتن هم معنایی نداشت. انگار هیچ چیز دیگه تو زندگیم معنا نداشت! آزاد و اردشیر نبودن، شاید تو اتاق هاشون بودن. شونم رو بالا انداختم، بی خیال! خودم رو دریاب که دارم از گرسنگی تلف می‌شم. به آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم. همه چیز تو یخچال بود حالا چی درست کنم؟ مواد لازم رو برای مرغ شکم پر شیرازی بیرون آوردم. عاشق این غذا بودم دست به کار شدم و از اون جایی که تو خونه همیشه من غذا درست می‌کردم، آشپزیم هم خوب بود. غذا رو که آماده کردم، یه سالاد شیرازی کم بود، اونم درست کردم.

- به به مهرماه خانوم چه بویی راه انداختی!

به سمت اردشیر برگشتم لبخندی زدم.

- یه کم دیگه آماده می‌شه.

- پس من برم آزاد رو صدا بزنم بیاد.

- باشه

اردشیر که رفت غذا رو کشیدم و روی میز گذاشتم. با لبخند به میز خیره شدم، کامل و بی عیب و نقص. نفس عمیقی کشیدم، حسابی گرسنه شده بودم. سرم رو که بلند کردم، اردشیر و آزاد وارد آشپزخونه شدن.

- چه خوب شده که آشپز کاری براش پیش اومد و رفت وگرنه ما از دستپخت مهرماه خانوم بی نصیب می‌موندیم.

همه سر میز نشستیم. اول از همه اردشیر بشقابش رو پر کرد، بعد هم آزاد. غذا با تعریف های اردشیر تموم شد. اردشیر و آزاد هر کدوم دوتا بشقاب خوردن، البته فکر کنم اگه بود بازم می‌خوردن. ظرف ها رو جمع کردم و توی سینک گذاشتم. آزاد همون طور که بی حرف اومده بود، بی حرفم رفت. پسره ی بی شعور! انگار من نوکرش بودم، یه تشکر نکرد. البته اگه می‌کرد قطعاً من شاخم بیرون می‌زد. با این اخلاق خشک آزاد، این رفتار معقول تر بود.

شروع به شستن ظرف ها کردم، به یاد گذاشته ها افتادم، وقتی که من ۷ سالم بود و مامانم حامله شد. دکتر بهش گفت که نباید فعالیتی داشته باشه و من برای اینکه کمکش کنم یه چار پایه می‌ذاشتم زیر پام و براش ظرف می‌شستم. الان سیزده سال از اون روزا می‌گذشت، روزای که با همه ی تلخیش گذشت اما آینده برام هر روز نا معلوم تر می‌شد.

- آخ!

به دستم نگاه کردم، با چاقو کف دستم رو بریده بودم. ازش خون می‌رفت، به قطره های خون خیره شدم، وقتی بچه بودم هم زیاد دستم رو می‌بریدم.

- چی کار کردی؟

سرم رو بلند کردم، آزاد کنارم ایستاد و میچ دستم رو گرفت، انگشتش رو گذاشت روی زخم.

– چار تا دونه ظرف می خوای بشوری، ببین چی کار کردی.

– مهم نیست ... زیاد دستم رو بریدم.

من رو روی صندلی نشوند، یه دستمال گذاشت روی زخم و جعبه کمک های اولیه رو آورد

– لازم نیست یه زخم کوچیکه.

– به این می گی زخم کوچیک؟!

– اره این ها برای من زخم های کوچیکی هستن.

به چشم هام زل زد.

– زخم های بزرگت چطوریان؟ مثل جای زخم های که رو کمرت هستند؟

– تواز کجا...

نداشت ادامه بدم.

– وقتی تو بیمارستان زیپ لباس رو بستم دیدم.

پس اشتباه نکرده بودم، اون واقعا کمرم رو لمس کرده بود.

– نه اونا هم زخم بزرگی نیستند، زخم بزرگ اینه که وقتی دنیا میای کسی دوستت نداره. پدرت عاشق پسره ولی

تو دختری! مادرت باید یواشکی بهت محبت کنه، تا یه وقت پدرت عصبانی نشه، زخم بزرگ یعنی نداشتن یه روز

خوب تو تمام بیست سال زندگیت. این ها زخم های بزرگ زندگی من!

دستم رو ضد عفونی کرد و برام چسب زخم زد.

– اون جای زخم ها جای کمر بندن؟

– اره!

– کار کیه؟

– پدرم!

– تو برو خودم بقیه ظرف ها رو می شورم.

ابروهام از تعجب بالا پرید، درست شنیدم؟ آزاد می خواست ظرف بشوره؟ وای خدا بیدارم؟ چند بار پلک زدم.

- چرا قیافت رو این جوری می کنی؟
- واقعا می خوامی ظرف ها رو بشوری؟ تو؟
- آره من ... کجاش عجیبه؟
- همه جاش!
- پاشو برو حوصله ی چرت و پرتات رو ندارم.
- نه می خوام این جا بشینم ببینم.
- سری تکون داد و بلند شد. آب رو باز کرد و شروع به آب کشیدن ظرف هایی که شسته بودم کرد. نه انگار جدی جدی داشت می شست.
- یه دفعه صدای شلیک اومد، جیغ کشیدم و از روی صندلی خودم رو پایین انداختم تا چند ثانیه صدای شلیک گلوله می اومد. صدا که قطع شد، نگاهی به اطراف انداختم از طرف پنجره آشپزخونه به سمت ما شلیک کرده بودن. نگاهم به آزاد افتاد، جیغی کشیدم و به سمتش رفتم. کنار کابینت افتاده بود و دستش رو گذاشته بود روی پهلوش و ازش خون می رفت.
- آزاد...
- فکر کنم گلوله خورده بود.
- وای آزاد خوبی؟
- کمکم کن بلند بشم.
- اونا کی بودن؟
- بازوش رو گرفتم، به سختی بلند شد. منم تمام زورم رو جمع کردم تا بتونم کمکش کنم. به سمت اتاقش که طبقه پایین بود، بردمش. روی تخت خوابید، بدجور ازش خون می رفت. پیراهن سفیدش، کاملا سرخ شده بود و روی پیشونیش دونه های درست عرق نشسته بود. معلوم بود داره درد زیادی رو می کشه، از دیدنش تو این وضعیت گریه ام گرفت.
- آزاد باید بری دکتر داره ازت خیلی خون می ره.
- بیا این جا کنارش نشستم.
- کمک کن پیرهنم رو در بیارم.
- باید بری بیمارستان!

- کاری که بهت می گم رو انجام بده. زود!
- کمکش کردم پیراهنش رو در بیاره.
- شالم رو از سرم برداشتم و روی زخم آزاد گذاشتم.
- برو جعبه کمک های اولیه رو بیار.
- می خوای چی کار؟
- زود برو بیار، نمی بینی حالم رو؟!
- تو زده به سرت من می گم " باید بری دکتر " تو جعبه کمک های اولیه می خوای؟ گلوله خوردی مطمئنا زخمت عمیقه!
- فریاد کشید:
- اگه یه کلمه دیگه رو حرفم حرف بزنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی. پاشو!
- بلند شدم به آشپزخونه رفتم. شیشه های پنجره روی زمین ریخته بود، با احتیاط رفتم جعبه رو برداشتم و پیش آزاد برگشتم.
- بیا... باید برام بخیه بزنی.
- بخیه بزنی؟ چی داری می گی؟ مگه چاقو خوردی که بخیه بزنی؟! تو گلوله خوردی باید بری بیمارستان گلوله رو در بیارن.
- تو درش میاری!
- وای خدا این چی می گه؟ انگار گلوله خورده به سرش.
- نه واقعا یه چیزیت شده... مگه من دکترم ؟
- مهرماه!
- به چشم هاش نگاه کردم.
- اگه نمی خوای همین جا بمیرم باید کمکم کنی.
- اشک روی صورتم رو پاک کردم و کنارش روی تخت نشستم.
- آزاد تو از من چی می خوای؟ بس نیست عذاب های که بهم دادی؟ اخه چرا نمی ری بیمارستان بخدا من نمی تونم.
- نمی تونم برم بیمارستان ...

نگاهی به دست آزاد کردم که خون ازش چکه می کرد. رنگ صورتش پریده بود. از فشاری که به دندون هاش می آورد، می شد فهمید که چقدر درد داره.

- من... آخه من که نمی دونم باید چیکار کرد! اصلا شاید برات خطرناک باشه.

- تو فقط کاری که بهت می گم رو انجام بده.

سری تگون دادم جعبه رو برداشتم.

اول کمی دور جای گلوله رو تمیز، با الکل ضد عفونیش کردم.

- یه جعبه کوچیک خاکستری تو کمد هست بیار.

به کمد لباس هاش اشاره کرد، بلند شدم و در کمد رو باز کردم، جعبه رو برداشتم. تو جعبه یه سری چاقو و قیچی مثل وسایل پزشکی بود.

- باید با اون که شبیه انبره گلوله رو در بیاری.

از تو جعبه چیزی که گفته بود رو برداشتم، دستم می لرزید تا حالا از این کارها نکرده بودم.

- با این داغش کن.

به فندک روی پاتختی اشاره کرد، فندک رو برداشتم و روشنش کردم، انبر رو روش گرفتم. وقتی خوب داغ شد، به سمت جای گلوله بردم. آزاد لبای خشک شدش رو با زبونش تر کرد.

- فقط کافیه تمرکز کنی باشه؟

سری تگون دادم، آزاد ملافه روی تخت رو توی دهنش گذاشت. دوباره به زخم خیره شدم، دست لرزونم رو جلو بردم و چشم هام رو روی هم فشردم و باز کردم. کمی زخم رو از هم باز کردم و با انبر گلوله رو که تو گوشت تن آزاد فرو رفته بود، بیرون کشیدم. متوجه می شدم که آزاد چقدر داره درد می کشه، تعریف کردن این حرف ها شاید راحت باشه ولی انجام دادنش برای من مثل مردن بود. احساس می کردم دارم از هوش می رم ولی خودم رو کنترل می کردم. گلوله رو که بیرون آوردم سریع دست به کار شدم و نخ بخیه رو برداشتم داخل سوزن کردم. بی وقفه برای این که آزاد درد کمتری بکشه، تند تند بخیه زدم. با خودم همه اش تکرار می کردم " فکر کن داری پارچه می دوزی!" بخیه زدن که تموم شد دوباره زخم رو ضد عفونی و پانسمانش کردم. بالاخره سرم رو بالا آوردم و به آزاد بی جون خیره شدم. چشم هاش بسته شده بود با دیدنش تو اون وضعیت واقعا ترسیدم، نکنه مرده باشه؟

- آزاد؟

سرش رو بلند کردم و به صورتش چند تا ضربه آرام زدم، بدون اینکه چشمش رو باز کنه با صدای ضعیفی

گفت: «خوبم ... اروم باش!»

اخه مگه می شد، ادم یکی رو تو این وضعیت ببینه و اروم باشه؟! سرش رو روی بالشت گذاشتم و ملافه رو انداختم روش. به سرویس بهداشتی رفتم و دست خونیم رو شستم، چسب زخمی که آزاد کف دستم زده بود رو کندم و یه چسب زخم دیگه زدم. روی مبل نشستم و به آزاد خیره شدم. قیافه اش مثل وقتی شده بود که تصادف کردیم الان بی نهایت شبیه فرزانه بود، اروم و دوست داشتنی! یعنی اون ها کی بودن که بهمون شلیک کردن؟ تو عمارت که همه شیشه ی پنجره ها ضد گلوله بود. اگه اینجا هم همین طوری بود، این اتفاق نمی افتاد. معلوم نیست این اردشیر کجا رفته؟! اگه اون بود من مجبور نبودم این کارو کنم. به هر حال امیدوار بودم مشکلی برای آزاد پیش نیاد. با همه ی اتفاق هایی که تو این مدت بینمون افتاده، راضی نبودم بمیره. همون طور که روی مبل نشسته بودم، خوابم برد.

- آزاد چی شده پسر؟

تکونی به گردن خشک شده ام دادم و چشم هام رو باز کردم. اردشیر کنار تخت آزاد نشست.

- چه اتفاقی افتاده؟

آزاد کمی چشم هاش رو باز کرد.

- چیزی نیست خوبم

اردشیر به من نگاه کرد.

- دیشب وقتی آزاد تو آشپزخونه بود به سمتون شلیک کردن، آزاد گلوله خورد.

- چی؟ آزاد؟

- داره شلوغش می کنه.

- برای چی به من زنگ نزدی؟

آزاد نگاهی به من کرد.

- برو تو اتاق استراحت کن.

سری تکون دادم بلند شدم، به اتاق خودم رفتم. اول یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم و روی تخت خوابیدم. دیشب بخاطر خوابیدن رو مبل کمر و گردنم خشک شده بود. سعی کردم بخوابم اما دیگه خوابم نبرد. دوباره از اتاق بیرون رفتم، از آشپزخونه صداهایی می اومد. به سمت آشپزخونه رفتم دوتا مرد اون جا بودن یکی داشت آشپزخونه رو تمیز می کرد، یکی هم داشت برای پنجره ها شیشه می انداخت. از اتاق آزاد، اردشیر و یه مرد بیرون اومدن. اردشیر از مرد تشکر و تا دم در همراهیش کرد. به سمت اردشیر رفتم.

- حال آزاد خوبه؟

- دیشب کار خیلی بزرگی کردی.
- مجبور شدم ...آزاد نمی رفت بیمارستان.
- بیداره اگه می خوای حالش رو بدونی برو از خودش بپرس.
- سری تکون دادم به اتاق آزاد رفتم در رو باز کردم و وارد شدم. آزاد چشم هاش رو بسته بود حتما خواب رفته.
- برگشتم که برم بیرون.
- کاری داری؟
- نگاهش کردم هنوز چشم هاش بسته بود.
- می خواستم حالت رو بپرسم.
- خوبم!
- چشمهایش رو باز کرد.
- چیکار می کنی که چنین دشمن های داری؟ کسانی که می خوان بکشتن، حتما آدم های خطرناکی هستند.
- آدم تو هر کاری که موفق باشه، دشمن داره فرقی نمی کنه چه کاری باشه ... من از اون ها خطرناکترم ! اون ها نمی خواستن که من بمیرم، فقط می خواستن یه زهر چشم ازم بگیرن.
- ارزشش رو داره؟
- این اولین باری نیست که گلوله می خورم.
- سرم رو پایین انداختم.
- من وضعیت بدی داشتم، چندین ساعت از درخت برعکس اویزون بودم و پام بی حس شده بود، لباسام خیس بود و هواهم سرد ... می خواستم تلافی کنم اما بعد پشیمون شدم کارم درست نبود!
- یه قطره اشک روی گونه ام چکید.
- بیا این جا!
- رفتم لبه ی تخت نشستم و به چشم های هزار رنگش خیره شدم .
- شاید اگه منم جای تو بودم همین کار رو می کردم ... منم به کسی که بخواد بهم صدمه بزنه صدمه می زنم! گلوله ای که تو بهم شلیک کردی، فقط یه خراش رو بازوم انداخت،(جای خراش رو روی بازوش نشونم داد.) من گلوله های دیگه ای هم خوردم.

- از این که این طوری زندگی می کنی، لذت می بری؟ این که همیشه جونت تو خطر باشه؟!

- گاهی آدم ها انتخاب دیگه ای ندارن ... مسیری که برای زندگیشون انتخاب شده رو باید تا ته برن.

- یعنی هیچ راه برگشتی نداری؟

- نه!

- امیدوارم زودتر حالت خوب بشه!

بلند شدم به سمت در رفتم.

- ولی من فکر می کنم، اگه بخوای می تونی یه زندگی جدید رو شروع کنی ... به خودت ایمان داشته باش!

و از اتاقش بیرون اومدم.

کیف رو از روی مبل برداشتم و به خودم نگاه دیگه ای تو آینه انداختم، لباس بلند زرشکی با کفش و شال هم رنگش، پالتو خز سفید و کیفش آرایش کامل روی صورتم من و به یه مهرماه دیگه تبدیل کرده بود. از اتاق بیرون رفتم؛ اردشیر تو سالن روی مبل نشسته بود، با دیدن من لبخندی زد. منم سری تکون دادم؛ در اتاق آزاد باز شد و بیرون اومد، نفسم گرفت چقدر جذاب شده بود! کت و شلوار زرشکی، پیراهن سفید و کروات قرمز، اون رو به یه جنتلمن تمام عیار تبدیل کرده بود. سرش رو بلند کرد و نگاه خیرم رو غافل گیر کرد. اما نگاهم رو ازش نگرفتم، قفل چشم های رنگین کمانش شدم. چرا نمی تونستم تشخیص بدم که چشم هاش دقیقا چه رنگی هستنند؟ اصلا این همه جذابیت رو از کجا آورده بود؟! از کنارم گذشت؛ عطر تلخش رو به مشامم کشیدم. چقدر با صلابت راه می رفت، انگار که نه انگار پریشب گلوله خورد و کلی خون ازش رفت. محکم و با اقتدار قدم بر می داشت! مهرماه تو پت شده؟! داری از آزاد تعریف می کنی؟ یعنی چون ازش خوشم نمیاد باید منکر جذابیتش بشم؟ واقعا ازش خوشش نمیاد؟ این طوری که تو ازش تعریف می کنی انگار عاشقشی؟! سرم رو تکون دادم تا فکر های مزخرفم، کنار برن. پشت آزاد و اردشیر راه افتادم، اون ها به یه مهمونی دعوت شده بودند که آزاد می گفت خیلی مهمه و من رو هم با خودشون می بردند. همگی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. ماشین کنار اسکله ایستاد؛ پیاده شدیم، یه کشتی بزرگ و زیبا کنار اسکله بود. آزاد کنارم ایستاد:

- دریا زده که نمی شی؟

- چرا؟

- مهمونی تو کشتی رو دریاست.

- چی؟

نگاهم کرد، نافذ و گیرا.

- نمی‌دونم راستش تا حالا سوار کشتی و قایق نشدم.

- از کنارم تکنون نمی‌خوری اگه دیدی حالت بده بهم بگو..مراقب رفتارت هم باش.

- باشه

اردشیر سوار کشتی شد و آزاد دستم رو گرفت و کمکم کرد که سوار بشم. چقدر کشتی بزرگ بود تا حالا یه کشتی رو از نزدیک ندیده بودم. وارد که شدیم نگاه خیلی ها به سمت ما برگشت. توی کشتی رو به زیبایی تزیین کرده بودند؛ تقریبا صد نفری می‌شدیم، چند دقیقه که از اومدنمون گذشت، کشتی شروع به حرکت کرد. کنار آزاد روی مبل نشستیم؛ چند نفر از کسانی که قبلا تو مهمونی خونه آزاد دیده بودم، این جا بودن از جمله اون زنی که اردشیر زیاد دور و برش بود. خدمتکار یه سینی نوشیدنی جلومون گرفت؛ یه جام برداشتم سنگینی نگاه آزاد رو روی خودم حس می‌کردم.

- مشکلیه؟

- بهتره نخوریش.

- چرا؟

- درصد الکش زیاده یه چیز دیگه بردار.

- می‌دونم سنگینه قبلا خوردم

ابروهاش رو بالا انداخت.

- اگه حالت بد بشه به من ربطی نداره.

سرش رو برگردوند، یه کم از نوشیدنی رو خوردم. آخرین باری که این نوشیدنی رو خورده بودم، می‌خواستم خودم رو از پشت بوم پرت کنم پایین، که نمی‌دونم از شانس خوبم بود یا بدم که فرزانه جلوم رو گرفت و نداشت این کار رو کنم.

- من می‌رم اونجا (به چند تا پیرمرد که کنار هم ایستاده بودند و حرف می‌زدند و می‌خندیدند اشاره کرد). از جات تکنون نخور. زیاده روی هم نکن! (به جام شرابم اشاره کرد).

- باشه!

کمی دیگه از نوشیدنی رو خوردم، دلم می‌خواست برم بیرون و به دریا نگاه کنم، به نظرم جالب بود، اما از آزاد می‌ترسیدم از اونجایی که یه کم مشکل روانی داشت، معلوم نبود چه عکس العملی نشون بده!

نگاهم به دختری افتاد که رفت کنار آزاد ایستاد و با لوندی دستاش ر تگون می داد و معلوم بود بدش نمیاد توجه آزاد رو به سمت خودش جلب کنه، یعنی می دونست آزاد چقدر خشنه و اعصاب نداره؟ شایدم جذابیت بیش از حد آزاد باعث جذب این دختر به سمت خودش شده بود، جامم رو روی میز گذاشتم. وای کی همه ی ش.ر.ا.ب رو خوردم؟ اگه حالم بد بشه قطعاً آزاد حسابم رو می رسه اما از اونجایی که کمی سرم گیج می رفت، معلوم بود شاید کمی زیاده روی کرده باشم!

دوباره به آزاد نگاه کردم، هنوز اون دختره داشت براش حرف می زد. آزاد هم دقیقا مثل یه مجسمه داشت نگاهش می کرد. مطمئنم اگه یه پسر دیگه بود، با وضعی که این دختر داشت همون جا سرپا دختره رو قورت می داد. سرگیجم بیشتر شده بود، باید کاری می کردم. شاید اگه می رفتم بیرون و کمی هوای تازه بهم می خورد، حالم بهتر می شد. آزاد هم حواسش پرت دختره بود. سریع بلند شدم و بیرون رفتم، هوای بیرون سرد بود و نسیم ملایمی هم می وزید. به دریا نگاه کردم؛ تاریک و ترسناک بود، کنار نرده های کشتی ایستادم و به آب خیره شدم .

(آزاد)

مهرماه رو دیدم که بیرون رفت، بهش گفتم از جاش تگون نخوره اما این دختر همه اش دلش می خواد برعکس حرفای من عمل کنه! به ژیلان نگاه کردم که بی وقفه حرف می زد.

- من باید برم!

و بدون اینکه بهش فرصت حرف دیگه ای بدم، بیرون رفتم. مهرماه کنار نرده های کشتی ایستاده بود، خم شده بود و داشت به آب نگاه می کرد. به سمتش رفتم و دقیقا پشت سرش ایستادم بازوهاش رو گرفتم کشیدمش سمت خودم.

- وای!

زیر گوشش گفتم: «دقیقا برعکس کاری که بهت می گم رو انجام می دی!»

با لحن کشاری گفت: «دریا خیلی ترسناکه... سیاه و تاریک دقیقا مثل تو!»

به سمت خودم چرخوندمش.

- مست کردی؟

- ببخشید نمی خواستم زیاده روی کنم.

- اوف از دست تو چیکار کنم؟

به چشم هام زل زد.

- می تونی پرتم کنی تو دریا اینجوری از دستم خلاص می شی.

ابروم رو بالا دادم.

- فکر بدی هم نیست...

به آب نگاه کردم تو یه حرکت مهرماه رو پرت کردم تو آب! جیغ بلندی کشید رفت زیر آب.

- آقا چی شد؟

به نگهبان نگاه کردم.

- افتاد تو آب بیارش بیرون .

سری تکون داد و پرید تو آب، عقب ایستادم و به دریا نگاه کردم چون یه دفعه ای این کار رو کردم، مهرماه گیج شده بود و شنا کردن یادش رفته بود. نگهبانه کشتی فلاحی، مهرماه رو از آب کشید بیرون، تقریباً بی هوش شده بود.

- برو یه پتو بیار!

- چشم آقا!

کنار مهرماه نشستم و با دستم کمی به قفسه سینه اش فشار آوردم تا آب هایی که قورت داده بود رو بالا بیاره. چند تا سرفه کرد و تکونی خورد بدنش از سرما می لرزید.

- آقا پتو!

پتو رو ازش گرفتم.

- می تونی بری.

- چشم!

پتو رو پیچیدم دور مهرماه هنوز داشت، سرفه می کرد تا راه نفسش باز بشه. دستم رو زیر کمرش انداختم و بلندش کردم. یقه کتم رو گرفتم. از کنار کشتی پله داشت به طبقه دوم. بردمش بالا سه تا اتاق اونجا بود. تو یکی از اتاقا گذاشتمش روی تخت، جیغ کشید.

- روانی چرا اینطوری کردی؟

- خودت گفתי پرتت کنم تو دریا.

- از کی تا حالا تو حرف گوش کن شدی؟

نمی‌دونم چرا رفتار های این دختر اینقدر بامزه بود، اینکه اینطوری عصبانی می‌شد و حرص می‌خورد واقعا جالب بود.

- اگه نمی انداختمت تو آب به راحتی مستی از سرت نمی‌پرید.

لباسای خیست رو در بیار تا برم یه لباس خشک برات بیارم بپوشی.

از اتاق بیرون رفتم در رو قفل کردم تا کسی داخل نره باید می‌رفتم از دختر فلاحی، ژیللا، لباس برای مهرماه می‌گرفتم می‌دونستم که همیشه چند دست لباس همراهش داره .

(مهرماه)

وای دیدی این پسره روانی چیکار کرد؟! پرو پرو می‌گه خودت گفتی! آخه تو کی به حرف من گوش دادی؟ حالا دیگه من رو مسخره می‌کنی. اینقدر از این کارش حرصم گرفته بود که دلم می‌خواست یه جوری حالشو بگیرم، ولی آخه چطور می‌تونستم حال آزاد رو بگیرم؟ لباسام رو بیرون آوردم و پتو رو پیچیدم دورم. سرما تا مغز استخونم رفته بود؛ اب خیلی سرد بود، وقتی پرتم کرد تو آب یه لحظه از سردی آب، نفسم گرفت و کلا یادم رفت شنا کنم، داشتم غرق می‌شدم. وای وقتی یادم میاد، اعصابم بیشتر می‌ریزه به هم. پسره ی روانی!

- بیا این هارو بپوش.

به سمت آزاد برگشتم، یه لباس به سمتم گرفته بود.

- لباس رو از کجا آوردی؟ نکنه از قبل نقشه کشیده بودی پرتم کنی تو دریا؟

- اونقدر مهم نیستی که برات نقشه بکشم!

- اگه مهم نبودم که نمی دزدیدیم.

- برای من مهم نیستی اما برای فرزانه هستی.

به سمت در رفت تا بیرون بره.

- واقعا وقتی فرزانه برگرده می‌زاری من برم؟

به سمتم برگشت.

- اگه کاری که از فرزانه خواستم رو درست انجام بده، دلیلی نداره نگهت دارم.

- راستش رو بگو برای چی من رو دزدیدی؟ چی از فرزانه می‌خواهی؟

- ازش خواستم برام کاری انجام بده، اما اون قبول نکرد. باید کاری می‌کردم که مجبور بشه برای همین تو رو دزدیدم.

- چه جور کاری؟

به طرفم اومد رو به روم نشست.

- اینا مهم نیست، مهم اینه که بعد از سی سال برادر دوقلوش ازش کاری رو خواست اما اون انجامش نداد! ولی بخاطر یه دختر با جون و دل قبول کرد.

- از من متنفری؟

پوزخندی زد.

- تنفر یه حسه. بی ارزش تر از اون چیزی هستی که بهت حسی داشته باشم!

حلقه شدن اشک رو تو چشمام حس کردم، کمی خودم رو عقب کشیدم، دستام شروع به لرزیدن کرد و چشم هام رو روی هم فشردم.

- بی ارزش تر از اون چیزی هستی که بهت حسی داشته باشم.

- ولی من ازت متنفرم... تو یه حیون آشغالی!

تو خودم جمع شدم و پتو رو بیشتر به خودم پیچیدم.

- خیلی کثیفی متین.. تقاص این کارت رو پس می دی.

پوزخند مسخره ای زد.

- فکر می کنی کسی حرفت رو باور می کنه؟

رد اشک هام رو پاک کردم، جلوی روم ایستاد لباساش رو پوشید.

- گفته بودم یه روز ترتیبت رو می دم..

به سمتم خم شد، سعی کردم ازش فاصله بگیرم، ولی درد بدی که تو تنم پیچیده بود نمی داشت از جام تکون بخورم.

- خیلی مزه داد دختر عمو!

چشمک مسخره ای زد که آتیش به جونم انداخت و همه ی وجودم رو سوزوند، همه ی قلبم، همه ی احساسم، همه ی زندگیم، تو چند دقیقه دود شد رفت.

وقتی به خودم اومدم آزاد اتاق رو ترک کرده بود.

- هه! متین جسممرو ازم گرفت تو روحم رو... از همتون متنفرم ...

به لباس هایی که آزاد برام گذاشته بود روی تخت نگاه کردم، چه اهمیتی داشت که این ها مال کی هست و کی پوشیده، پتو رو کنار زدم لباس رو پوشیدم و شلوار برمودای طلایی با پیراهن ستش. از لباس زنجیر های طلایی رنگی هم آویزون بود، پالتو خز مشکی رو هم پوشیدم. هنوز احساس سرما می کردم، معلوم بود که لباس گرون قیمتی هست. لباس پوشیدنم که تموم شد؛ آزاد با یه لیوان شیر برگشت. لیوان رو سر کشیدم، به گرمای اندکش نیاز داشتم.

- من باید به مهمونی برگردم. به اندازه کافی وقتم رو گرفتی.

ایستادم.

- بریم!

با آزاد به مهمونی تو طبقه اول رفتیم. بازم مثل همیشه غم هام رو پشت چهره ام پنهون کردم. می دونستم یه روز این غم ها من رو به دیونگی می کشونه، این تحقیر شدن ها، حرف های نیش دار، قلبم رو سوراخ می کرد، اما بالاخره یه روزی می رسید که من تحقیر کنم، من دل بسوزونم؛ بالاخره می رسید.

نگاه کن

که غم

درون دیده ام

چگونه

قطره قطره

آب می شود

چگونه

سایه ی سیاه سرکشم

اسبیر دست

آفتاب می شود

نگاه کن

تمام هستی ام

خراب می شود

شراره ای مرا به کام می کشد

مرا به اوج می برد

مرا به دام می کشد

نگاه کن

تمام آسمان من

پر از شهاب می شود

نگاه کن

من از ستاره سوختم

لبالب از ستارگان تب شدم

چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل

ستاره چین برکه های شب شدم

«فروغ فرخ زاد»

تا صبح مهمونی ادامه داشت، واقعا دیگه حوصله ام سر رفته بود و تقریبا تو چُرت بودم که کشتی کنار اسکله توقف کرد و ما ازش پیاده شدیم. مسیر بین اسکله و ویلا رو خواب بودم بعدش هم با تکونهای شدیدی که آزاد بهم می داد، بیدار شدم و به اتاقم رفتم و قبل از اینکه سرم به بالشت برسه خوابم برد.

کش و قوسی به خودم دادم از روی تخت بلند شدم، ساعت دو عصر بود. یه دوش گرفتم، لباس پوشیدم و بیرون رفتم. آزاد و اردشیر تو آشپزخونه در حال خوردن ناهار بودن.

- به به عجب موقعی رسیدم!

کنار آزاد روی صندلی نشستم.

(اردشیر) - به آزاد گفتم صدات کنه اما گفت خودت بیدار می شی.

لبخندی زدم!

اردشیر از پشت میز بلند شد.

- من دیگه می رم.

آزاد فقط سری تکون داد. اردشیر کتش رو از روی مبل برداشت و از ویلا بیرون رفت. خم شدم تا از روی میز نمک بردارم. به این فکر می کردم که اردشیر با وجود سن و سالش هنوز خوش تیپ و جذاب به نظر می رسه.

- آی! سوختم!

جیغی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم.

- وای سوختم.

پیراهنم رو بالا زدم و تند تند فوت می کردم، شده بودم مثل اسپند رو آتیش، وقتی خم شدم تا نمک رو بردارم، متوجه ظرف داغ خورش که آشپز کنار دستم گذاشت، نبودم. پشت دستم خورد به ظرف و ریخت روی شکمم. بدجور می سوخت به سمت سینگ رفتم و آب رو باز کردم و مشتم رو پر آب کردم، ریختم روی شکمم، مدام فوت می کردم تا به کم خنک بشه.

- همیشه دست و پاچلفتی هستی!

جیغ کشیدم.

- تو یکی دیگه حرف نزن، وای آتیش گرفتم!

- اگه آتش گرفته بودی چی می گفتی؟

- وای خدا این رو دیگه کجا دلم بذارم؟

مشت دیگه آب روی شکمم ریختم.

- برو تو سالن تا پماد سوختگی برات بیارم.

به سالن رفتم و روی مبل نشستم. چند ثانیه بعد آزاد با پماد اومد و کنارم نشست. با دستمال کاغذی شکم خیسم رو پاک کردم و پیراهنم رو بالا گرفتم. آزاد برام یه کم پماد کشید، اوف چقدر می سوخت. به قول آزاد اگه آتش گرفته بودم چیکار می کردم؟! متوجه آزاد شدم که نگاهش به زخم روی شکمم بود.

- با شیشه بریده.

سرش رو بلند کرد نگاهم کرد.

- کاره پدرته؟

- نه کاره خودمه می خواستم که بمی رم ولی نشد که بشه.

پیراهنم رو پایین انداختم و بلند شدم، به اتاقم رفتم و در رو بستم. پشت در ایستادم، یعنی واقعا سهم من از زندگی چی بود؟

نفسم رو تو سینه حبس کردم توی خودم جمع شدم. نگاهم به شیشه ی خالی ترشی افتاد با عصبانیت هلش دادم. افتاد صدای شکستنش مثل صدای شکستن من بود. یه تیکه بزرگ شیشه رو برداشتم، دیگه از این زندگی خسته بودم؛ دلم یه خواب ابدی می خواست. شیشه رو روی شکمم فشار دادم، بیشتر و بیشتر چرا احساس درد نمی کردم. هه این درد در برابر درد های من هیچ بود. نگاهم به خون های که ازم می رفت، ثابت موند چشم هام کم کم سیاهی می رفت، زندگی بدون یه دختر تنها و درد کشیده هم ادامه داشت!

به سمت پارچ آب رفتم، کمی ازش خوردم سوزش شکمم کمتر شده بود اما گرسنه بودم. پس دوباره بیرون رفتم، آزاد هنوز روی مبل نشسته بود. نگاهش به من افتاد شونم رو بالا انداختم.

- گرسنمه!

به سمت آشپزخونه رفتم پشت میز نشستم غذا خوردنم که تموم شد بیرون رفتم.

- بیا اینجا.

روی مبل نشستم، آزاد موبایلش رو گذاشت روی میز.

- فرزانه پشت خطه.

- الو مهرماه!

- سلام.

- سلام عزیزم خوبی؟

- خوبم ... تو خوبی؟

- مگه می شه صدای تو رو بشنوم و خوب نباشم، آزاد می گه رفتید کیش.

- اره.

- خوش می گذره؟

- نه!

- چرا؟

- کاش زودتر بیای.

- نمی خواستم حالا بهت بگم ولی تا آخر هفته دیگه میام.

با شوق گفتم: «راستکی؟»

خندید:

– اره! راستکی!

لبخند رو لب هام نشست، شاید فرزانه تنها کسی بود که می‌تونست من رو بخندونه، من رو شاد کنه، تا چشم هام رو رو بدی ها ببندم و فکر کنم هنوز هم آدم های خوب هستند.

– تا پیام مراقب خودت باش.

– باشه!

– کاری با من نداری؟ باید برم.

– نه.

– خیلی دوستت دارم، خداحافظ!

قطع کرد. چشم هام رو بستم و چهره فرزانه رو مجسم کردم، دوست داشتنی ترین آدم زندگی من بود؛ کاش زودتر برگرده. چشمام رو که باز کردم، آزاد بهم خیره شده بود.

– می‌خوام برم ساحل اگه میای زود آماده شو.

مگه می‌شد این پیشنهاد رو رد کرد.

– الان میام!

سریع بلند شدم و به اتاق رفتم. لباس مناسب پوشیدم و بیرون اومدم، اولین باری بود که می‌خواستم به ساحل برم. به همراه آزاد مسیری رو پیاده روی کردیم تا در مقابل دریای بیکران قرار گرفتیم. چقدر زیبا و با شکوه بود این آبی زلال!

کفشم رو از پام بیرون آوردم و روی شن ها قدم زدم دوست داشتنی بود.

– زیاد دور نشو!

– باشه.

کمی جلوتر رفتم، موج به کف پام برخورد می‌کرد و قلقلکم می‌داد. حس قشنگی بود، آزاد روی شن ها نشست، منم نشستم اما با فاصله از هم. نگاهش کردم چقدر شبیه فرزانه بود و نبود!

– چرا زل زدی به من؟

– واقعا تو و فرزانه خیلی شبیه همدیگه هستید. راستی تو زودتر دنیا اومدی یا فرزانه؟

- من!

- پس داداش بزرگه تویی...

...

دوباره به دریا خیره شدم. خورشید در حال غروب کردن بود زیبا و دلپذیر. بعد از غروب خورشید به ویلا برگشتیم. آزاد به اتاقش رفت، منم تلویزیونرو روشن کردم. کمی شبکه ها رو بالا و پایین کردم تا یه فیلم پیدا کردم که به نظرم زیبا بود، محو فیلم بودم که یه دفعه تلویزیون خاموش شد.

- چرا خاموشش کردی؟ داشتم نگاه می کردم.

- برو تو اتاق.

- تلویزیونو روشن کن زود!

فریاد کشید: «به من دستور نده، (از صدای فریادش چسبیدم به مبل) می ری یا خودم بفرستم؟!»

از اونجایی که من همیشه یه رگ خریتم داشتم که بعضی وقت ها بالا می زد، جیغ کشیدم: «سر من فریاد نکش!»
اخم آزاد غلیظ تر شد.

- می بینم که روت حسابی زیاد شده.

به سمتم اومد اوه خیلی خشن شده بود، یقم رو گرفت و بلندم کرد.

- که سرت فریاد نکشم؟

- ببین تو... آخ!

روانی ملعون! پرتم کرد روی زمین... بی شعور کمرم شکست.

- بار آخرت باشه که رو حرف من حرف می زنی.... همین الان می ری تو اتاق و تا وقتی نگفتم بیرون نمیای.

می خواست که از کنارم رد بشه نمی شد که همین طوری بذارم بره، پس تو یه حرکت نامحسوس، پام رو جلوش گرفتم اما در کمال نا باوری از روی پام پرید و نخورد زمین. سرش رو چرخوند؛ وای مامان از ترس قلبم وایساد نفهمیدم چطور از روی زمین بلند شدم و خودم رو به اتاق رسوندم، درو قفل کردم و نفس عمیقی کشیدم. وقتی عصبانی می شد و ترسناک نگاهم می کرد، رسماً زهره ترک می شدم، عجب ادم ترسناکی بود، خدا به داد دختری برسه که می خواد زن این بشه!

خودم رو روی تخت انداختم و از پنجره به ماه خیره شدم. نمی دونم چقدر نگاهش کردم که کم کم پلک هام سنگین شد و به خواب رفتم. در اتاق رو باز کردم و به راهرو نگاه کردم کسی نبود. آخه احمق ساعت سه نصفه

شب کی تو راهرو می تونه باشه؟! خب معلومه اون آزاد ملعون! از اتاق بیرون رفتم و سعی می کردم آروم راه برم که آزاد یا اردشیر بیدار نشن. از سر شب که رفتم تو اتاق خوابم برد، حالا بیدار شده بودم البته اگه گرسنه نبودم، عمرا از جام بلند نمی شدم. به آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم، پنیر و با نون بیرون آوردم و گذاشتم رو میز. نشستم و شروع به خوردن کردم، تند تند داشتم می خوردم که یه تیکه نون پرید تو گلو و شروع به سرفه کردم. ای بخشکی شانس! الان خفه می شم، می خواستم بلند بشم یه کم آب بخورم که بالای آسمونی تو کمرم فرود اومد و سرفه ام قطع شد، برگشتم آزاد داشت نگاهم می کرد.

- تو امروز کمر بستی کمر من رو بشکنی ... خب آرومتر بزن.

یه رکابی و شلوارک مشکی تنش بود که هیکل ورزشکاریش به خوبی توش مشخص بود .

- دید زدنتم تموم شد؟

- اره تموم شد!

نگاه غضبناکی بهم کرد و به سمت یخچال رفت، بطری آب رو بیرون آورد و یه لیوان از روی کابینت برداشت، آب ریخت و خورد.

- برای منم بریز!

خواست یه لیوان دیگه برداره.

- نمی خواد تو همین بریز.

- من خوردم.

- بله دیدم، من مثل تو سوسول نیستم!

- سوسول؟

بلند شدم لیوان رو ازش گرفتم آب ریختم و خوردم.

- بله سوسول..(لیوان رو روی کابینت گذاشتم) من رفتم بخوابم!

قبل از اینکه از در آشپزخونه برم بیرون برگشتم به سمتش.

- زخمت چطوره؟

- خوبه!

- باشه، شب بخیر.

به اتاق برگشتم و خوابیدم .

دو روز بعد به تهران برگشتیم، تو این دو روزم زیاد آزاد رو نمی دیدم، همه اش بیرون ویلا بود. وقت های که به ویلا برمی گشت هم مدام با اردشیر پیچ پیچ می کرد.

- سلام آقا صبحان!

به سمتم برگشت و لبخندی زد.

- سلام مهرماه خانوم. سفر خوش گذشت؟

کنارش روی نیمکت نشستم.

- آگه بلایایی که آزاد سرم میاره رو فاکتور بگیریم بد نبود.

- باز چه اتفاقی افتاده؟

- کلا نمی شه با آزاد خوش گذروند، همیشه یه جوری می زنه تو حال آدم!

- اره حق با توه!

- ببینم تو که بیست ساله آزاد رو می شناسی، همیشه همین طوری بوده؟

- آزاد همیشه یه شخصیت خاص داشته.

- به این عصا قورت دادگی نمی گن خاص! ... یه چیزی بگی رسماً از وسط نصفت می کنه.

خندید:

- دیگه در اون حد هم نیست.

- دقیقاً در همین حده.

- تو خیلی رو حرفش حرف می زنی.

- نمی شه که هر چی می گه بگم "چشم".

- نمی دونم هر کس یه شخصیتی داره.

- ولی به نظرم آزاد رو حتماً یه سگ گاز گرفته، چون همیشه می خواد پاچه آدم رو بگیره.

- که من همیشه می خوام پاچه آدم رو بگیرم؟

سریع بلند شدم، آزاد دقیقا پشت سرمون ایستاده بود، آب دهنم رو قورت دادم، این یهو از کجا پیداش شد؟ صبحان هم برگشت و عقب رو نگاه کرد.

- که سگ من رو گاز گرفته؟

قدمی به عقب برداشتم.

- آزاد ما...

- صبحان تو حرف نزنخب بگو چرا لال شدی؟

- هر چی گفتم راسته ...تو واقعا یه ادم عصبی و عصا قورت داده ای...

(صبحان)- مهرماه!

- دروغ می گم؟

- توام یه دختر پرو هستی که فکر می کنی عقل کل همه چیز هستی.

- شاید پرو باشم ولی هیچ وقت خودم رو عقل کل ندونستم.

صدای زنگ موبایل اومد، آزاد موبایلش رو از تو جیب کت چرم زرشکیش بیرون آورد.

- بگو

-

- مطمئنی؟

-

- صبر کن الان میام!

موبایلش رو تو جیبش گذاشت، نگاهی به ما انداخت و رفت.

نفس راحتی کشیدم، جو کنار آزاد واقعا سنگین بود که اونم بخاطر شخصیت خشکش بود.

- من دیگه می رم داخل، (خندیدم.) حسابی غیبت کردیم.(چشمکی زدم!)

صبحان هم خندید.

- از دست تو دخترسرخودت رو به باد می دی با این زبونت.

لبخندی زدم و به سمت عمارت راه افتادم از پله ها بالا رفتم.

- خیلی خوبه...مراقب باش کسی متوجه نشه.
- چشم آقا!
- دختر فلاحی رو هم برام بی سرو صدا بیار.
- چشم تا فردا براتون میارم.
- باید حساب فلاحی رو بذارم کف دستش به من می گن آزاد ...حالا دیگه کارش به جایی رسیده که نقشه قتل من رو می کشه لاشخور پیر؟...می تونی بری خبرا رو بهم بده.
- چشم.
- آزاد برگشت من رو دید و اخم کرد.
- اینجا چه غلطی می کنی؟
- دارم می رم اتاقم.
- دروغ گوی خوبی نیستی. فال گوش وایساده بودی؟
- نه ...اما حرفاتون رو شنیدم...می خوای یه دختر بدزدی؟
- به تو ربطی نداره برو اتاق.
- از کنارم گذشت تا پایین بره
- خیلی خودخواهی، چطور می تونی بخاطر منافع خودت، زندگی کسی رو به بازی بگیری؟
- نگاهم کرد
- خودخواه؟ اون قصد جون من رو کرده...فکر می کنی چرا ماشین من ترمز بریده بود؟ چرا افتادیم تو دره؟ چرا تو کیش به سمتون شلیک کردن؟(روبه روم ایستاد.) تو هیچ چیز نمی دونی، پس ساکت شو.
- هر عملی یه عکس و العملی داره....حتما تو یه کاری کردی که اون قصد جونت رو کرده ...مگه آدم بی دلیل با کسی دشمن می شه؟
- من همیشه موفق بودم...حسادت دلیل خوبیه برای دشمنی !
- از پله ها پایین رفت، منم به اتاقم و برگشتم تلوزیون رو روشن کردم و مشغول دیدن یه فیلم شدم .
- فرزانه دستم رو بگیر الان میوفتم.
- دستم رو گرفت.

- بیا دیگه مهرماه چقدر تو تنبلی!

پام رو رو یه سنگ دیگه گذاشتم و جام رو محکم کردم، برگشتم و عقب رو نگاه کردم. وحشتناک بود، یه دره عمیق که تهش معلوم نبود و با مه پوشیده شده بود. بازم کمی بالاتر رفتیم.

- من دیگه خسته شدم.

- بیا مهرماه... باید تا اونجا بریم.

به قله نگاه کردم، اونقدر تیز بود که به نظر می رسید داره آسمون رو پاره می کنه.

- نه من خسته شدم!

دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون.

دوباره به پایین نگاه کردم، احساس می کردم مه ها داره بالا میاد، کم کم همه جا سفید شد فرزانه رو دیگه نمی دیدم.

- فرزانه کجایی؟

- اینجا.

برگشتم اما نبود صدایش رو می شنیدم اما نمی دیدمش.

- فرزانه تو کجایی؟

سعی کردم مه ها رو پس بزنم اما کنار نمی رفتن جلو تر رفتم زیر پام خالی شد، جیغ کشیدم.

- فرزانه؟!

داشتم می افتادم پایین، هر چی پایین تر می رفتم همه چیز واضح تر می شد، تا بالاخره روی زمین فرود اومدم اما سالم ولی فرزانه روی زمین افتاده بود، به طرفش رفتم.

- فرزانه؟ فرزانه چرا اینجا خوابیدی؟

هر چی صدایش می زدم، بلند نمی شد. کم کم اطرافش پر از خون شد. اونقدر خون ها زیاد بود که نمی دیدمش جیغ کشیدم: «فرزانه...»

نفس عمیقی کشیدم و پتو رو از روی خودم کنار زدم. لیوان آبی خوردم، تا کمی حالم جا بیاد. این دیگه چه خوابی بود دیدم؟ همیشه کابوس متین رو می دیدم ولی حالا. نکنه برای فرزانه اتفاقی افتاده باشه؟ نگاهی به ساعت کردم دو بود به سمت در رفتم کخ برم پیش آزاد به فرزانه زنگ بزنم اما منصرف شدم. اگه می رفتم حتما آزاد می زد از وسط نصفم می کرد، پس تا صبح صبر کردم. همین که آفتاب طلوع کرد، از اتاق بیرون رفتم و چند تا تقه به در

زدم. صدایی نیومد، درو باز کردم و داخل رفتم، آزاد خواب بود. جلوتر رفتم و موهای تو صورتش ریخته بود و صورتش رو مظلوم تر کرده بود. انگار اصلا اون آزاد خشن و عصبی نبود، چقدر تو این حالت شبیه فرزان بود. نگاهم به موبایلش افتاد که رو پاتختی گذاشته بود آروم خم شدم و برداشتم و روشنش کردم. ولی قفل داشت اونم اثر انگشت خود آزاد... حالا چیکار کنم من اومده بودم که آزاد خودش زنگ بزنه ولی آزاد یه اخلاق بگیر نگیر داشت که ممکن بود از شانس خوب من نگیره و برای اینکه حال من رو بگیره زنگ بزنه. آروم روی تخت نشستم و دستم رو به سمت دستش که رو قفسه سینه اش گذاشته بود، دراز کردم که محکم مچم رو گرفت.

جیغ کشیدم!

من رو به سمت خودش کشید، سرم به قفسه سینه اش برخورد کرد، دست دیگه اش رو دور کمرم پیچید، مثل یه مار که دور یه چیزی چنبره می‌زنه؛ آزاد من رو گرفته بود. خاک برسرت مهرماه کارت ساخته اس.

با صدای بم و خواب آلودش گفت: «دقیقا داری چه غلطی می‌کنی؟»

فشاری به مچ دستم که گرفته بود داد که دلم ضعف رفت.

- آی!

- خب؟

- وای ولم کن لهم کردی...

(آزاد)

نگاهی به مهرماه کردم چقدر در برابر من ضعیف بود.

- پس تا واقعا لهت نکردم بگو تو اتاق من این وقت صبح چیکار می‌کردی؟

چونش رو روی قفسه سینه ام گذاشت به چشم هام خیره شد.

- دیشب کابوس دیدم تا صبح نتونستم بخوابم، (به چشم هاش نگاه کردم که از بی خوابی قرمز شده بود) نگران فرزانه بهش زنگ بزن خواهش می‌کنم.

با به یاد آوردن فرزان دستام کم کم شل شد من داشتم چیکار می‌کردم، عشق برادرم رو تو بغلم گرفته بودم. حالا مهم نبود چرا اما این کارو کرده بودم. منکه همچین آدمی نبودم تا صد قدمی هیچ دختری هم رد نمی‌شدم ولی حالا. دستام که شل شد مهرماه لبه ی تخت نشست، نگرانی تو چشماش موج می‌زد، کمی خودم رو بالا کشیدم، موبایلم رو به سمتم گرفت.

- بهش زنگ بزن!

از دستش کشیدم و شماره فرزانه رو گرفتم شاید اولین باری بود که یه نفر یه چیزی می گفت و من انجام می دادم، زدم روی اسپیکر.

- الو!

- فرزانه.

- جمشیدم آقا.

- موبایل فرزانه دست تو چیکار می کنه؟

- آقا فرزانه رفتن بیرون موبایلشون رو زدند شارژ بشه. دیدم شماره شما افتاده گفتم بردارم شاید کار مهمی داشته باشید.

- کی رفته بیرون؟

- نیم ساعتی می شه.

- حالش خوب بود؟

- بله آقا خوب بودن.

- باشه برگشت بگو من زنگ زدم باهام تماس بگیره.

- چشم آقا حتما!

قطع کردم.

- راضی شدی؟

- ممنون که زنگ زدی ببخشید که بدون اجازه وارد اتاق شدم.

ایستاد. این واقعا مهرماه بود همون دختر شر و شور ولی حالا مثل بعضی مواقع مظلوم شده بود. سری تکون دادم، از اتاق بیرون رفت. موبایل رو روی پاتختی انداختم، پتو رو بالاتر کشیدم تا کمی بیشتر بخوابم ولی نمی دونم چرا دیگه خوابم نبرد!

برای همین بلند شدم و لباسام رو پوشیدم و بیرون رفتم. کمی توی باغ قدم زدم، زندگی بازی های عجیبی داشت، شاید هیچ وقت فکرش رو نمی کردم یه روز با یه دختر اینقدر سرو کله بزنم. دختری که برادرم عاشقش بود، کسی که نیمه من بود. این سوال تو ذهنم می چرخید "اگه فرزانه برگردنه می دارم مهرماه بره؟"

به سمت زیر زمین رفتم و در رو باز کردم و وارد شدم.

– سلام آقا!

سری تکنون دادم.

– کجاست؟

– تو اتاق سوم.

به سمت اتاق سوم رفتم و درو باز کردم. رو یه صندلی نشسته بود؛ دست ها و پاهاش به صندلی بسته شده بود. من رو که دید چشماش گرد شد.

– تو؟

– آره من!

یه صندلی برداشتم و رو به روش نشستم.

انگار باورش نمی شد من دزدیده باشمش.

– چرا اینقدر تعجب کردی؟

– برای چی باید همچین کاری کنی؟ ما که شریک های خوبی برای هم هستیم.

– آره من و پدرت شریک های خوبی بودیم؛ تا اینکه تو از لندن اومدی و سعی کردی من رو از میدون به در کنی اما نفهمیدی هیچی نمی تونه آزاد رو دور بزنه!

– من که متوجه حرفات نمی شم.

– خب به نفع نیست که متوجه بشی... از همه این ها که بگذرم اینکه نقشه ی کشتن من رو کشیدی واقعا احمقانه بود. چطور با خودت فکر کردی که می تونی به این راحتی از شر من خلاص بشی دختر؟!

چشماش هر لحظه گردتر می شد، از روی صندلی بلند شدم و رو به روش ایستادم، موهای پریشون رنگ کردش رو تو چنگم گرفتم و به عقب کشیدم .

– هی چی کار می کنی؟

به سمتش خم شدم.

– تاوان کارت رو بد پس می دی. کاری می کنم که تو و پدرت برگردین به همون خراب شده ای که ازش اومدین!

– داری اشتباه می کنی باور کن ما هیچ کدوم از کارهایی که گفتی رو انجام ندادیم.

موهایش رو رها کردم.

- من هیچ وقت بدون مدرک حرف نمی‌زنم.
- ازش فاصله گرفتم و از زیر زمین بیرون رفتم، موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد.
- بله؟
- سلام آقا!
- بگو.
- آقا یه اتفاقی افتاده.
- چی شده؟
- صبح که آقا فرزانه با دوتا از بچه ها بیرون رفته بودن تصادف کردن، ماشینشون افتاده تو دره .
- چی داری می‌گی؟ حال فرزانه چطوره؟
- کلافه دستی تو موهام کشیدم.
- اون دوتا رو بیرون آوردن از ماشین حالشونم تقریبا خوبه ولی آقا فرزانه...
- فریاد کشیدم:
- حرف بزن لعنتی..فرزانه کجاست؟
- آقا فرزانه گم شدن...یعنی موقع افتادن تو دره همراه بچه ها بوده ولی حالا نیست.
- مطمئنی تو ماشین بوده؟
- بله بچه ها می‌گن بوده، بعد تصادف اون دوتا بی هوش شدن و نمی‌دونن چه اتفاقی برای آقا فرزانه افتاده.
- لعنتی! لعنتی! من الان راه می‌وفتم میام اونجا، کوچکترین خبری شد بهم خبر می‌دی .
- چشم آقا!
- قطع کردم. نگاهم به مهرماه افتاد که اون طرف باغ داشت قدم می‌زد، یه قدم برداشتم باید بهش می‌گفتم. نه! نه هنوز که چیزی مشخص نیست قدم رو به عقب برداشتم و وارد عمارت شدم.
- مرادی؟
- بله آقا؟

- دارم می رم یه مسافرت چند روزه... حواست به کارها باشه و مراقب دختر فلاحی هم باش بهت می گم چی کار باید بکنی.

- چشم آقا!

سوییچم رو برداشتم به سمت در رفتم.

- مراقب مهرماه هم باش.

- چشم آقا!

سری تکون دادم از عمارت بیرون زدم، مهرماه کنار استخر ایستاده بود و به آب نگاه می کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و سوار ماشینم شدم و راه افتادم.

ماشین رو خاموش کردم، موبایلم رو برداشتم و پیاده شدم. شال گردنم رو محکم کردم، برف باریده و هوا حسابی سرد شده بود. نگاهی به اطراف انداختم؛ دفعه قبل که برف اومد، مهرماه یه آدم برفی درست کرده بود. اون اولین تجربه ام بود که یکی به سمتم برف پرت کنه. قیافه مهرماه وقتی دید منم واقعا جالب شده بود. بگو آخه دختر تو که این همه از من می ترسی این پرو بازیت دیگه چیه؟! وارد عمارت شدم.

- سلام آقا!

به سمت مرادی برگشتم سری تکون دادم.

- همه چی مرتبه؟

مکثی کوتاه کرد.

- بله آقا!

این مکثش جای تعجب داشت. همیشه کارش رو درست انجام می داد و محکم حرف می زد، اما حالا احساس می کردم تردیدی تو صداسش بود. اما خسته تر از اون بودم که بخوام پیگیر ماجرا بشم.

- خوبه... من می رم کمی استراحت کنم بعد بیا اتاقم.

- چشم آقا!

به طبقه بالا رفتم و نگاهم به در اتاق مهرماه افتاد. حالا چی باید بهش می گفتم؟ چطور توضیح می دادم؟ چشم هام رو روی هم فشردم، بهتر بود کمی استراحت کنم. بعد برم باهاش حرف بزنم، این طوری بهتر بود. به اتاقم رفتم و

لباسم رو از تنم بیرون آوردم. به حمام رفتم و یه دوش گرفتم تا خستگی از تنم بیرون بره. پتو رو کنار انداختم دستی به موهای بهم ریخته ام کشیدم، شاید این اولین باری بود که برای یه کاری تردید داشتم. هنوز تصمیم درستی نگرفته بودم؛ نمی‌دونستم باید با مهرماه چیکار کنم، گیج بودم. بالاخره بلند شدم و لباسم رو عوض کردم. دستی به موهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. رو به روی در اتاقش ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. دستم رو روی دستگیره گذاشتم، قبل از اینکه دستگیره رو فشار بدم چند تقه به در زدم. چند ثانیه صبر کردم شاید این اولین باری بود که پشت در یه اتاق می‌ایستادم و در می‌زدم. شاید هم می‌خواستم کمی زمان برای خودم بخرم. هه چقدر اولین های جدید داشتم تجربه می‌کردم! صدایی نیومد اروم دستگیره رو فشار دادم درو باز کردم وارد اتاق شدم، همه چیز سر جای خودش بود به غیر از مهرماه که تو اتاق نبود!

- مهرماه؟

با دقت بیشتری نگاه کردم به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

- مهرماه اینجا یی؟

بازم صدایی نشنیدم، در رو بازم کردم، اونجا هم نبود. یعنی کجاست؟ یه حس بد و منفی مدام تو وجودم چرخ می‌خورد. از پنجره به حیاط نگاه کردم. نبود. از اتاق بیرون رفتم؛ یکی از نگهبان ها تو راهرو بود.

- مهرماه رو ندیدی؟

- نه آقا!

- یعنی چی؟

- آزادا!

چرخیدم.

- سلام رسیدن به خیر.

- صبحان مهرماه رو ندیدی؟

تو نگاهش چیزی چرخ خورد، نمی‌دونم چی بود اما به حس بدم رو بیشتر کرد، قدمی به سمتش برداشتم.

- مهرماه کجاست؟ چی توی نگاهته؟

سرش رو پایین انداخت، می‌دونست که می‌تونم از نگاهش حالش رو بفهمم. سرش رو بالا گرفتم.

- چی رو داری از من مخفی می‌کنی؟ به مهرماه ربط داره؟

- از اینجا رفت!

- رفت؟ کجا؟

- اردشیر اون رو....

باورم نمی شد صبحان بغض کرده بود؟

- صبحان تو چته؟ حرف بزن لعنتی!

سرش رو تکون داد.

- بهتره بری از اردشیر بپرسی که چه بلایی سر مهرماه آورده.

- بلا؟ وای دارم دیونه می شم! چرا مثل ادم حرف نمی زنی؟

(مرادی) - آقا من براتون توضیح می دم.

- خب؟

- فردای اون روزی که شما رفتین، آقا اردشیر دستور دادن مهرماه رو از اینجا ببرن.

- کجا؟

- نمی دونم کجا!

- چرا به من چیزی نگفتی؟

- آقا اردشیر اجازه ندادن گفتند، وقتی برگشتید می فهمید.

به سمتش رفتم یقش رو تو مشتم گرفتم.

فریاد کشیدم: «من رییس توام یا اردشیر؟ با مهرماه چیکار کردین؟ دو روز نبودم دور برداشتید. دعا کن پیداش

کنم وگرنه تک تکتون رو نابود می کنم.»

هلش داد عقب. از عصبانیت دستام می لرزید، رگ گردنم بیرون زده بود. هنوز دقیق نمی دونستم چه اتفاقی

افتاده، اما اون حس بد هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و حالم رو بدتر می کرد.

- آزاد آروم باش داری می لرزی.

فریاد زدم: «به جهنم ..وای به حالتون اگه اتفاقی برای مهرماه بیوفته...تک تکتون رو از درخت های باغ آویزون

می کنم. حالا هم از جلوی چشم هام گم شید....زود!»

به سمت اتاق اردشیر رفتم و در رو باز کردم، اردشیر پشت میزش نشسته بود.

- با مهرماه چیکار کردی؟ هان؟

- به به آزاد خان رسیدن به خیر!
- مشت محکمی به می زش کوبیدم
- من رو روانی نکن اردشیر...
- تا حالا ندیده بودم بخاطر دختری اینطوری عصبانی بشی!
- کلافه دستی به موهام کشیدم.
- اردشیر طفره نرو.. بگو مهرماه کجاست؟ بگو لعنتی!
- فرستادمش جایی که بهش تعلق داشت.
- کجا؟ کجا فرستادیش... چرا فرستادیش؟
- اون دختر به اینجا تعلق نداشت... تو بخاطرش به من دروغ گفتی، برادرت رو از من پنهان کردی... خب کاری که می خواستی انجام شده دیگه ام بهش احتیاج نداری.
- فقط یک کلمه بگو کجا فرستادیش.
- فروختمش.
- چیکار کردی؟
- فرهادی ازش خوشش اومده بود، دادمش به اون!
- چی؟
- اون حس بد به اوج خودش رسیده بود، احساس کردم نمی تونم روی پاهام بایستم نفس عمیقی کشیدم.
- تو چیکار کردی اردشیر... مهرماه رو به دشمن من فروختی.. اصلا چرا این کارو کردی؟ تو محتاج پول فروش اون بودی؟
- نه محتاج نبودم اما برای رابطه ی بهتر با فرهادی اینکارو کردم... توام که بهش دیگه نیاز نداشتی... برادرتم که معلوم نیست چه بلایی سرش اومده.
- من بخاطر تو برادرم رو مجبور به کاری کردم که دوست نداشت انجام بده... عشقش رو دزدیدم، زندگیشون رو خراب کردم، فقط برای اینکه تو به منافعت برسی؛ ولی تو چیکار کردی؟ اگه مهرماه رو پیدا نکنم... اگه پیداش نکنم برای همیشه دور من رو خط می کشی... برای همیشه!
- آزاد تو زده به سرت.

- آره زده به سرم

- من برات پدری کردم، بزرگت کردم اینه جواب من؟ که سرم فریاد بکشی و باز خواستم کنی؟

- هه! تو من رو از خانواده ی واقعییم جدا کردی وگرنه منم می تونستم مثل فرزانه زندگی عادی در کنار خانواده ای که دوستم دارن داشته باشم... تو برام پدری نکردی، سروری کردی ... تو بزرگم نکردی من خودم بزرگ شدم ... از اتاق بیرون رفتم فریاد کشیدم: «مرادی؟»

- بله آقا؟

- از جاسوس هامون تو گروه فرهادی اطلاعات بگیر ببین چیزی درمورد مهرماه می دونن یا نه؟! به همه افرادمون تو سراسر ایران خبر بده. هر سرنخی که گیرت اومد رو دنبال می کنی تا به مهرماه برسی... فهمیدی؟

- بله آقا!

- من رو در جریان قرار بده.

- چشم آقا!

- این یه فرصته دوباره برای تو که خودت رو بهم ثابت کنی.

- تمام تلاشم رو می کنم.

- از همین لحظه کارت رو شروع کن.

از کنارش گذشتم و به طبقه پایین رفتم، وارد اتاق دوربین های مدار بسته عمارت شدم. بجز خودم هیچ کس نمی تونست وارد اینجا بشه، روی صندلی نشستم، فیلم اتاق مهرماه همون روزی که از اینجا برده بودنش رو زدم. پشت پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد.

(مهرماه)

پشت پنجره ایستاده بودم و به بیرون نگاه می کردم، هوا کمی ابری بود. خدا کنه برف بیاد دلم می خواست همیشه زمستون باشه، از گرما و تابستون متنفر بودم. صدای در اتاق اومد برگشتم اردشیر با دو نفر دیگه وارد اتاق شدند، چشمم از تعجب گرد شد.

- چیزی شده اردشیر خان؟

پوزخندی زد که اصلا خوشم نیومد.

روبه روم ایستاد

- خوب تو نقشست فرو رفتی.

- نقش؟ من...

قبل از اینکه جمله ام رو کامل کنم، مشتش توی صورتم فرود اومد، سرم به سمت چپ خم شد و درد بدی تو گونه راستم پیچید. یقم رو گرفت و من رو به خودش نزدیک کرد.

- نمی دونم چرا آزاد فکر کرده که من احمقم و از هیچی خبر ندارم؟!

- اردشیر خان ...

- خفه شو فقط گوش کن... جووری می فرستمت بری که انگار از اولم نبود، به اندازه کافی اینجا موندی و خوش گذروندی.

هلم داد عقب که به پنجره برخورد کردم سری تکون داد برای اون دو نفر، اون ها به سمتم اومدن و بازهام رو گرفتن.

جیغ کشیدم: «دارید چه غلطی می کنید؟ ولم کنید؟»

به راحتی من رو دنبال خودشون می کشیدند، قیافه شون رو هر کی می دید؛ حتما ایست قلبی می کرد، دقیقا شبیه غول های بیابونی بودند. بیرون اتاق صبحان با قیافه ناراحتی کنار مرادی ایستاده بود، سرم رو پایین انداختم، فقط تو دلم زمزمه کردم "خدایا خودم رو به تو سپردم."

دستم رو از عصبانیت مشت کردم، من اردشیر رو به خوبی می شناختم؛ یه ادم بی رحم بود که خودش رو پشت نقاب بی تفاوتی پنهان کرده بود. از اتاق بیرون رفتم، باید مهرماه رو پیدا می کردم به هر قیمتی که شده.

با اینکه توی تقویم منو تو جز زمستون نیست

با اینکه زندگی کردن تو این شرایط آسون نیست

با اینکه آرزو هامون به خواب و رویا محدوده

تا می تونی تحمل کن ..تابوده همی ن بوده

منو تو زنده موندیمو به سختی زندگی کردیم

واسه یه لحظه آرامش ما هر کاری بگی کردیم

با اینکه بغضمون کهنه اس با اینکه سفرمون پر نیست

با اینکه خستگی های ما قابل تصور نیست

با اینکه تو شبامون نشونی از چراغی نیست

تا می تونی تحمل کن که خورشید اتفاقی نیست

منو و تو زنده موندیمو به سختی زندگی کردیم

گذشته، حال، آینده منو و تو وارث دردی

چند تقه به در اتاق خورد لیوان مشروبم رو روی میز گذاشتم.

- بیا تو.

- چیکار می کنی؟

ضبط رو خاموش کردم.

- هیچی نشستم.

در رو بست و داخل اومد.

- نوشیدنی می خوری؟

- هیچی آرومم نمی کنه... شاید با نوشیدنی بتونم کمی فراموش کنم بیخیال بشم...

- چی رو فراموش کنی؟ مهرماه رو؟ یا فرزانه رو؟

- خودم رو....

- چه اتفاقی برای فرزانه افتاده؟

- نمی دونم.... گم شده، نیست... انگار آب شده رفته تو زمین.

- به خانواده ات اطلاع دادی؟

- هه! خانواده! نمی دونم مادر فرزانه چطور می خواد با گم شدن تنها فرزندش کنار بیاد.

- اون مادر توام هست البته اگه بخوای!

- اون حتی نمی دونه یه پسر دیگه هم داره فکر می کنه موقع تولد مُردم.

- اینا همه اش بهونه اس.

- شاید....

- از مهرماه چه خبر؟

چشمام رو روی هم فشار دادم.

- فرهادی اون رو با چند تا دختر دیگه قرار بفرسته دبی ...

- می خوای چیکار کنی؟

- پیداش می کنم.

- امیدوارم.

بلند شد

- من باید برم بیمارستان.

به سمت در رفت

- صبحان؟

- بله؟

- پیداش می کنم.

به چشم هام زل زد

- مطمئنم!

پلک زد و بیرون رفت.

- آره پیداش می کنم، به من می گن آزاد!

- بازش کن

مرادی درو کشید، البته در که نه یه سوراخ که یه نفر بتونه داخل بشه، از پله ها پایین رفتم نگاهم به دخترای ترسیده ای افتاد که نگاه هراسونشون به من بود.

- همشون رو برگردون ساحل.

- چشم آقا!

دونه دونه دخترا رو بیرون بردن، جلوتر رفتم. نگاهم به دختری افتاد که موهای رنگ کرده اش تو صورتش ریخته بود و معلوم نبود کیه؟! سرش رو به بدنه ی کشتی تکیه داده و دست و پاهاش با طناب محکم بسته شده بود. کنارش نشستم موهایش رو از توی صورتش کنار زدم. اولین چیزی که به چشمم خورد، صورت کبود و زخمی شده اش بود، چونش رو تو دستم گرفتم و سرش رو چرخوندم، ابروی راستش زخم شده بود و چند تا خط زخم هم روی گونه ی راستش بود. چشم چپش کاملاً کبود بود و نوک بینی و گونه اش هم زخم، کلاً یه جای سالم تو صورتش نداشت.

– بالاخره پیدات کردم.

دست و پاش رو باز کردم، جای طناب روی تنش مونده و زخم شده بود. دستم رو زیر پا و کمرش انداختم، بلندش کردم و بیرون بردمش

– شما دخترا و کشتی رو برگردونید، مرادی می‌دونی که باید چیکار کنی؟

– بله آقا!

مهرماه رو به کشتی خودم بردم؛ خوابوندمش روی تخت خواب و نبضش رو گرفتم، خوب می‌زد. اول یه سُرْم بهش وصل کردم و بعد زخم های صورتش رو ضد عفونی کردم. دیروز، مرادی از طریق جاسوس هامون تو دستگاه فرهادی فهمیده بود که قراره دخترا و مهرماه رو از طریق کشتی به دبی ببرن، قبلاً حدس مسیر هایی که فرهادی می‌تونست کشتی رو ببره زده بودیم و افرادمون رو اونجا مستقر و کشتی رو کمی بعد از حرکتش از ساحل متوقف کردیم. می‌دونستم اگه خبر به گوش فرهادی برسه ساکت نمی‌شینه ولی برام مهم نبود، اینکه دخترای کشورم رو به اجنبی ها بفرشم برام اصلاً قابل توجیه نبود و هرگز اجازه همچین کاری رو نمی‌دادم، به مرادی گفته بودم که دخترا رو به خانواده هاشون برگردونه.

(مهرماه)

نگاهم رو چرخوندم، به نظر تو یه کشتی بودم اما خیلی با کشتی که ما رو به زور انداختن توش فرق داشت. رو یه تخت خواب نرم خوابیده بودم، بلند شدم و نشستم، کمی سرم گیج می‌رفت. دوباره به اطراف نگاه کردم، قشنگ و شیک بود؛ نکنه مرده ام؟ وگرنه من اینجا چیکار می‌کنم؟ بلند شدم، پاهام بخاطر بسته شدن طناب بدجور درد

می کرد و می سوخت؛ لنگون بیرون رفتم. نگاهم به مردی افتاد که پشتش به من بود و دریا رو نگاه می کرد، چند ثانیه ساکت ایستادم تا به سمتم برگشت، به چشم هاش زل زدم به سمتش رفتم. روبه روش ایستادم.

- فکر نمی کردم دیگه ببینمت.

دستش رو تو جیب شلوارش برد.

- اشتباه فکر کردی... به این راحتی از دست من خلاص نمی شی

- راحتی؟ هه!

نگاهش رو تو صورتم چرخوند.

- خیلی زشت شدم؟

- مگه قشنگ بودی؟

سری تگون دادم، قدمی به سمتش برداشتم، دقیقا تو یک سانتیش.

- نمی خوام یه کم متاسف باشی؟ مثلاً بخاطر تو این بلا سرم اومده.

سرد و خشک فقط بهم خیره شده بود؛ کم کم احساس می کردم پهلوی و کمرم داره درد می گیره، روی صندلی که همون نزدیکی بود، نشستم

- چرا کتک خوردی؟

- می خواستن ازم حرف بکشن بدونن تو مدتی که پیش تو بودم چه اطلاعاتی دارم. چی ازت می دونم.

- کی می خواست ازت حرف بکشه

- اردشیر!

مشت شدن دستش رو حس کردم به دریا نگاه کردم.

- من زیاد کتک خوردم...اینکه از غریبه کتک بخوری خیلی بهتر از اینکه از کسی که می تونه تکیه گاهت باشه بخوری. وقتی از غریبه می خوری فقط درد جسمی داری ولی اونطوری درد روح، درد قلبت، این درد ها تو رو می کشه.

دستم رو روی پهلوم گذاشتم، عجیب می سوخت و درد می کرد.

- با بقیه دخترا چیکار کردی؟

- برگردوندمشون ساحل.

- چیکارشون می کنی؟

- می فرستم پیش خانواده هاشون.

- راستکی؟

- بله!

- با من چیکار می کنی؟

- تو آزادی. هر جا که بخوای می تونی بری.

- آزادم؟ هر جا که بخوام می تونم برم؟ هه...جالبه بعد از این همه اتفاق حالا آزادم که هر جایی که می خوام برم..؟
ببینم فرزانه کجاست؟ اصلا می فهمی با من و زندگیم چیکار کردی؟

دستی به موهای کشید، بلند شدم روبه روش ایستادم.

- نه! من هیچ جا نمی رم تا چیزی که ازم گرفتی رو بهم برنگردونی (به چشم هاش زل زدم) با من ازدواج می کنی.

پلک زد چند بار. نگاهش رو تو صورتم چرخوند.

- چی؟

- می دونم که فرزانه گم شده پس تا وقتی برگرده من پیش می مونم و برای اینکه امنیت کنارت حفظ بشه و هرکسی که از راه رسید نخواد من رو بفروشه باهام ازدواج می کنی.

یقم رو تو مشتش گرفت و من رو به سمت خودش کشید.

- اگه فکر کردی به خواسته ات تن می دم کاملاً در اشتباهی!

- پس ترجیح می دم بمیرم تا اینکه هر کسی من رو به چشم یه شیء نگاه کنه.

هلم دادعقب و یقم رو رها کرد. درد پهلوم به اوج خودش رسیده بود اما اهمیتی ندادم.

- هر غلطی دلت می خواد بکن. من فقط باید از شر اونا خلاصت می کردم که کردم بقیه اش به من ربطی نداره.

عقب عقب رفتم به نرده ها تکیه دادم.

- اگه تو پیدات نمی شد من و فرزانه تا الان باهم ازدواج کرده بودیم. اون تنها کسی بود که تو این دنیا دوستم داشت می فهمی؟ تنها کسی بود که دوستم داشت! (پشت نرده ها ایستادم) اگه واقعا به تو ربطی نداره که چه اتفاقی برای من و زندگیم میوفته، پس همونجا بمون. اگه فرزانه یه روزی پیدا شد، بهش بگو من لیاقت عشقش رو نداشتم.

اروم مشتم رو باز کردم و چشم هام رو بستم و خودم رو توی دریا رها کردم.

وای خدا تو این چند روز سوراخ سوراخ شدم، چرا اینا اینطوری می کردن؟! اوف عجب غلطی کردم خودم رو انداختم تو دریا! از وقتی به هوش اومده بودم، حتی یکبار هم آزاد رو ندیدم فقط این پرستار و دکتر میومدن تو اتاقم و از بس سوزن و سرم بهم وصل کرده بودن تمام دستم سوراخ شده بود! ول کنم نیستن هرچی می گم بابا ولم کنید، من حالم خوبه می گن " نه فعلاً در خدمتیم!" اما امروز صبح انگار دکتر به پرستار می گفت اگه وضعیتم همینطوری بمونه تا عصر مرخص می شم.

نگاهم رو به پرستار دوختم:

- یعنی راستکی مرخصم.

لبخندی زد:

- بله مرخصی!

- وای خدا رو شکر.

- اینقدر از دست ما خسته شدی؟

- خسته که نه (دستامو نشونش دادم) فقط شبیه آبگیره شدم.

خندید.

- بایدم بخندی منم اگه جای تو بودم می خندیدم...

بازم خندید، این تنها پرستاری بود که ازش خوشم میومد و خوب رفتار می کرد خم شد و گونم رو بوسید.

- من معذرت می خوام...خوبه؟

- حالا راجع بهش فکر می کنم!

در اتاق باز شد، برگشتم، بالاخره بعد چهار روز داشتم می دیدمش.

- تمومه؟

این رو رو به پرستار گفت و اصلا به من نگاه نکرد. به جهنم انگار من محتاج نگاهشم! والا!

- بله!

مریم جون،(همون پرستاره)به سمت در رفت.

- خداحافظ مهرماه جون.

- خداحافظ عزیزم!

از اتاق بیرون رفت.

من اگه یه خواهر مثل مریم داشتم چقدر خوب بود.

- هی با توام!

به سمت آزاد برگشتم.

- هی خودتی!

لباسام رو به سمتم گرفت.

– پاشو اینا رو بپوش.

لباسارو ازش گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. لباسام رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. آزاد متوجه بیرون اومدن من که شد، راه افتاد، منم پشت سرش می رفتم. از بیمارستان که بیرون رفتیم، دیگه دنبالش نرفتم و مسیرم رو عوض کردم. هنوز چند قدم دور نشده بودم که بازوم کشیده شد.

– کجا؟

– مگه نگفتی آزادم؟!

– نظرم عوض شد.

بازوم رو از دستش کشیدم.

– خیلی بی خود کردی مگه من عروسک توام.

نگاهی به سر تا پام انداخت.

– به عروسک ها که شباهت نداری!

(منظورش از نظر زیبایی بود)

– خیلی پرویی!

سعی کردم بازوم رو از دستش در بیارم ولی نتونستم بی شرف اینقدر محکم گرفته بود که انگار قاتل فراری گرفته. من رو به سمتی که خودش می رفت کشید.

- هی ولم کن!

سوار ماشین کرد و در رو بست، خودشم از سمت راننده سوار شد.

- می شه بپرسم داری چیکار می کنی؟

- مگه بخاطر ازدواج با من خودکشی نکردی؟

ای بابا من یه غلطی کردم.

- نخیر! چیه فکر کردی عاشق چشم و ابروتم؟

به سمتم برگشت و به چشم هام خیره شد. بی شعور می دونست چشماش عجیب و جادویه! دقیقا با نگاهش خفه شدم، اخه من چی می تونستم در برابر چشم های هزار رنگش بگم؟

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، سرم رو به شیشه تکیه دادم و به نم نم بارون خیره شدم. آزاد هم تو سکوت رانندگی می کرد تا از شهر خارج شدیم. حتی نمی دونستم مارو به کدوم شهر و بندر آوردن؟! اصلا هم کنجکاو نبودم، مهم این بود که از دست اونا خلاص شده بودم و قرار نبود فروخته بشم؛ اینکه کسی بخواد مثل یه کالا معامله ات کنه واقعا حس بدی بود.

- چی شده؟

- کوه ریزش کرده...معلوم هم نیست کی راه باز بشه.

دور زد

- برمی گردیم؟ شاید جاده باز بشه.

- فکر نمی کنم امشب باز بشه. چند کیلومتر عقب تر یه روستا بود، می ریم اونجا شاید یه بتونیم امشب رو اونجا بمونیم.

سری تکون دادم. بارون شدیدی می بارید. چند دقیقه بعد تو روستا بودیم، آزاد کمی تو کوچه های باریک روستا با ماشین دور زد اما نه جای برای موندن وجود داشت نه کسی تو کوچه بود که بخوایم چیزی ازش بپرسیم.

- فکر کنم امشب رو باید تو ماشین بخوابیم.

ماشین رو گوشه ای پارک کرد و صندلیش رو خوابوند و به بیرون خیره شد. منم صندلیم رو خوابوندم و سرم رو به صندلی تکیه دادم و به آزاد خیره شدم.

- چرا به من زل زدی؟

- چرا نجاتم دادی؟

- اگه نجات نمی دادم که الان تو سردخونه بودی.

- شایدم زیر خاک بودم!...وقتی بچه بودم یه شب مادرم رفت و دیگه برنگشت آخه مرده بود. فردا صبحش مراسم خاکسپاریش بود، کسی من رو نبرد، همه رفتند و من تنها تو خونه موندم اما نمی تونستم قبل از اینکه مادرم رو خاک کنن نبینمش؛ واسه همین از خونه بیرون رفتم تا قبرستون دویدم، فاصله اش از خونمون تقریبا زیاد بود اما من تمام راه رو دویدم. وقتی رسیدم مادرم رو خاک کرده بودند همه داشتند برمی گشتند، من پشت یه درخت پنهان شدم و وقتی همه رفتند رفتم سرخاک مادرم، کنارش نشستم و روی خاک هاش دست کشیدم اون تنها کسی بود که سعی می کرد من رو دوست داشته باشه. من زندگی رو خراب کرده بودم، عمه هام می گفتند پدر و مادرم قبل از به دنیا اومدن من، عاشق هم بودند ولی وقتی من دنیا اومدم همه چیز تغییر کرد، دیگه اونا عاشق هم نبودن، هرشب دعوا بود. از وقتی خودم رو شناختم، فهمیدم کسی تو این دنیا من رو نمی خواد، وقتی متوجه خودم شدم شب شده بود و من هنوز سرخاک مادرم بودم اما نه می ترسیدم نه دلم می خواست برگردم خونه؛ می دونستم که چیزهای خوبی در انتظارم نیست. کنار قبر دراز کشیدم، این اولین باری بود که کنار مادرم می خوابیدم همیشه حسرت آغوشش رو داشتم ولی پدرم نمی داشت شبا پیش من باشه؛ حتی یک شب هم. اوایل پاییز بود و هوا سرد؛ کمی از خاک هایی که روی قبر بود رو روی پاهام ریختم و سرم رو روی قبر گذاشتم و خوابیدم. صبح با صدای فریاد پدرم که اومده بود سرخاک و من رو اونجا دیده بود، بیدار شدم. هنوز کامل بیدار

نشده بودم که پدرم موهام رو کشید و از کنار قبر بلندم کرد، همونجا کمر بندش رو بیرون آورد نمی دونم چقدر تا کمر بند ازش خوردم اما دیگه حتی جون نداشتم یه تکون کوچیک به خودم. بعدم دلم یه خواب ابدی می خواست؛ دلم می خواست همونجا بخوابم و روم خاک بریزن... اون لحظه فهمیدم به معنایی واقعی کلمه تنها شدم تنهای تنها...فهمیدم که خوابیدن برای همیشه تنها آرزومه...

چشم هام رو روی هم فشردم، لحظه لحظه این خاطرات برام زنده بود، هر ثانیه اش رو یادم بود.

- چند سالت بود که مادرت فوت شد؟

- هفت سال!

- چرا فوت کرد؟

- حامله بود قرار بود یه پسر به دنیا بیاره اما موقع زایمان هم خودش رفت هم اون بچه.

چشم هام رو باز کردم، هر لحظه شدت بارون بیشتر می شد. دوباره به آزاد نگاه کردم چشم هاش رو بسته بود.

- خوابیدی؟

- اگه تو بذاری می خوام بخوابم!

- می خوام یه رازی رو بهت بگم.

- چی؟

- این راز بزرگترین کابوس زندگیمه....من دختر نیستم!

چشم های آزاد کاملاً باز شد سرش به سمت من چرخید.

- چی؟

فقط نگاهش کردم.

یقم رو گرفت به سمت خودش کشید.

- گفتم چی گفتی؟

- من دختر نیستم.

ابروهایش تو هم گره خورد.

- با فرزنان...

نداشتم جملش رو کامل کنه.

– نه من...

اونم نداشت جملم رو کامل کنم با مشتی که تو دهنم کوپید،

فریاد کشید: «معلومه داری چه زری می زنی؟»

– دارم حقیقت رو می گم.

رگ گردنش بیرون زده بود، هلم داد عقب. کمرم با در ماشین برخورد کرد، پیاده شد؛ تو بارون ایستاد. چند دقیقه همونجا موند و بعد به سمت در سمت من اومد و بازش کرد، دستم رو گرفت و بیرونم کشیدم.

– با کی بودی؟

به چشم های قرمزش نگاه کردم.

– مهمه؟

بازومو گرفت پرتم کرد وسط کوچه

فریاد زد: «نه مهم نیست نه تو نه اینکه چه ه. ر. زه ای هستی حیف فرزانه که عاشق یکی مثل تو شده.»

برگشت سوار ماشین شد و رفت هه. من رو گذاشت رو رفت. بلند شدم، بارون همه ی لباسام رو خیس کرده بود. بی هدف راه افتادم. نمی دونم چقدر رفته بودم که متوجه شدم کنار قبرستون روستا هستم. بی هدف وارد شدم، از مرده ها که نباید ترسید، این آدم ها هستند که ترسناکن. همونجا کنار یه قبر نشستم؛ روی قبر رو خوندم یه پسر جون بود، زانو هام رو بغل کردم و چونم رو گذاشتم روش و به آسمون نگاه کردم و زیر لب گفتم: «آه.. باران بزن شاید تو خاموشم کنی.»

صدای قدم هایی رو شنیدم، سرم رو برگردوندم یه پیر زن عصا زنان به سمتم می اومد، نزدیکی من که رسید، ایستاد.

– دختر جان اینجا چیکار می کنی؟

– نمی دونم.

– گم شدی؟

– اره یه عمریه!

– بلند شو... بلند شو تو قبرستون که نمی شه موند اونم این وقت شب تو بارون.

- من فقط دو متر از زمین خدا می خوام که بخوابم توش و چشم هام رو ببندم برای همیشه.

- منکه نمی فهمم چی می گی اما امشب رو بیا خونه من تا صبح شاید کس و کارت پیدا بشه.

- اگه تا هزار سال دیگه ام خونه شما بمونم کسی سراغم رو نمی گره.

- بلند شو دختر جان. .

- شما برید ممنون. منم می رم پی زندگیم.

بلند شدم.

- مگه من می دارم یه دختر، تنها این وقت شب بره.

دستم رو گرفت.

- خونه من همین نزدیکیه یه شب رو می شه توش گذروند.

- شما اینجا چیکار می کنین؟

- پنجره خونه ام به قبرستون باز می شه، از دور دیدمت.

- نمی خوام مزاحمتون بشم.

- مزاحم نیستی دختر جان... من تنها زندگی می کنم.

با پیر زن به خونه اش رفتم.

در حیاط رو باز کرد.

- بفرما دختر جان

وارد حیاط بزرگ خونه اش شدم، به سمت ساختمون عصا زنان راه افتاد.

- اون قبری که کنارش نشسته بودی قبر پسر منه. تنها بچه ای که خدا تو سن چهل سالگی بهم داد، درسش رو

که خوند فرستادمش سربازی بعد از سربازیش می خواستم دامادش کنم اما شهید شد، با همه ی اینا هیچ وقت

ناشکری نکردم ولی شما جوون ها تا تقی به توقی می خوره سر به بیابون می ذارید. بشین دختر جان تا برات لباس

بیارم لباسای خیست رو عوض کنی.

سری تگون دادم و کنار بخاری نفتیش کز کردم، یه لباس به دستم داد.

- نو هستند؛ مال نامزد پسرم بود اما قسمت نشد اون پیوشه، (به یکی از دوتا اتاقی که درش تو راهرو باز می شد اشاره کرد) برو اونجا لباسات رو عوض کن.

- ممنون!

به اتاق رفتم و لباسای خیس رو بیرون اوردم و اون بلیز دامن خوش رنگ فیروزه ای رو پوشیدم. بیرون رفتم و کنار بخاری نشستم.

- دختر جان غذا خوردی؟

با اینکه چیزی نخورده بودم اما گرسنه هم نبودم.

- ممنون گرسنه نیستم!

- پس من می رم رخت خواب هارو پهن کنم تا استراحت کنی.

- شما زحمت نکشید، بگید کجاست من خودم پهن می کنم.

عصا برداشت ایستاد.

- بیا!

باهم به همون اتاق قبلی رفتیم و از کمد یه دست رخت خواب بهم داد، د همونجا پهن کردم.

- ممنون امشب بهتون خیلی زحمت دادم.

لبخند زیبای زد

- مدتهاست که کسی مهمون خونه ی من نشده... خوب بخوابی

در جواب لبخندش منم لبخندی زدم.

- ممنونم!

از اتاق بیرون رفتم، خزیدم زیر پتو و چشم هام رو بستم. افکار دیونه کننده رو از سرم بیرون کردم و خوابیدم...

(آزاد)

زنگ در رو فشار دادم، صدای قدم های کسی با عصا میومد، چند دقیقه بعد در باز شد و پیر زنی با عصا تو چار چوب در قرار گرفت

- بفرما پسر جان!
- من دنبال همسرم می گردم اینجاست؟
- همسرت کیه؟
- یه دختر تقریبا لاغر، قد بلند با موهای رنگ کرده اسمش مهرماهه دیشب این اطراف گمش کردم.
- پس تو شوهر اون دختری...چرا مراقب همسرت نبودی؟! دیشب تو قبرستون زیر بارون نشسته بود.
- سرم رو پایین انداختم.
- می شه بهش بگید بیاد
- خوابه...بیا خودت صداش بزن.
- از جلوی در کنار رفت، وارد خونه شدم، به در اتاقی اشاره کرد:
- اینجاست. برو پیشش!
- باهاش دعوا کردی؟
- به سمت پیر زن برگشتم.
- نمی خوام تو زندگیتون دخالت کنم اما خیلی ناراحت بود انگار که دیگه تو این دنیا هیچ امیدی نداره...از دلش در بیار.
- به سمت اتاق دیگه رفت و داخل شد.
- منم در اتاق رو باز کردم و تو رفتم. مهرماه وسط اتاق خوابیده بود. کنارش نشستم و پتو رو از روی صورتش کنار کشیدم و نگاهم رو تو صورتش چرخوندم. جای مشتی که دیشب بهش زدم روی گونه اش بود. هنوز داشتم نگاهش می کردم که پلک هاش تکون خورد و باز شد. چند ثانیه کوتاه بهم نگاه کرد و چشمش رو بست، چرخید و پتو رو بالاتر کشید. یه دفعه از جاش پرید و برگشت من رو نگاه کرد چند بار پلک زد.
- تو...تو اینجا چه غلطی می کنی؟(مشتشو به شونه ی راستم زد)هان؟ چطوری من رو پیدا کردی؟
- گفته بودم نمی تونی از دست من خلاص بشی!
- چطور پیدا کردی؟ اصلا واسه چی اومدی؟ مگه دیشب از ماشینت نذاختم بیرون. از اینجا برو نمی خوام ببینمت. برو!
- سرش رو گذاشت رو بالشت و پشتش رو به من کرد و خوابید.

- تو که خیلی خوشبخت شده دیشب تو یه جای گرم و نرم خوابیدی، (بهش نزدیکتر شدم و سرم رو روی بالشت دقیقاً پشت سرش گذاشتم، خودم رو روی تشک کشیدم، مهرماه که متوجه من شد خواست بلند بشه که دستم رو دور شکمش پیچیدم.) من که تمام شب تو ماشین کمر درد گرفتم و حتی نتونستم چند دقیقه بخوابم...

- داری چه غلطی می کنی ولم کن!

تقلاً کرد دستام رو باز کنه، منم فشار دستام رو روی شکمش بیشتر کردم. کاملاً توی بغلم بود و نمی تونست خودش رو از من خلاص کنه.

- ولم کن لعنتی!

- نمی دونی چقدر خوابم میاد؟!!

- به جهنم که خوابت میاد... دستت رو بکش عقب!

- اروم باش اون پیر زنه فکر می کنه زن و شوهریم... خودتم می دونی تا من نخوام دستام باز نمی شن پس بیخودی انرژی رو هدر نده.

با این حرف من سرش رو کوبید رو بالشت.

- لعنت بهت که دست از سر من بر نمی داری!

- دست از سرت بردارم کجا می خوای بری؟ پیش پدرت؟

- نه می رم تو یه قبرستون یه قبر می کنم می خوابم توش.

- بگو با کی بودی؟

لرزش صداشو حس کردم

- من با کسی نبودم.

- پس اون حرفا!

- وقتی هیفده سالم بود، یه شب هیچکی خونه نبود، همه رفته بودن عروسی یکی از اقواممون من تنها تو خونه بودم که (مکت کرد) متین اومد نمی دونم چطوری وارد خونه شده بود اما... بهم نزدیک شد من التماسش کردم، فرار کردم، قسمش دادم، گریه کردم اما هیچی جلودارش نبود. می خواست نابودم کنه. نابودم کرد، تنها امید زندگیم رو نا امید کرد...

حالا لرزش شونه هاش نشونی از گریه کردنش بود، صدای هق هقش کل اتاق رو برداشته بود، شونش رو گرفتم به سمت خودم برگردوندمش، نیم خیز شدم به چشماش نگاه کردم مطمئن بودم داره راستش رو می گه تشخیص راست و دروغ حرف آدم ها برام راحت بود اما نه وقتی که عصبانی و شوکه بودم. با انگشت شستم اشکش رو پاک کردم.

- گریه نکن!

- نمی تونی بفهمی چقدر سخته که یکی مثل تو به آدم به چشم یه ه.ر.زه نگاه کنه.

- مهم نیست که یکی مثل من چطور بهت نگاه کنه، (جای مشتم رو روی صورتش نوازش کردم) مهم اینکه تو پاکی.

- از کجا اینقدر مطمئنی؟ دیشب که...

انگشت اشارم رو روی لبش گذاشتم.

- دیشب عصبانی و شوکه بودم. اصلا چرا این موضوع رو به من گفتی؟

نگاهش رو از چشمام گرفت و به جای نزدیک گردنم دوخت.

- نمی دونم.. احساس کردم که باید بدونی!

- به فرزانت گفتی؟

سرش رو تکون داد.

- اره گفتم!

- پس وقتی فرزانت با این موضوع مشکلی نداشته منم ندارم... در ضمن مطمئن باش کاری با متین می کنم که تاوان کاری که با تو کرده رو پس بده.

روی تشک نشستم.

- بهتره بریم بیرون!

مهرماه هم کنارم نشست موهای بهم ریختش رو کمی مرتب کرد،

- خدایی بگو چطور پیدام کردی؟

- ردیاب!

چشم های مهرماه گرد شد.

- چی؟ ردیاب؟ به من ردیاب وصل کردی؟ کو کجاست؟

واقعا قیافه اش بامزه شده بود، برای اولین بار بعد از بیست سال دلم خواست از قیافه این دختر بامزه و متعجب بخندم اما خودم رو کنترل کردم، بلند شدم و ایستادم.

- بیرون منتظرتم!

به سمت در رفتم.

- یعنی چی بیرون منتظرتم جواب سوال من رو بده.

به سمتش چرخیدم.

- بعدا جواب همه ی سوال هات رو می دم.

از اتاق بیرون رفتم.

- بیا اینجا بشین پسر جان!

رفتم کنار پیرزن نشستم برام چای ریخت و جلوم گذاشت.

(مهرماه)

خودم رو روی تشک انداختم، آخر از دست این آزاد دیونه می شدم. یعنی ثبات اخلاقی نداره. بلند شدم و تشک ها رو جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم. آزاد کنار اون پیرزن نشسته بود.

- سلام صبح بخیر!

- سلام دختر جان، صبحت بخیر!

رفتم دست و صورتم رو شستم و برگشتم کنار آزاد نشستم. از صبحانه ی خوشمزه ای که پیرزن مهربون درست کرده بود، خوردم. من ازش کلی تشکر کردم و با آزاد ازش خداحافظی کردیم سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

جاده باز شده بود تا شب آزاد رانندگی می کرد، فقط برای خوردن ناهار تو یه رستوران بین راهی ایستاد و دوباره حرکت کرد ساعت نزدیکی ۹ بود که به یه شهر رسیدیم.

– امشب رو اینجا می‌مونیم فردا حرکت می‌کنیم.

– کجا می‌مونیم؟

– هتل!

– چطوری؟ منکه شناسنامه ندارم.

سکوت کرد خب حتما یه فکری داشت جلوی یه هتل ایستاد.

– همین جا بمون تا برگردم

– باشه!

از ماشین پیاده شد نیم ساعتی طول کشید تا برگشت.

– پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم و به همراه آزاد وارد هتل شدیم و به طبقه سوم رفتیم. آزاد در اتاق رو باز کرد و داخل رفتیم. یه اتاق تقریبا بیست متری با یه تخت دو نفره وسط اتاق، با صدای بسته شدن در برگشتم.

– چرا اومدی داخل؟

روی تخت نشست.

– نکنه توقع داری من تو ماشین بخوابم تو اینجا؟

– نه چرا تو ماشین... یه اتاق دیگه.

- این اتاق رو برای هردومون گرفتم.
- چی؟ یعنی قرار امشب رو اینجا بخوابی؟
- صدای در اتاق اومد، آزاد بلند شد و به سمت در رفت و بازش کرد. شام آورده بودند. آزاد سینی رو گذاشت روی میز کوچک اتاق.
- اینجا یه هتله با قوانین و مقرارت خودش محاله بدون شناسنامه بهت اتاق بدن منم بهشون گفتم که ما یه زن و شوهریم که مدارکمون رو دزد برده و ما در به در دنبالشیم. البته یه کمی هم به قیمت اتاق اضافه شده.
- من ترجیح می‌دم تو ماشین بخوابم.
- به سمت در رفتم.
- یه قدم دیگه برداری هرچی دیدی از چشم خودت دیدی. البته ما قبلا هم پیش هم خوابیدیم.
- متعجب گفتم: «ما؟ کنارهم؟ اونوقت کی که من یادم نمیاد؟»
- همون موقع که متین رو تو بیمارستان دیدی از هوش رفتی و تو اتاق من خوابیدی.
- نگو که توام شب کنار من خوابیدی؟
- ابروش رو انداخت بالا و یه جووری نگاهم کرد. واقعا دلم می‌خواست از پنجره خودم رو پرت کنم پایین، پسره بیشعور!
- شما خیلی غلط...
- پرید وسط حرفم.
- حالا بعد می‌تونی دعواها رو بکنی، بیا شام بخور که من الان همش رو می‌خورم.
- به غذا نگاه کردم که نصف بیشترش رو خورده بود. روی صندلی نشستم و مشغول خوردن شدم، چیکار کنم آخه با پرت کردن خودم از پنجره، آزاد درست می‌شه؟ بی خیال حالا که اتفاقی نیوفتاده!
- آزاد شامش رو که خورد روی تخت خوابید.
- دارم از بی خوابی بی هوش می‌شم.
- واقعا دیشب اصلا نخوابیدی؟
- نه مگه می‌شه تو ماشین خوابید.
- خیلی نازک نارنجی هستی... منکه روی سنگم خوابم می‌بره.

شالم رو از سرم برداشتم و یکی از بالش‌ها رو گذاشتم روی موکت کف اتاق، خوابیدم چشم هام رو بستم.

- واقعا می‌خوای روی زمین بخوابی؟

یکی از چشم هام رو باز کردم و به آزاد که روی تخت نشسته بود و من رو نگاه می‌کرد، نگاه کردم.

- بله!

دوباره خوابیدم.

- نمی‌خوردمت که!

- من اینطوری راحت ترم... شب بخیر!

چشم هام رو بستم تو اتاق بخاری روشن بود و می‌شد بدون پتو خوابید منم خیلی زود خوابم برد.

- هه! واقعا فکر کردی می‌ذارم چیزی که مال منه رو بدست بیاری!

.. -

- منو تهدید نکن که بد می‌بینی!

.. -

- فقط کافیه یکبار دیگه بفهمم می‌خوای دختر بفروشی اون موقع اس که جوری نابودت کنم که خاکسترت رو باد ببره!

سرم رو تو بالش فرو کردم و پتو رو بالاتر کشیدم.

.. -

- باشه.. خودت خواستی!

چشمم رو باز کردم و به آزاد که روبه روی پنجره ایستاده بود نگاه کردم.

- با کی حرف می‌زدی؟

به سمتم برگشت.

- بیدار شدی؟

- نه بیدارم کردی!

نشستم من رو تخت چیکار می کردم؟!

- من اینجا چیکار می کنم؟

- من گذاشتمت.

- کی؟

- همون دیشب.

- خوشت میاد من رو اذیت کنی؟ خب همونجا خوابیده بودم

- روی موکت بدون پتو می شه خوابیدی؟ بلند شو! باید حرکت کنیم.

با خودم گفتم من که خوابیده بودم! بلند شدم موهام رو کمی با دستم مرتب کردم و شالم رو پوشیدم. با آزاد بیرون رفتیم و تو رستوران هتل نشستیم و صبحانه خوردیم، بعد راه افتادیم. چند ساعت بعد تهران بودیم...

- اردشیرم هست؟

- نه

- کجاست؟

- رفته بریتانیا فعلا نمیاد.

نفس راحتی کشید پیاده شدم وارد عمارت شدم. اول از همه چهره لبخندان صبحان بهمون خوش امد گفت، منم لبخندی زدم.

- فکر نمی کردم دوباره ببینمت.

- ولی من مطمئن بودم آزاد برمی گردونت.

خندیدم.

- این رو خوب اومدی!

نگاهش رو تو صورتم چرخوند.

- صورتت چی شده؟

- یه کوچولو کتک کاری شدم.

اروم گفت: «کار آزاد هست؟»

- نه کار اردشیره!

- اینطوری که نمی شه اگه جای این زخم ها روی صورتت بمونه خیلی بد می شه.

- بی خیال همچین خوشگل هم نبودم... (خندیدم) فقط می ترسم با این قیافه شوهر گیرم نیاد.

صبحان هم زد زیر خنده.

آزاد هم کمی دورتر داشت با مرادی حرف می زد.

صبحان نوک بینیم رو کشید.

- از دست تو دخترا!

لبخندی زدم و برگشتم که نگاهم به آزاد افتاد که یه جورایی چپ چپ نگاهم می کرد. با ابرو به بالا اشاره کرد.

صبحان هم همون لحظه برای گوشیش یه پیام اومد. داشت اون رو می خوند و متوجه چشم غره آزاد نشد.

- خب من دیگه می رم بالا خیلی خسته ام!

- باشه برو استراحت.

سری تکون دادم و به طبقه دوم رفتم. وارد اتاقم شدم همه چیز همونطوری بود، اما از تمیزی برق می زد؛ معلوم بود

به تازگی تمیز شده. شالم رو از سرم برداشتم و خودم رو روی تخت پرت کرد.

- آخیش... خدا رو شکر که بازم اینجام.

کنار آزاد یه جورایی احساس امنیت می کردم...

سه روز از برگشتنم به عمارت می گذشت. تو این مدت خیلی کم آزاد رو می دیدم یا داشت از عمارت بیرون

می رفت یا برگشته بود و خسته. رویبکم رو انداختم رو پاتختی و بلند شدم؛ از پنجره به بیرون نگاه کردم، هوا

آفتابی بود و جون می داد برای قدم زدن. لباسام رو مرتب کردم و بیرون رفتم. از پله ها پایین اومدم و نگاهم به

سالن افتاد یه مرد که پشتش به من بود، داشت سیگار می کشید، نمی دونم چرا کنجکاویم گل کرد و جلو رفتم.

نزدیکیش ایستادم، کسی تو سالن نبود یعنی کی بود؟ انگار که متوجه حضور من شد که سرش رو برگردوند، نفس

کشیدن فراموشم شد، سیگار از دستش افتاد. اصلا عوض نشده بود سعی کردم عقب برم ولی انگار به زمین

میخکوب شده بودم. قبل از اینکه عکس العملی انجام بدم به سمتم حمله کرد. اولین مشتش توی صورتم فرود

اومد، مشت بعدی و بعدی. انگار که قفل کرده بودم، حتی نمی تونستم جیغ بکشم.

(آزاد)

برگه هایی که آماده کرده بودم رو برداشتم و پایین رفتم. سرم رو که بالا آوردم، برگه ها از دستم افتاد و فریاد کشیدم.

- داری چیکار می کنی؟

به سمتش دویدم و بازوهای رو گرفتم و عقب کشیدمش. نگاهم به مهرماه افتاد که بی جون روی زمین افتاده بود و از کنار چونه و ابروش خون می ریخت، هنوز صورتش کامل خوب نشده بود. اونقدر عصبانی بودم که دلم می خواست پدر مهرماه رو همین جا از سقف اویزون کنم. نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

- صبحان!

پدر مهرماه رو هل دادم روی مبل.

- داشتی چه غلطی می کردی؟ هان؟

- باید اون دختره ه.ر.ز.ه رو بکشم.

بلند شد که محکم به قفسه ی سینه اش کوبیدم.

- بشین سرجات!

- مهرماه؟ آزاد چی شده؟

به سمت صبحان برگشتم.

- مهرماه رو ببر بالا!

- چیکارش کردی؟

داد زدم: «صبحان ببرش بالا. ..»

به سمت مهرماه اومد و بازوشو گرفت و بلندش کرد. مهرماه به چشم هام زل زد و تا لحظه ی آخر نگاهش رو ازم نگرفت، می دونستم تو ذهنش چی می گذره اما من آزاد بودم بخاطر کارهام با کسی مشورت نمی کردم!

خودم رو روی مبل رها کردم.

- ببینم تو واقعا پدر مهرماه هستی؟

- به تو باید جواب پس بدم جناب؟

- دقیقا به تنها کسی که باید جواب پس بدی منم! قیمتی که گفته بودم رو نصف می کنم.

- چی؟ چرا؟

- حق نداشتی رو مهرماه دست بلند کنی.

- اون دختره....

پریدم بین حرفش

- اون دختر اسم داره اسمشم مهرماه ، جناب صدیق! اگر نمی دونید بدونید!م که از یکی نگهبانا خواسته بودم مهرماه رو به اتاق من بیاره و گفت دختره رو آوردم، مهرماه هم با آرنجش محکم کوبید تو شکمش....چرا لحظه به لحظه ی خاطرات مهرماه یادم بود ؟

- شما هم اگه نمی دونید بدونید مهرماه دختر منه.

- هه! واسه همین می خوام بفروشیش؟

- من یه دختر هرجایی رو نمی خوام...اما اگه بخوای بزنی زیر قراردادمون، منم ازت شکایت می کنم که دخترم رو اغفال کردی و..

پریدم بین حرفش:

- بهتره تند نری جناب صدیق، کسی حق نداره من رو تهدید کنه، هیچ کس!...اما باید بهت بگم کافیه از جلوی اداره پلیس رد بشی، اون وقت می بینی که چطور اسناد کارهای غیرقانونیت رو، رو می کنم....اسنادی که بی شک نابودت می کنه!

- این چرت و پرتا چیه می گی؟ کدوم کار غیر قانونی؟

- مرادی؟

- بله آقا؟

- کیپی اون اسناد رو بیار.

- چشم!

مرادی اسناد رو آورد به دست پدر مهرماه داد، هر لحظه چشم هاش گردتر می شد.

- تو، تو این هارو از کجا آوردی؟

بلند شدم

- پس فردا با همین اسنادی که گفتم میای اینجا. از بعد اونم دیگه نه مهرماه رو می شناسی نه حق داری از صد کیلومتریش رد بشی...مرادی جناب صدیق رو بیرون راهنمایی کن!
- به سمت پله ها رفتم، در اتاق صبحان رو باز کردم، مهرماه سرش رو تو دستاش گرفته بود و به زمین خیره شده بود. به صبحان اشاره کردم، بیرون رفت. صندلی رو برداشتم روبه روی مهرماه نشستم. متوجه من شد، سرش رو بالا آورد، نگاهم رو تو صورتش چرخوندم تازه داشت زخم هاش خوب می شد.
- من بخاطر انجام کارهام با کسی مشورت نمی کنم، اما بهت قول می دم که تصمیمی که گرفتم به نفعته!
- فکر می کنی بهت اعتماد دارم؟ تو همونی هستی که بهم گفتی اونقدر بی ارزشم که حتی لیاقت حس تنفر هم ندارم. حالا تصمیمی گرفتی که به نفع من باشه؟ واقعا خنده داره. چه خوابی برای من دیدی؟ خودت گفتی کاری که برات سودی نداشته باشه رو، انجام نمی دی.
- فکر نمی کردم اینقدر خوب حرف های منو به خودم تحویل بدی.
- بس کن نقش بازی کردن رو..! اون موقع که فرزان بود تو هر بلایی که دلت می خواست سر من می آوردی حالا که دیگه فرزانم نیست تا بابت کارت ازت حساب پس بگیره.
- من به هیچ کس حساب پس نمی دم! هیچ کس!
- همون موقع که من رو برگردوندی باید می فهمیدم که نقشه ای داری، هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره...دیگه خسته شدم از بس به این فکر کردم که یه دقیقه دیگه چه اتفاقی می خواد برام بیفته...بذار هرچی می خواد بشه.
- بلند شد تا از اتاق بیرون بره دستش رو گرفتم و به سمت خودم برگردوندمش.
- هنوز زوده که من رو بشناسی، برای پس فردا خودت رو آماده کن قراره باهم ازدواج کنیم.
- چی؟
- نمی شد که بدون اجازه پدرت ازدواج کنیم.
- داری جدی حرف می زنی؟ یعنی تو می خوای با من ازدواج کنی؟
- اره یادت رفته ازم خواستگاری کردی!
- دستم رو هل داد عقب.
- نخیر من ازت خواستگاری نکردم.

قیافه مهرماه واقعا دیدن داشت، از اون وقت هایی بود که دلم می خواست به این قیافه عصبانی، متعجب و حرصی بخندم اما جلوی خودم رو گرفتم.

- اینقدر حرص نخور (چشمکی زدم) به کسی نمی گم که ازم خواستگاری کردی! پاشو به زمین کوبید.

- خیلی بی مزه ای. اصلا چطور پدرم راضی شده که ما باهم ازدواج کنیم.

- گفته بودم هنوز آزاد رو نشناختی!

- آخه چطور ممکنه؟

بهش نزدیکتر شدم و زخم گوشه ی پیشونیش رو با دستم لمس کردم.

- من هر نا ممکنی رو ممکن می کنم. مطمئن باش اتفاقات خوبی در انتظار ته فقط یکم صبر کن.

به چشم هام خیره شد، تردید رو تو نگاهش می دیدم.

- باشه!

- حالا برو تو اتاق و استراحت کن.

دستم رو روی کمرش گذاشتم و به بیرون هدایتش کردم.

(مهرماه)

کلافه روی تخت نشستم، زخم های صورتم می سوخت و درد داشت اما فکر اتفاقی که افتاده بود برام، باورش سخته؛ یعنی آزاد چطور پدرم رو راضی کرده بود؟

دو روز خیلی زود گذشت، تمام این دو روز رو استرس داشتم روی مبل نشسته بودم و نمی دونستم چیکار باید بکنم که در اتاق باز شد آزاد با یه بسته بزرگ وارد شد.

- کلافه ای؟

- خیلی!

- این یه لباسه، (به بسته اشاره کرد) بپوشش و آماده شو ساعت ده بیا پایین.

فقط سری تکون دادم، آزاد که متوجه حال خراب من شده بود کنارم روی مبل نشست.

- از چی می ترسی؟

- از همه چیز... اصلا نمی دونم چطور پدرم رو راضی کردی.

دست چپم رو تو دستش گرفت فشار خفیفی بهش وارد کرد.

- نگران هیچ چیز نباش نه تا وقتی که من کنارتم!

دستم رو رها کرد، بلند شد و از اتاق بیرون رفت. چقدر آرامش تو جمله اش بود. انگار کمی آرومتر شدم، بسته رو برداشتم و بازش کردم یه لباس سفید توش بود، برداشتمش. لباس حریر سفیدی که بی شباهت به لباس عروس نبود؛ روی سینه و آستین سه رباعش سنگ دوزی شده بود و بقیه جاهاش ساده بود. سریع لباس رو پوشیدم، اندازه تنم بود، ساده ولی زیبا. تو جعبه یه کفش سفید پاشنه کوتاه هم بود، اون روهم پوشیدم و جلوی آینه ایستادم و آرایش کردم. سعی کردم با کرم پودر کبودی های صورتم رو بپوشونم که تا حدودی هم موفق شدم. به ساعت نگاه کردم، هنوز ده نشده بود. دوباره خودم رو تو آینه از نظر گذروندم، اصلا فکرش رو هم نمی کردم که با آزاد ازدواج کنم. آزادی که هر لحظه، من باهاش دعوا می شد. یاد فرزانه افتادم چقدر اخلاقش با آزاد فرق داشت، مهربون و دوست داشتنی. یعنی آزاد دوست داشتنی نیست؟ چشم هام رو بستم؛ نمی دونم اصلا نمی دونم چطور مسیر زندگیم به این سمت کشیده شد. برای رهایی از افکارم، از اتاق بیرون رفتم. پله ها رو آروم پایین رفتم. از روبه رو شدن دوباره با پدرم می ترسیدم ولی باید این راه رو می رفتم آزاد رو پایین پله ها دیدم، همون جا ایستادم کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید صدفی پوشیده بود، چقدر جذاب شده بود. سرش رو به سمتم برگردوند، مات چشم های هزار رنگش شدم، هنوز نمی دونستم چه رنگی هستند، ولی این رو خیلی خوب می دونستم که وقتی با اون نگاه مرموزش من رو نگاه می کنه، نفسم می گیره. چیزی توی قلبم تکون می خوره و مات دنیای هزار رنگش می شم و به این فکر می کنم که یعنی به دختر دیگه ای هم این طوری نگاه کرده؟ شاید باید به خودم اعتراف کنم که من این نگاه ماورائی رو دوست دارم.

از پله ها پایین رفتم و روبه روش ایستادم، صورتم رو نزدیک بردم، تو پنج سانتی صورتش.

- وقتی اسم من بره تو شناسنامه ات حق نداری به هیچ دختری اینطوری نگاه کنی.

ابروهاش بالا پرید، از کنارش گذشتم، چند قدم جلوتر رفتم. پدرم و همسرش رو دیدم که به من خیره شده بودند. آزاد کنارم ایستاد انگشتای دستش رو تو انگشتام قفل کرد، برگشتم نگاهش کردم، پلک زد؛ آرام بخش. باهم جلو رفتیم و رو یه مبل دو نفره نشستیم. نگاهم به زمین بود، مرادی و صبحان و یه مرد دیگه که فکر می کنم عاقد بود هم حضور داشتند. آزاد چند تا برگه رو به سمت عاقد گرفت

- جواب آزمایش خونمون...

عاقد برگه ها رو گرفت، ما کی آزمایش دادیم که من خبر نداشتم. عاقد برگه ها رو که خوند شروع کرد مهریه ام یه خونه ی صد متری تو بهترین جای تهران بود، برای اولین بار که خوندم به رو دادم چه معنی داشت سه بار بخونه. مرادی و صبحان به عنوان شاهد، امضا کردند. خیلی زود همه چیز تموم شد و پدرم رفت. مرادی و صبحان بلند شدند، کسی تبریک نگفت، کل نکشید، دست نزد، آرزوی خوشبختی برامون نکرد. آزاد هم بلند شد و به

همراه عاقد بیرون رفت، من تنها نشسته بودم؛ انگار که از اول هم کسی نبوده، بلند شدم به سمت پله ها رفتم
مثلا عروس بودم! به سمت اتاقم رفتم و دستگیره رو فشردم اما در باز نشد.

- اونجا دیگه اتاق تو نیست.

برگشتم.

- چی؟

به اتاق خودش اشاره کرد.

- یعنی چی؟

- یعنی کی دیده که یه زن و شوهر تو دوتا اتاق مجزا بخوابند!؟

اخم کردم.

- چرت نگو..ما برای چیز دیگه ای ازدواج کردیم

- چیز دیگه؟ مثلا چی؟

- امنیت من!

- خب امنیت فقط وقتی حفظ می شه که کنار من باشی.

وارد اتاقش شد، از مخم دود بلند می شد، این با خودش چی فکر کرده بود به سمت اتاقش رفتم و در رو باز کردم و
محکم بهم کوبیدم.

- گفתי تصمیمی می گیری که به نفع من باشه...الان چی به نفع منه؟

به پشتی مبل تکیه داد.

- نفع تو اینه که کنارت شوهرت باشی.

- نه واقعا زده به سرت.

بلند شد رو به روی من ایستاد شال حریرم رو با یه حرکت از سرم کشید پرت کرد زمین.

- می دونم چی تو فکرته اما واقعا فکر می کنی من اگه می خواستم باهات باشم نیاز بود که اسمت بره تو شناسنامه
ام؟ تو هر لحظه که بخوام می تونی مال من بشی اما برام جذابیتی نداری، پس این افکار مسخره ات رو بریز دور.

دستم رو مشت کردم، دلم می خواست مشتم رو بکوبم تو دهنش. از کنارم گذشت و بیرون رفت. هرچی فحش تو
بیست سال زندگیم یاد گرفته بودم و بهش دادم و به سمت کمد رفتم تا این لباس رو عوض کنم. خدا رو شکر!

قسمتی از کمد لباسای من بود، همینطور که تو لباس ها نگاه می کردم که چی بپوشم، نگاهم به یه لباس افتاد که قبلا ندیده بودمش از تو کمد بیرون آوردمش لباس خواب گیپور مشکی رنگی که مطمئنم تو تن فوق العاده بود، البته نپوشیدنش بهتر بود چون تمامن از گیپور بود. ولی ارزش پوشیدن رو داشت. چطوره به آزادخان نشون بدم چقدر جذابیت دارم! البته ریسک بود ولی باید بهش می فهموندم من اگه بخوام می تونم تو رو به زانو در بیارم.

لباس رو دوباره گذاشتم تو کمد، الان وقتش نبود. یه لباس دیگه برداشتم و پوشیدم. از اتاق بیرون رفتم، نزدیکای ظهر بود، گرسنه شده بودم، این دو روزم نتونسته بودم غذا بخورم.

- پول رو بهش دادی؟

- بله!

- خوبه... نمی خوام کسی چیزی بدونه مخصوصا مهرماه!

- چشم.

- حواست باشه دور و بر اینجا پیداش نشه.

دو پله پایین رفتم، آزاد و مرادی داشتند حرف می زدند اما مشکوک بودند.

- من چی رو نباید بدونم؟

هر دو به سمت من برگشتند، آزاد اخم کرد.

- فالگوش وایسادی؟

- نه داشتم می رفتم آشپزخونه.

آزاد رو به مرادی کرد:

- تو می تونی بری!

مرادی سری تکون داد و رفت.

- خب؟

- خب چی؟

- چی رو نباید من بدونم؟

روبه روش ایستادم.

- چیز مهمی نیست

- به کی پول دادی؟

- به تو ربطی نداره!

خواست از کنارم رد بشه که بازوش رو گرفتم.

- چی رو ازم پنهان می کنی؟

- فکر می کنی آمادگیش رو داری؟

- آمادگی چی؟

- به پدرت پول دادم.

- بابت چی؟

- تو!

- من؟!

از چیزی که تو ذهنم گذشت لرزیدم.

- تو بهش پول دادی که راضی بشه ما باهم ازدواج کنیم؟ آره؟!

بازوی آزاد رو رها کردم.

- چقدر بهش دادی؟

- پانصد میلیون!

- چی؟ پانصد میلیون... تو من رو ازش خریدی؟ هوم... من رو خریدی...

بی حال روی پله نشستم.

- می دونستم... می دونستم اینطوری راضی نمی شه!

دستم رو به گلوم گرفتم، احساس می کردم نفس کشیدن برام سخته. خیلی سخت.

- کدوم پدری دخترش رو می فروشه؟ هه معلومه پدر من... نه خوب سود کرده، تو بیست سال زندگیم شاید بیست

میلیون، خرجم نکرده باشه ولی حالا پانصد میلیون من رو فروخته... خوب سود کرده نه؟

به چشم های آزاد نگاه کردم حلقه ی اشک تو چشمام پایین ریخت. احساس می کردم یکی قلبم رو تو مشتش

فشار می ده جای من نیستید تا حالم رو بدونید.

آزاد کنارم نشست و با انگشت شستش اشکم رو پاک کرد.

- چرا گریه؟ تو باید الان خوشحال باشی که دیگه لازم نیست از کسی بترسی الان آزادی. ترم جدید که شروع بشه، می‌ری دانشگاه. می‌تونی یه زندگی جدید رو برای خودت شروع کنی، پدرت از یک کیلومتریتم نمی‌تونه رد بشه یعنی من بهش اجازه نمی‌دم!

- تو پانصد میلیون بابت من دادی!

- مطمئن باش یه جور دیگه ازش پس می‌گیرم.

ایستاد، بازوم رو گرفت و بلندم کرد.

- یعنی واقعا می‌ذاری برم دانشگاه؟

- خودت گفتی هرچی ازت گرفتم رو باید بهت برگردونم.

- نمی‌دونستم اینقدر حرف گوش کنی.

آروم به کتفم زد:

- برو بچه!

لبخندی روی لبم نشست، حس فروخته شدن خیلی بد بود ولی فکر رهایی انگار آبی بود رو آتش. پایین رفتم و به آقا جعفر گفتم برام غذا بیاره، غدارو که خوردم، رفتم تو حیاط رو نیمکتی که صبحان همیشه می‌نشست، نشستم و به استخر خیره شدم. چقدر حال می‌داد بری شنا کنی ولی نه هوا مناسب بود نه می‌شد با این همه نگرهبانی که تو باغ می‌چرخید شنا کرد. به عمارت نگاه کردم، یه معماری خاص و متفاوت داشت، مطمئنم طراحش خیلی حرفه‌ای بوده. من هنوز نتونسته بودم همه جای عمارت رو بگردم ولی خیلی دلم می‌خواست این کارو کنم، یعنی حالا که با آزاد ازدواج کردم می‌ذاره؟

- به چی فکر می‌کنی عروس خانم؟

به صبحان لبخندی زدم.

- من پاتوقت رو اشغال کردم!

کنارم نشست.

- چیکار کنم دیگه همسر آزاد هستی، نمی‌شه بهت چیزی گفت.

- مثلاً چی می‌خواستی بهم بگی؟

- حالا!

خندیدم

- تو می دونستی؟

- چی رو؟

- اینکه آزاد تصمیم گرفته با هم ازدواج کنیم.

- نه!... آزاد هیچ وقت درمورد کاری که می خواد انجام بده نه با کسی مشورت می کنه نه اطلاع می ده.

- آدم پیچیده ایه....و البته یه کم خطرناک.

- آزاد قلب مهربونی داره، فقط خوش رو تو یه پوسته ی سنگی پنهان کرده.

- به نظرم تو خیلی خوب می شناسیش...

- نه هیچ کس نمی دونه خود واقعی آزاد چطوره!

سرم رو تکون دادم، آزاد یه فرد کاملاً غیر قابل پیش بینی بود، این رو خیلی خوب می دونستم.

بعد از کمی صحبت با صبحان به داخل عمارت رفتم. در اتاق مشترکمون رو باز کردم آزاد روی مبل نشسته بود و با لپ تابش کار می کرد، کنارش نشستم.

- با صبحان چی می گفتی؟

- غیبت می کردیم!

- غیبت کی؟

دستم رو زیر چونه ام زدم.

- به نظرت به غیر خودت کی می تونه باشه؟

هنوز سرش پایین بود چونش رو گرفتم و سرش رو بلند کردم.

- می شه به بنده افتخار بدی نگاهم کنی؟

با چشم هاش بهم خیره شد، تازگی ها حس کرده بودم نگاهش برام جذابه. از اینکه اینطور نگاهم می کرد، لذت می بردم.

- چیه؟

از دنیای چشم هاش جدا شدم.

- من می خوام برم بیرون برم تو شهر.

- عصر باهم می ریم.

دوباره نگاهش رو به لب تابش دوخت، منم دستم رو زدم زیر چونه ام و محوش شدم چند دقیقه گذشت.

- معلومه داری چیکار می کنی؟

شوونم رو بالا انداختم.

- شوهرم رو نگاه می کنم!

اخم کمرنگی کرد.

- هیچ وقت فکرش رو می کردی با دختر جذابی مثل من ازدواج کنی؟

- چقدرم که جذابی!

از این حرفش ناراحت نشدم، یه جورایی حقیقت رو می گفت، من خیلی ام جذاب نبودم! با لحن ارومی گفتم: «ولی تو خیلی جذابی.»

سرش رو بالا گرفت، حالا که خوب دقت می کردم همه چیز آزاد جذاب بود، حتی اون نگین مشکی توی گوشش!

- پاشو برو می خوام به کارم برسم...اگه تمومش نکنم عصر نمی تونیم بریم بیرون.

بی حرف بلند شدم و به باغ رفتم، کنار استخر ایستادم؛ از دست خودم عصبانی بودم، چه مرگم شده بود؟! چرا نسبت به آزاد اینقدر حساس شده بودم؟! قدمی جلوتر گذاشتم و خودم رو توی استخر رها کردم آب یخ بود، برای یه لحظه نفسم گرفت، شنا کردم و کف استخر نشستم.

مهرماه حق نداری وارد دنیای آزاد بشی، حق نداری، اون نمی تونه مال تو باشه هیچ وقت، حق نداری خودت رو کوچیک کنی، حق نداری خودت رو از این بدبخت تر کنی، نه نباید جادوی چشم های آزاد بشی! نه نمی تونی بهش اعتماد کنی، آزاد نمی تونه برای تو باشه.

چشمهام رو روی هم فشردم، دیگه نمی تونستم نفسم رو حبس کنم، می خواستم بلند بشم و به بالا شنا کنم که بازوم کشیده شد و روی آب اومدم نفس عمیقی کشیدم.

صدای فریاد آزاد تو گوشم زنگ خورد.

- معلومه داری چه غلطی می کنی؟

هلم داد که به دیواره ی استخر برخورد کردم هنوز نفسم جا نیومده بود که دوباره صدای فریاد آزاد بلند شد.

- چه مرگته؟ اینکارا برای چیه؟!

دستم رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم تا کمی اروم بشه.

- اروم باش..من کاری نمی خواستم انجام بدم.

- پس ته استخر چه غلطی می کردی؟

- هیچی!

یقم رو تو مشتت گرفت.

- بار آخرت باشه می ری رو اعصاب من.

- من به اعصاب تو چیکار دارم؟!

عصبانی نگاهم کرد و مشتت رو بالا برد، چشمم رو بستم که صدای کوبیده شدن مشتت به دیواره استخر به گوشم رسید. چشم هام رو که باز کردم، آزاد به سمت دیگه ی استخر شنا کرد و بیرون رفت. منم خودم رو بالا کشیدم و بیرون رفتم و دنبال آزاد دویدم، بازوش رو گرفتم.

- ببخشید حق با توه، کارم احمقانه بود.

بازوش رو از دستم بیرون کشید.

- اصلا حوصلت رو ندارم مهرماه!

ازم فاصله گرفت.

- به جهنم!

چند دقیقه بعد وارد عمارت شدم و به اتامون رفتم آزاد نبود لباس های خیسم رو بیرون آوردم و لباس دیگه ای پوشیدم. فکر کنم با کاری که کردم آزاد دیگه بیرون نبرتم. خودم رو، روی تخت پرت کردم و زیر پتو خزیدم.

- آه چیکار می کنی؟ بذار بخواهم.

- پاشو مگه نمی خواستی بری بیرون.

دستم رو گرفت و نشوندم.

- راستکی؟

- چی؟

- واقعا می خوای من رو بیرون ببری؟

- بله...پس تا نظرم عوض نشده بلند شو.

مثل جت از زیر پتو پریدم بیرون، اصلا حواسم به آزاد که داشت موهایش رو درست می کرد نبود، اینقدر که شوق بیرون رفتن داشتم، سریع پیرهنم رو با یه حرکت بیرون آوردم و انداختم زمین؛ وقتی خودم رو تو آینه کمد دیدم فهمیدم چه غلطی کردم و هیچی تنم نیست، البته یه چیزی تنم بودا! از تو آینه متوجه آزاد شدم که به من زل زده بود جیغ کشیدم.

- چشمت رو ببند.

بی تفاوت شونش رو بالا انداخت.

- دیر شده، من دیگه دیدمت.

به سمت در رفت.

- پایین منتظرتم.

و چشمکی زد که دلم می خواست سرم رو به کمد بکوبم، خاک بر سرت مهرماه! سریع لباس هام رو عوض و یه آرایش نسبتا غلیظ هم کردم و از اتاق بیرون رفتم. کم چیزی نبود داشتم با آزاد توتونچی بیرون می رفتم، باید به سرو وضعم می رسیدم تا شاید یه کم به چشم پیام والا!

سریع پایین رفتم و سوار ماشین آزاد شدم، آزاد استارت زد. عمارت بیرون تهران بود یه جای سر سبز و دوست داشتنی دور از آلودگی ها.

- کجا می ریم؟

- همه ی زنها عاشق خریدن.

- ولی من عاشق خرید نیستم.

نیم نگاهی بهم کرد

- راستی یه سوال...اون لباس هایی که من می پوشم کی خریده؟ مال کیه؟

- من خریدم.

ابروم رو بالا دادم واقعا تعجب نداشت؟ آزاد بره لباس زنونه بخره اونم با این سلیقه؟ بابا دمش گرم!- یه چیز دیگه...ما کی آزمایش خون دادیم؟

- وقتی تو بیمارستان بودی.

- راستکی؟ همون موقع که خودم رو انداختم تو دریا؟

سرش رو تکون داد، پس آزمایشه راست بوده.

- اگه فرزان برگرده چی بهش می گی.

- درمورد چی؟

- ازدواجمون!

- هر وقت برگشت بهت می گم.

- دلم براش تنگ شده..فرزان جزء اتفاقات خوب زندگیمه.

اروم زمزمه کردم: «وقتی رسیدی که شکسته بودم از همه ی ادما خسته بودم..»

- چطور آشنا شدین؟

سرم رو به صندلی تکیه دادم و به بیرون خیره شدم.

- به مهمونی یکی از همکلاسی هام دعوت شده بودم، اون روز خیلی حالم بد بود، انگار دنیا به آخر رسیده تا خرخره نوشیدنی غیر مجاز خوردم، سروصدا حالم رو بدتر می کرد، مهمونی تو یه ساختمون ده طبقه نوساز بود که فقط چندتا طبقه اولش کسانی زندگی می کردن ما هم طبقه اخر بودیم. به تراس رفتم تا هوای تازه بهم بخوره و بهتر بشم اما بدتر شدم به سمت نرده ها رفتم و از بالا به پایین نگاه کردم، سرم گیج رفت و زیر پاهام خالی شد، قبل از اینکه پرت بشم؛ یکی من رو گرفت و کشید سمت خودش، فرزان بود که من رو از مرگ نجات می داد اما اون لحظه دلم می خواست دنیا تموم بشه. فرزان رو زدم سرش جیغ کشیدم تو همون حالت بین گریه، بین گلایه هام یه چیزای از زندگیم به فرزان گفتم و همونجا هم بی هوش شدم. وقتی بیدار شدم تو خونه ی شیدا همون همکلاسیم بودم و فرزانه کنارم بود، هیچی یادم نمی اومد، هیچ کدوم از اتفاقاتی که افتاده بود، سردرد بدی داشتم. وقتی حالم بهتر شد، فرزان من رو به خوابگاه رسوند، اولش به نظرم یه پسر خودشیرین و سیریش بود. از اون به بعد بیشتر و بیشتر دیدمش، حرفای قشنگی می زد، کارهای قشنگی می کرد اما من دلم از همه ی دنیا گرفته بود، حرف هیچ کس رو باور نداشتم، برای همینم هیچ وقت حرفای فرزان رو قبول نکردم. احساس می کردم همه ی حرفاش یه دروغ شیرینه.....

آزاد سکوت کرده بود، انگار داشت با دقت به حرف های من گوش می داد. شهر حسابی شلوغ بود، تقریبا بیست روزی تا عید مونده بود و مردم در تکاپو بودند. آزاد ماشین رو تو پارکینگ یه مجتمع تجاری پارک کرد، همزمان

یه ماشین دیگه هم کنار ما پارک شد، پیاده شدیم. سرنشینای اون ماشین سه تا دختر بودند که حسابی به خودشون رسیده بودند، آزاد از کنارشون رد شد ولی حتی یه نیم نگاه هم به سمتشون نداشت، وای که چقدر ذوق کردم. باهم به سمت آسانسور رفتیم، دخترا هم پشت ما اومدن و همگی سوار شدیم. من کنار آزاد ایستادم، دلم میخواست چشم های یکی از دخترا که بدجور به آزاد زل زده بود رو در بیارم، دختره ی بی حیا، دخترم دخترای قدیم!

بازوی آزاد رو گرفتم آزاد برگشت نگاهی بهم انداخت، چشمکی بهش زدم بی تفاوت سرش رو چرخوند. آسانسور ایستاد، پیاده شدیم عجب جایی بود تا حالا نیومده بودم. همه چی برق می زد، لباس های مارک دار تو ویتترین ها واقعا دیدن داشت. چند ساعتی تو پاساژ چرخ زدیم و من چند تا لباس خریدم البته بیشتر به سلیقه ی آزاد، چیزهای که انتخاب می کرد، حرف نداشت دست رو بهترین مارک ها و برندها می داشت جالب بود که ساینز من رو هم می دونست ولی چیزی که من رو متعجب کرده بود، این بود که برخلاف مردهای دیگه که اصلا حوصله ی خرید کردن، ندارن، آزاد خیلی آروم و خونسرد دنبال من می اومد و اصلا ایراد نمی گرفت که زود باش یا خسته ام کردی، چقدر چرخ می زنی. خلاصه یه خرید عالی بود، مخصوصا که من از هرچی خوشم میومد آزاد می خرید. در آخر به خواهش من رفتیم یه مغازه ای که پوشاک مردانه داشت، اینبار من به سلیقه ی خودم یه دست لباس برای آزاد انتخاب کردم. وقتی ازش خواشتم لباس رو پرو کنه خیلی راحت قبول کرد و لباس رو پوشید. وای که چقدر بهش میومد. من رو محو خودش کرده بود، یه شلوار جین مشکی براق که کنارش دوتا خط سفید داشت، با پیراهن سفید، با دوتا خط مشکی، کروات خاکستری و کت مخمل هم رنگش، محشر شده بود. دستام رو بهم کوبیدم

- خیلی بهت میاد!

بعد از تموم شدن خرید هامون، سوار ماشین شدیم، نگاهم به برج میلاد افتاد که تو آسمون تهران می درخشید.

- دوست داری شام رو اونجا بخوری؟

- کجا؟

به برج میلاد اشاره کرد.

لبخندی زدم.

- مگه می شه همچین پیشنهادی رو رد کرد!

شام رو تو برج میلاد خوردیم و برگشتیم. چقدر امروز عصر بهم خوش گذشته بود. خرید ها رو توی کمد گذاشتم، حسابی خسته بودم. تا آزاد دوش بگیره لباس هام رو عوض کردم و روی تخت خوابیدم با تکیه های تخت متوجه شدم که آزاد اومده روی تخت. چند دقیقه بعد یکی از چشم هام رو باز کردم و به آزاد نگاه کردم، پشتش رو به من کرده و خوابیده بود. با همه ی خستگی که داشتم، انگار خواب از سرم پریده بود. روی تخت نشستم دستی به موهام کشیدم، کلافه و عصبی شده بودم، از تخت پایین رفتم شالم رو روی موهام انداختم و از اتاق بیرون اومدم.

به طبقه اول رفتم و روی صندلی نشستم و به آب استخر خیره شدم. تو عمارت دو تا استخر بود یکی وصل قسمتی از ساختمون بود اون یکی هم تو باغ. این همون استخری بود که روز اول موقع فرار توش افتادم، نسیم خنکی می وزید و موهام رو از زیر شالم بیرون کشیده بود. بعد از کاری که متین باهام کرد، هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که ازدواج کنم، فکر می کردم مطرح کردنش با یه نفر دیگه اونم کسی که می خواد شریک زندگیم بشه، خیلی سخته. تا بعد از چند ماه از آشنایی من و فرزانه نمی دونستم همون شب اول تو مستی همه چیز رو بهش گفتم. به سختی اتفاقات اون شب رو به یاد می آوردم اما وقتی متوجه شدم فرزانه داره حسی بهم پیدا می کنه، سریع و بدون حاشیه بهش گفتم که دختر نیستم. نمی خواستم وقتی که فهمید از من متنفر بشه اما اون خیلی خونسرد بهم گفت که همه چیزو می دونه و اصلا براش مهم نیست. در واقع خودم شب مستی بهش گفته بودم، بعد از اون دیدم به فرزانه عوض شد، اون یه پسر فوق العاده بود. کمتر پسری از این موضوع به راحتی می گذره اما فرزانه گذشت ولی وقتی به آزاد گفتم خودمم نمی دونستم هدفم چیه یا اصلا چرا دارم بهش می گم؟! فقط یه حسی بهم می گفت که باید بگم. امشب هم یه حسی داشتم، وقتی با آزاد تو یه تخت بودم اون هم بهم نزدیک بود، هم دور. دلم می خواست همه چیز واقعی بود و من و آزاد یه زن و شوهر واقعی بودیم. دلم یه محبت خالصانه می خواست، اینکه می خواستم یه زندگی عادی رو تجربه کنم چیز عجیبی بود؟!!

اوف! مهرماه اینقدر چرت و پرت بهم نباف، خودت فکرش رو بکن از محالاته که آزاد، من رو همسر واقعی خودش بدون و بهم محبت کنه. بلند شدم، بهتره بخوابم تا این فکر ها از سرم بپره. به اتاق برگشتم آزاد خواب بود، آرام روی تخت نشستم و به چهره آرومش نگاه کردم. موهاش توی صورتش ریخته بود و نگین توی گوشش برق می زد، سرم رو روی بالشت گذاشتم چرا از دیدنش سیر نمی شدم؟ کمی خودم رو بهش نزدیکتر کردم، یه رکابی سفید تنش بود. نگاهم به بازوی مردونه اش افتاد، بی اراده سرم رو بلند کردم و روی بازوش گذاشتم و چشمم رو بستم، (خدایا بیدار نشه!) عطر تلخش رو به مشامم کشیدم، چیزی مثل بوی توتون و شکلات تلخ بود، یه بوی عجیب و دوست داشتنی. چشمم رو باز کردم به صورتش که تو فاصله ی چند سانتی صورتش بود، خیره شدم. نمی دونم چقدر گذشت که خواب مهمون چشم هام شد.

دستم رو بالا بردم تا بالشت رو بکشم زیر سرم.

- آخ!

یکی از چشم هام رو باز کردم و به آزاد که دستش رو روی چشم راستش گذاشته بود، نگاه کردم، فکر کنم انگشتم رو زدم تو چشمش، نگاهی به خودم کردم تو آغوش آزاد بودم، دست چپم هم زیر سرم بود از خودم

خجالت کشیدم. آخه من چه مرگم شده، چرا اینطوری می‌کنم؟! اصلا چرا اینقدر جذب آزاد می‌شم؟! کمی خودم رو عقب کشیدم، سرم رو روی بالشت خودم گذاشتم و به آزاد نگاه کردم.

– ببخشید!

دستش رو از روی چشمش برداشت، کمی قرمز شده بود. خواست بلند بشه که مچش رو گرفتم و به سمتم برگشت. آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو توی صورتش چرخوندم.

– من..من عاشقت شدم!

فقط نگاهم کرد، بی تفاوت و سرد، از نگاهش یخ بستم. نگاهش رو ازم گرفت و از روی تخت بلند شد و به سمت حمام رفت.

– تا من یه دوش می‌گیرم، برام لباس آماده کن.

به موهام چنگ زدم رسماً عقلم رو از دست داده بودم آخه اصلا چه حرفی بود زدم؟! کلافه از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد رفتم و یه دست لباس برای آزاد انتخاب کردم و روی مبل گذاشتم و خودمم نشستم و به صفحه سیاه تلویزیون خیره شدم. زندگی من دقیقا همین رنگی بود سیاه سیاه. من حتی پیش خودم اعتراف نکرده بودم اما پیش آزاد اعتراف کردم که عاشقش شدم! اصلا چرا باید عاشق آزاد بشم چرا؟! اونکه هیچ وقت به من محبت نکرده، هیچ وقت من رو ندیده، من رو نخواسته، آخه من عاشق چه چیزش شدم؟! حتما الان داره کلی مسخره ام می‌کنه! اوف هر لحظه حالم بدتر می‌شد؛ از خودم عصبانی بودم! از همه عصبانی بودم. آزاد از حموم بیرون اومد و لباس هارو برداشت و شروع به پوشیدن کرد؛ منم هنوز خیره صفحه ی تلویزیون بودم، به سمت در رفتم.

– ساعت سه آماده باش میام دنبالت.

سرم رو که بلند کردم، رفته بود. به سمت حموم رفتم، شاید دوش آب گرم، کمی حالم رو بهتر می‌کرد.

با صدای بوق ماشین، برگشتم و به سمت ماشین آزاد رفتم و سوار شدم.

– سلام!

فقط سری تکیون داد، نمی‌دونستم کجا قراره بریم، برامم مهم نبود. فقط دلم می‌خواست راه طولانی باشه تا بیشتر کنار آزاد باشم این چیزی بود که همین حالا به خودم اعتراف کردم. تو سکوت به بیرون خیره بودم، درختا شکوفه کرده بودند، کم کم بهار می‌رسید.

– برات کلاس کاراته ثبت نام کردم، هر روز به جز جمعه ها از سه تا شیش تمرین داری.

به سمت آزاد برگشتم.

- چی؟

- مشکل شنوایی داری؟

یاد روزی افتادم که همین جمله رو بهم گفت، منم گفتم: «بهتر از اینکه مشکل روانی داشته باشم.» و عصبانی شد و من رو پرت کرد روی تختش.

- نه انگار واقعا مشکل داری!

به آزاد نگاه کردم.

- ببخشید.

نه حرفی زد، نه نگاهم کرد. ولی من نتونستم نگاهم رو از نیم رخ جذابش بگیرم. حالا بجای درختا و طبیعت به آزاد خیره شده بودم. تمام مدت حتی یکبار هم نگفت که چرا به من خیره شدی، انگار بود و نبود من براش فرقی نداشت! جلوی باشگاه ایستاد، خواستم پیاده بشم که گفت:

- در داشبورت رو باز کن.

بازش کردم یه جعبه موبایل بود.

- روش یه خطه شماره منم تو سیو هست.

- برای منه؟

- غیر از تو کس دیگه ای هم اینجاست؟ ساعت شش همین جا منتظرتم.

سرم رو تکون دادم و موبایل رو از توی جعبه اش بیرون آوردم. از ماشین پیاده شدم و به سمت باشگاه رفتم. تا ساعت شش مربیه پدرم رو در آورد، یک ثانیه هم وقت استراحت بهم نداد. وای که مُردم. همین که ساعت شش شد، مثل جت از باشگاه زدم بیرون، اوف خرد و خاکشیر شدم!

نگاهی به ساعت گوشی کردم، شش و ده دقیقه بود ولی هنوز آزاد نیومده بود. موبایلشم خاموش بود. کنار جاده قدم می‌زدم تا آزاد بیاد یه ون مشکی کنار پام ایستاد تا به خودم پیام دونفر پیاده شدند و یه دستمال گرفتند جلوی دهانم، هرچی تقلا کردم، بی فایده بود. چشم هام بسته شد و تو دنیای سیاهی ها فرو رفتم.

(آزاد)

عصبی مشتم رو روی فرمون کوبیدم، ساعت شش و نیم شده بود و من هنوز تو ترافیک بودم نگاهی به موبایل شکسته ام کردم این لعنتی هم از دستم افتاد و شکست که حداقل به مهرماه زنگ بزنم و بگم من تو ترافیکم تو باشگاه بمون تا من پیام.

جلوی باشگاه پارک کردم، ساعت هفت شده بود. نگاهی به اطراف کردم، خبری از مهرماه نبود. به سمت باشگاه رفتم و زنگ رو فشار دادم.

– بله؟

– خانم امیدی؟

– نه چند لحظه صبر کنید.

– می شه بهش بگید بیاد جلوی در.

– بله!

در باز شد خانم امیدی مربی مهرماه بیرون اومد.

– سلام آقای توتونچی.

– سلام می شه به مهرماه بگید بیاد

– مهرماه؟ اونکه تا ساعت شش شد رفت.

– رفت؟ کجا؟

– نمی دونم والا!

– می شه موبایلتون رو بدید.

– بله البته!

موبایلش رو به طرفم گرفت، شماره مهرماه رو گرفتم، خاموش بود فوراً شماره مرادی رو گرفتم.

– بله!

– آزاد هستم، فوراً ردیاب مهرماه رو چک کن، ببین کجاست!

– چشم الان....خونه ی فرهادی رو نشون می ده.

دستمو مشت کردم...می کشمت!

– چند تا از بچه ها رو بفرست اونجا تا من برم.

- باشه همین الان.

قطع کردم شماره فرهادی رو گرفتم.

- بله!

- چه غلطی کردی فرهادی؟

- اوه جناب آزاد خان شما یید؟ زودتر از اینا منتظرت بودم.

- چی می خوای؟

- خوشم میاد باهوشی، همه ی اسناد و مدارکی که از من داری بیار زنت رو تحویل بگیر.

- یه تار مو....

نداشت جلمم رو کامل کنم.

- نگران نباش! می دونم با همسر آزاد توتونچی، چطور برخورد کنم!

قطع کردم. موبایل امیدی رو بهش دادم و به سرعت به سمت عمارت راندم. مدام رو برداشتم و به خونه ی فرهادی رفتم.

- مهرماه کجاست؟

- نمی شنید؟

- برای مهمونی نیومدم.

به یکی از افرادش اشاره کرد که مهرماه رو بیاره.

- دارم از ایران می رم نمی خوام ردی ازم بمونه!

- برام مهم نیست چه غلطی می خوای انجام بدی.

با صدای گریه مهرماه برگشتم.

- آزاد!

به سمتم دوید سرش رو روی قفسه سینه ام گذاشت و نفس عمیقی کشید، حالا که کنارم بود، حس بهتری داشتم، کمرش رو نوازش کردم و زیر گوشش زمزمه کردم.

- اروم باش!

– واقعا فکرش رو نمی کردم که یه روز ازدواج کنی.

پوشه رو به سمتش پرت کردم.

– گورت رو جووری گم کن که دیگه چشمم بهت نیوفته!

دست مهرماه رو گرفتم و با خودم همراهش کردم، گریه اش بند اومده بود و آروم شده بود. توی ماشین نشوندمش و خودم سوار شدم و راه افتادم. سرش رو به شیشه تکیه داده و به بیرون خیره شده بود.

با صدایی که بخاطر گریه گرفته بود گفت: «فکر می کردم اگه اسمم بره تو شناسنامه ات، تو امنیتم.»

– اشتباه فکر می کردی!

به سمتم برگشت.

– پس طلاقم بده!

– فکر خوبیه! اینطوری مجبور نیستم هر لحظه به این فکر کنم که ممکنه یکی بدزدت.

از نگاهش عصبانیت می بارید.

– آره! واسه کسی که نمی تونه از زنش مراقبت کنه، فکر خوبیه،

فریاد زدم: «من دیگه باید چیکار کنم؟ این تویی که نمی تونی دو دقیقه مراقب خودت باشی.»

مهرماه هم فریاد زد: «من؟ وقتی چند تا غول بیابونی می ریزن سرم، چطور باید مراقب خودم باشم؟ هان؟»

مشتم رو روی فرمون کوبیدم.

– صدات رو برای من بلند نکن.

دستش رو روی گوش هاش گذاشت و شروع به جیغ کشیدن کرد.

– چه خبرته؟ چرا جیغ می زنی؟

ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و دستای مهرماه رو گرفتم.

- چرا اینطوری می کنی؟ جیغ زن!

اما آرام بشو نبود، داشت می رفت روی اعصابم.

فریاد زدم: «ساکت شو مهرماه!»

عصبی تکونش دادم، اصلا نفهمیدم چی شد که لبم رو روی لبش فشار دادم، شاید فقط می خواستم ساکتش کنم! شاید!

بهت زده فقط نگاهم کرد، خودم هم باورم نمی شد، من چیکار کردم ؟

از مهرماه فاصله گرفتم و خودم رو از ماشین پرت کردم پایین، عصبی شروع به راه رفتن کردم و با پام به زمین لگد می زدم. از دست خودم به شدت عصبانی بودم و موهام رو چنگ زدم. به درختی که کنار جاده بود، تکیه دادم و چشم هام رو روی هم فشردم، این دختر رسماً داشت من رو دیونه می کرد.

- آزاد...

سرم رو چرخوندم، تو چند قدمیم ایستاده بود، صورتش از اشک برق می زد، نگاهش رو به زمین دوخت.

- همیشه مزاحم بودم، همیشه همه می خواستند از دستم خلاص بشن! خودمم نمی دونم گناهم چیه... من نمی خوام تو همیشه مراقب من باشی، (قدمی عقب گذاشت.) بذار برم قول می دم جوری برم که انگار از اول هم نبودم...

سرش رو بلند کرد و به چشم هام خیره شد، یه دفعه شروع به دویدن کرد، تا چند ثانیه مات بودم وقتی به خودم اومدم مهرماه با فاصله داشت می دوید فریاد زدم.

- مهرماه صبر کن..وایسا!

دنبالش دویدم، سرعتش خوب بود ولی در برابر من نه! از پشت مانتوش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش. افتاد توی بغلم. هر دو نفس نفس می زدیم، مشتش رو به شونه ام زد.

- ولم کن...ولم کن لعنتی!

کمرش رو گرفتم و تو سکوت به تقلاهای بی نتیجه اش نگاه کردم، اینکه می دیدم می خواد از دست من خلاص بشه و نمی تونه لذت می بردم، مچ هر دو دستش رو گرفتم و بردم پشت کمرش و محکم نگهش داشتم، با دست دیگه ام چونش رو تو دستم گرفتم و صورتم رو نزدیک صورتش کردم.

- می گن عاشقا نمی تونن از عشقشون بگذرن. تو چطور عاشقی هستی که می خوای از عشقت بگذری؟!

لب هاش رو روی هم فشار داد. نگاهم رو تو صورتش چرخوندم جیغ کشید:

- ولم کن....من عاشقت نیستم نه نیستم برای چی باید عاشق کسی بشم که من رو نمی بینه، من رو اصلا آدم حساب نمی کنه؟ تو شوهرم نیستی! اصلا هیچ نسبتی با من نداری، اگه داشتی اینطوری با من رفتار نمی کردی.

- تو چی شده یکبار به حرف من گوش کنی؟

- حرف زور می زنی!

ابروم رو بالا دادم، عجیب دلم می خواست با این دختر کل کل کنم

- خب خوشم میاد!

حرصی نگاهم کرد.

- همیشه همه چیز باید همون طوری که من می خوام باشه این رو تو گوشت فرو کن.

صورتم رو نزدیک و نزدیکتر بردم و این بار می دونستم می خوام چیکار کنم. تو جاده ای که دو طرفش درخت بود ساعت تقریباً دوازده و ماه کامل تنها چراغی بود که فضا رو کمی روشن کرده بود.

ماشین رو پارک کردم و کمربندم رو باز کردم. به مهرماه نگاه کردم که آروم خوابیده بود، شالش رو کمی عقب کشیدم. کبودی های روی گردنش کاملاً مشخص بود، چشم هام رو کمی مالیدم، ساعت ۴ صبح بود. پیاده شدم و در سمت مهرماه رو باز کردم و بغلش کردم و بیرون آوردمش. چشم هاش رو باز کرد و با صدای خواب آلودی گفت: «چی شده؟»

- چیزی نیست! بخواب رسیدیم عمارت.

پلک هاش رو بست و دستش رو روی شونه ام انداخت و سرش رو روی قلبم گذاشت و دوباره خوابید. به اتاقمون بردمش، روی تخت گذاشتمش و دکمه ی شلوار جینش رو باز کردم از پاش بیرون آوردم تا راحت بخوابه. پتو رو روش انداختم و بلند شدم. خودم هم لباس هام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. چرخیدم و به مهرماه نگاه کردم، هیچ وقت مثل الان آروم نبودم، اصلاً از کارم پشیمون نبودم، حتی فکرش رو هم نمی کردم که این همه آرامش بگیرم از چیزی که یه عمر ازش فاصله گرفتم و مسخره دوستمشم. چشم هام از بی خوابی می سوخت بستمشون و خیلی زود به خواب رفتم.

(مهرماه)

زیر آب ایستادم. چشم هام رو بستم، بیاد آوردن اتفاقات دیشب، باعث می شد لبخندی روی لبهام نقش ببندد. چشم هام رو باز کردم و خودم رو توی آینه نگاه کردم، کبودی های روی گردنم زیادی توی چشم بود. کلا آزاد نمی تونست هیچ کارش رو با آرامش انجام بده، همیشه کمی خشونت داشت. همیشه می خواست رئیس بودن خودش رو ثابت کنه. اما همین رفتارش بود که من رو شیفته خودش کرد. حوله آزاد رو برداشتم و دور تنم پیچیدم، یادم رفته بود حوله خودم رو بپارم. خدا کنه خواب باشه و نبینه! حولش رو پوشیدم و گرنه از آزاد هیچ انتظاری نمی شه داشت!

از حموم بیرون اومدم، به تاج تخت تکیه داده بود و من رو نگاه می کرد، کمی ازش خجالت می کشیدم سرم رو پایین انداختم.

- از کی تا حالا خجالتی شدی؟

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم، از روی تخت بلند شد و به طرفم اومد، رو به روم ایستاد و چونم رو گرفت و نگاهش رو تو صورتم چرخوند و آروم زمزمه کرد: «خوبی؟»

چقدر آرامش تو همین یک کلمه بود.

- خوبم!

سرش رو نزدیکتر آورد

- پشیمون نیستی؟

موهای خیسم رو پشت گوشم زد و با انگشتش آروم گردنم رو جای کبودی ها رو لمس کرد. به چشم هاش زل زدم و یه نه قاطع جوابش رو دادم.

- خوبه!

نگاهی به حوله کرد.

- حوله من رو صاحب شدی؟

- نه من...

نذاشت جمله ام رو کامل کنم.

موهات رو خشک کن سرما نخوری... امروز رو استراحت کن. از فردا، خانم امیدی میاد عمارت، دفاع شخصی بهت آموزش بده.

به سمت حمام رفت.

- یه حوله برای من بیار!

روی تخت نشستم.

- وای این زنه پدر آدم رو در میاره نمی شه بیخیال بشی؟!

به سمتم برگشت.

- مهرماه من تو این مورد شوخی ندارم، باید بتونی به خوبی از خودت دفاع کنی! هیچ تنبلی رو هم قبول نمی کنم.

وارد حمام شد.

- ای بابا عجب گیری کردیما!

از کمد یه حوله برداشتم و به آزاد دادم و خودم هم لباس پوشیدم. موهام رو با سشوار خشک کردم که آزاد از حمام بیرون اومد، نگاهی به ساعت کردم، تقریبا یازده بود به سمت در رفتم.

- کجا؟

- دارم از گرسنگی می می رم برم یه چیزی بخورم.

- بشین زنگ بزنم بیارن بالا!

روی مبل نشستم. آزاد به آقا جعفر زنگ زد و گفت که غذا برامون بیارن، غذا که اومد نفهمیدم چطور بخورم، کم مونده بود که خفه بشم.

- آروم بخور چه خبرته؟!

- خب گرسنمه!

یکم دوغ خوردم.

- دست پخت آقا جعفرم خوبه ها!

- به خوبی دست پخت تو نیست!

ابروم پرید بالا! لقمه رو قورت دادم و نگاهش کردم، با آرامش غذا می خورد.

- چیه؟ من منکر چیزهای خوب نمی شم، اگر تا حالا نگفتم واسه اینکه پرو نشی...

- واقعا که تعریف کردنتم حال آدم رو می گیره!

قاشقم رو توی بشقاب گذاشتم و دستم رو زیر چونه ام زدم و به غذا خوردن آروم و با کلاس آزاد خیره شدم.

- چرا نمی خوری؟

- سیر شدم!

سرش رو بلند کرد.

- من اهل ناز کشیدن نیستم... پس اگه ناز کنی به ضرر خودته.

- من کلا ناز کردن رو بلد نیستم، چون تو زندگیم کسی نبوده که نازم رو بکشه.

از روی مبل بلند شدم و پشت پنجره ایستادم و به باغ و درختاش خیره شدم. از بهار متنفر بودم، زمستون و روزهای بارونی و برفیش بیشتر بامن رو زندگیم سازگار بود؛ آزاد پشت سرم ایستاد.

- تو زندگی من هم کسی نبوده که ناز کشیدن رو یادم بده.

دستش رو روی پهلوم گذاشت و سرش رو به گوشم نزدیک کرد:

- ولی می تونم یاد بگیرم...

به سمتش برگشتم و نگاهم رو به چشم های هزار رنگش دوختم، چرا هنوز نتونسته بودم بفهمم که چشم هاش چه رنگی هستند؟! آبی؟ سبز؟ خاکستری؟ عسلی؟ قهوه ای؟ میشی؟ یا...

- احساس می کنم، اصلا نمی شناسمت. خیلی نا مفهومی...

دستش رو تو جیب شلوارش کرد و نگاهش رو ازم گرفت و از اتاق بیرون رفت. روی تخت نشستم، قرار بود سرنوشت ما به کجا بکشه؟!

تاپ و شلوارک ورزشیم رو پوشیدم و موهام رو دم اسبی بستم و بیرون رفتم. امیدی داشت خودش رو گرم می کرد. امروز بعد از یک هفته تمرین قرار بود با هم مبارزه کنیم. البته من که مطمئن بودم ازش می بازم، مگه با یک هفته تمرین می شه برد؟ وای که تو این یک هفته مُردم. کمی بدنم رو گرم کردم، آزاد هم بهم گفت اگه نتونم از خودم دفاع کنم، حق بیرون رفتن از عمارت رو ندارم. رسماً دوباره زندونی شدم اینجا. رو به روی امیدی ایستادم، اول من حمله کردم اصلاً نفهمیدم چی شد که با چند تا حرکت شکستم داد. تو لحظه آخر اومدم پیچ بخورم که پاش توی شکمم نخوره که پام پیچید و پخش زمین شدم و جیغی از درد کشیدم و مچ پام رو گرفتم.

- وای.

عجیب مچ پام می سوخت و درد می کرد، امیدی کنارم نشست.

- چی شدی مهرماه جان؟

دلم می خواست دونه دونه موهایش رو بکنم، یه جوری مبارزه می کرد انگار جنگ جهانی سومه! من فقط یک هفته تمرین داشتم. جیغ کشیدم: «وای پام خیلی درد می کنه... فکر کنم شکسته...»

بلند شد و لباس هاش رو پوشید و بیرون رفت. ما تو یه اتاق بزرگ که یه طرفش وسایل ورزشی قرار داشت، بودیم. فکر کنم آزاد اینجا ورزش می کرد که همچین بدن ورزیده ای داشت. هنوز داشتم از درد به خودم می پیچیدم، واقعا بدجور درد می کرد، اشکم در اومده بود.

- مهرماه چی شده؟

صبحان کنارم نشست.

- وای صبحان پام خیلی درد می کنه.

مچ پام رو گرفت یه جیغ دیگه زدم.

- تورو خدا یواش!

- فکر کنم پیچیده.

- نه... نه! حتما شکسته خیلی درد داره.

- یکم آرام باش.

- چه خبره این جا؟

به آزاد نگاه کردم.

- باز چی شده کل عمارت رو گذاشتی روی سرت.

اخم کردم و صورتم رو برگردوندم.

(صبحان) - فکر کنم پاش پیچیده.

آزاد کنارم نشست.

- برای یه پیچ خوردگی این همه گریه و زاری می کنی؟

کمرم رو گرفت و نشوندم.

جیغ زدم: «ولم کن بهم دست زن! همش تقصیر توئه طلبکارم هستی؟»

کمرم رو محکم گرفته بود، صبحان هم آرام پامو ماساژ می داد، اما همه ی حواسم به آزاد بود که بهم خیره شده بود.

- تقصیر منه؟ تو دست و پا چلفتی هستی!

رسمًا دلم می خواست بزنم از وسط نصفش کنم. اما با درد یه دفعه ای که تو پام پیچید جیغ بلندی کشیدم. آزاد دستش رو دور شونه ام انداخت و من رو به سمت خودش کشید و زیر گوشم گفت: «آروم باش تموم شد.»

پشت کمرم رو نوازش می کرد، به حق حق افتاده بودم، آزاد با دست دیگه اش اشک روی صورتم رو پاک کرد.

(صبحان) - می رم باند بیارم پاشو بییچم!

- مهرماه رو می برم اتاقمون بیا اونجا.

صبحان سری تگون داد بلند شد.

- خانم امیدی فکر نکنم مهرماه بتونه تا چند روز تمرین کنه بهتون اطلاع می دم.

- باشه چشم هر وقت آماده بودند بهم اطلاع بدید.

آزاد دستش رو زیر پام انداخت و بلندم کرد. سرم رو روی شونه اش گذاشتم و به اتاق رفتیم. آزاد من رو روی تخت خوابوند. از توی کمد یه پیراهن استین بلند بیرون آورد به سمتم گرفت.

- اینو تنت کن.

از دستش گرفتم پیراهنو روی تاپم پوشیدم در اتاق زده شد، صبحان اومد و پام رو باند پیچی کرد.

- پات در رفته بود، برات جاش انداختم ولی تا چند روز ممکنه یه کم درد داشته باشی.

- چی؟ تو که گفتی پیچ خورده؟

- اینطوری گفتم تو نترسی.

- پس اون درد یه دفعه ای.. پام رو جا انداختی؟

- بله!

به تخت تکیه دادم، صبحان کارش رو که انجام داد بیرون رفت.

- واقعا که اون حرفا چی بود جلوی اونها بهم زدی؟

دکمه های پیراهنش رو باز کرد.

- می خواستم حواستو پرت کنم...یه دفعه ای دردش کمتره

- کجا می خوای بری؟

- بیرون کار دارم!

یه پیراهن سفید از توی کمد برداشت پوشید.

- اون کت آبی ات رو بپوش همون که دور آستین و گردنش چرم مشکی داره.

به سمتم برگشت و یه جوری نگاهم کرد که خجالت کشیدم، سرم رو پایین انداختم.

- اون رو دادم خشک شویی!

یه کت بنفش تیره که سرشونه اش مشکی بود رو پوشید.

- امشب دیر میام.

کیفش رو برداشت از اتاق بیرون رفت. همین که منو آدم حساب می کرد و می گفت که دیر میاد هم جای شکر داشت!

سرم رو روی بالشت کوبیدم.

- مهرماه می شه بگی چته؟ چرا نمی خوابی؟ دیونه ام کردی.

به سمت آزاد چرخیدم!

- خوابم نمی بره

- واسه این با بالشت گشتی می گیری؟

روی تخت نشستم و موهام رو از توی صورتم کنار زدم.

خوابت میاد؟

پتو رو روی سرش کشید.

- واقعا حالت بده. ساعت سه نصفه شبه نباید خوابم بیاد!

از تخت پایین اومدم.

- پس تو بخواب من می رم کمی تو باغ قدم بزنم.

حرفی نزد، یه تاپ و شلوار تنم بود مانتو و شالم رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم، نگاهم رو تو باغ چرخوندم، دیروز باغبون عمارت، گل های رنگی و زیبا تو قسمت های مختلف کاشت. حسابی حال و هوای عید همه جا پیچیده بود. همین طور که قدم می زدم صبحان رو دیدم که روی نیکمتی که همیشه می نشست نشسته بود، به سمتش قدم برداشتم.

- صبحان اینجا چیکار می کنی؟

سرش رو بلند کرد و نگاهم به چشم های قرمز و پلک های خیسش افتاد.

- چی شده؟

کنارش روی نیمکت نشستم، دستی به صورتش کشید. دستم رو روی شونه اش گذاشتم سرم رو خم کردم طرفش.

- صبحان خوبی؟

با صدای گرفته ای گفت: «نه!»

- چرا چی شده؟

سرش رو تکون داد. یعنی چی شده که اینقدر ناراحت و گرفته اس؟

از روی نیمکت بلند شد، اما یه دفعه انگار خواست بیفته سریع بلند شدم و ابراز احساسات پیچیدم تا نیوفته.

- صبحان!

سرش رو روی شونه ام گذاشت. صدای هق هق مردونه اش قلبم رو به درد آورد. آروم کمرش رو نوازش کردم و صبر کردم تا آروم بشه. چند دقیقه بعد ازم فاصله گرفت.

- معذرت می خوام...

- چی شده چرا اینقدر ناراحتی؟

سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد.

- امروز یکی از بیمارهام فوت کرد.

خودش رو روی نیمکت انداخت، انگار که دیگه توان ایستادن نداشت.

- یه دختر بچه ۵ساله که من رو بابا دکتر صدا می کرد، دختری که به مادرش قول داده بودم حالش خوب می شه و زنده می مونه، ولی من نتونستم نجاتش بدم، نتونستم آخرین آرزوش رو برآورده کنم.

دوباره روی نیمکت نشستم.

- بیماریش چی بوده؟

- تومور مغزی داشت.

سرم رو پایین انداختم.

- شاید قسمتش بوده.

موهایش رو چنگ زد.

- نمی دونم شاید!

- مطمئن هستم تو تمام تلاشت رو کردی.

- نمی دونم شاید!

تا نزدیکی های صبح کنار صبحان نشستیم و اون در مورد دختر مو طلایی بخش کودکان برام گفت؛ از شیطننت هاش، از مادر ۲۴ ساله اش از این که وقتی نیاز دو سالش بوده پدرش تو تصادف می میره، از اینکه صبحان می خواسته از مادر نیاز خواستگاری کنه ،از خیلی چیزها ها! منم گوش دادم و تمام مدت سکوت کردم، تا صبحان حرف بزنه و خودش رو سبک کنه تا آروم بشه تا فکر نکنه که مقصره که تمام تلاشش رو برای نیاز نکرده که شاید قسمت این بوده....

خمیازه کشیدم، صبحان لبخند کم رنگی زد.

- ببخشید خیلی حرف زدم سرت رو درد آوردم.

- خوشحالم که من رو قابل دونستی و برام حرف زدی.

- این که آدم تو زندگیش کسی رو داشته باشه که حرفاش رو بهش بزنه خیلی خوبه خیلی...

از روی نیمکت بلند شدم، کم کم آفتاب داشت طلوع می کرد.

- من دیگه می رم بخوابم تو ام بهتره بری استراحت کنی، هنوز بچه هایی هستن، که بهت احتیاج دارن، آقای دکتر!

ازش فاصله گرفتم و به عمارت برگشتم. آزاد خواب بود، مانتو و شالم رو روی مبل انداختم و زیر پتو رفتم چشم هام رو بستم و به خواب رفتم.

- آزاد خواهش می کنم بذار برم!

خودکارش رو روی میز گذاشت.

- مهرماه دیونه ام کردی چقدر اصرار می کنی...می گم نه یعنی نه!

اخم هام رو جمع کردم.

- اخه واسه چی؟ به خدا دلم پوسید این جا!

دوباره خودکار رو برداشت و مشغول نوشتن شد.

- آزاد؟

خودکار رو از توی دستش کشیدم، سرش رو بلند کرد و عصبانی نگاهم کرد.

- چه دلیلی داره تو بری خاکسپاری بیمار صبحان هوم؟

- هیچ دلیلی نداره ولی من دلم می خواد برم!

- خودکار رو بده.

- نه بگو می ذاری برم.

دستش رو زیر چونه اش زد و بهم خیره شد.

- داری می ری رو اعصابم...لازمه که بهت بگم عصبانی بشم چیکار می کنم؟

پلک هام رو روی هم فشار دادم و خودکار رو پرت کردم روی میز و از اتاق بیرون اومدم پسره روانی.

تو دلم حسابی از خجالش در اومدم!

به اتاقمون رفتم و روی مبل نشستم و زانو هام رو بغل کردم و سرم رو روش گذاشتم، چند دقیقه بعد صدای باز شدن در اتاق اومد.

- اینقدر دلت می خواد با صبحان بری بیرون؟

سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم.

- نه دلم می خواد از این خراب شده برم بیرون!

- پاشو برو...فکر نکن بخاطر تو کوتاه اومدم یک ساعت هم روی اعصاب من نباشی یک ساعته..

کوسن روی مبل رو برداشتم و به طرفش پرت کردم اما دیگه بیرون رفته بود.

بلند شدم از توی کمد، مانتو و شلوار سورمه ای به همراه شال و کفش پاشنه کوتاه مشکی رو برداشتم و پوشیدم. چون داشتم می رفتم خاکسپاری فقط یه نرم کننده به دست و صورتم زدم و از اتاق بیرون رفتم. صبحان رو دیدم که از اتاقش بیرون اومد، سرش رو بلند کرد و من رو دید.

- من آماده ام!

سری تگون داد و راه افتاد، منم پشت سرش رفتم، یه پیراهن و شلوار پارچه ای خوش دوخت مشکی تنش بود. موهای قهوه ایش رو پیشونیش ریخته بود. از پشت عینک آفتابیش هم می شد فهمید چقدر ناراحته. اصلا تا حالا به این فکر نکرده بودم که صبحان هم خوش تیپه و هر دختری آرزوش رو داره.

باهم به مراسم خاکسپاری نیاز رفتیم، مادر نیاز خیلی بی تابی دخترش رو می کرد. صبحان هم دورش می چرخید و سعی داشت آرومش کنه، من هم یه گوشه ایستاده بودم. در آخر هم مادر نیاز که اسمش نوشین بود، از هوش رفت. من به همراه یه زن دیگه نوشین رو تو ماشین صبحان نشوندیم و صبحان براش آب قند آورد تا کمی بخوره

و حالش بهتر بشه. خوب که نگاهش می کردم، زن زیبا و دلنشینی بود. بعد از تموم شدن مراسم، به همراه صبحان به سمت عمارت راه افتادیم.

از پله ها بالا می رفتم که آزاد رو بالای پله ها دیدم.

– سلام.

– یه خاک سپاری این همه طول می کشه؟

– نه رفته بودیم خرید.

خرید ها که تو دستم بود رو نشونش دادم.

– با اجازه کی؟

رو به روش ایستادم.

– یعنی چی؟

– من فقط اجازه داده بودم بری خاکسپاری نه خریدا!

ابروهام رو تو هم گره زدم به چشم هاش زل زدم.

– شاید آدم هایی که برات کار می کنن، باید ازت اجازه بگیرن ولی من نه!

از کنارش رد شدم که بازوم رو گرفت.

– از خوب بودن من سوء استفاده نکن.

به سمتش برگشتم.

– خوب؟ من که یادم نمی یاد تو خوب بوده باشی.

ابروش رو بالا داد.

– حتما لیاقتش رو نداشتی.

خرید ها روی زمین گذاشتم.

– اره من لیاقت هیچ چیز رو ندارم، (فاصله ام رو باهاش به حداقل رسوندم) اگه داشتم پدرم من رو به آدمی مثل

تو نمی فروخت..البته حق هم داری پول زیادی بابت من دادی، باید بهم دستور بدی...تقصیر منه که گاهی اوقات

حقیقت های زندگیم رو فراموش می کنم!

صدام از بغض می لرزید، از پله ها پایین دویدم، حالم از خودم و همه ی زندگی بهم می خورد. بی هدف تو باغ می دویدم و دلم می خواست از همه چی و همه کس فرار کنم... اشک دیدم رو تار کرده بود، پام پشت چیزی گیر کرد و محکم خوردم زمین. زانوم به سنگی خورد شلوارم پاره شد و خون شلوارم رو رنگین کرد.

همون جا نشستم من که از این زندگی چیز زیادی نمی خواستم، فقط کمی آرامش، کمی دوست داشته شدن، کمی احترام! اشک روی صورتم رو پارک کردم، نمی دونم چقدر اونجا نشستم که هوا تاریک شد. خون روی زانوم خشک شده بود، دستم رو روی زمین گذاشتم و بلند شدم، هنوز مچ پام بخاطر در رفتگی درد می کرد که این هم بهش اضافه شد. لنگون به سمت عمارت رفتم، همون لحظه ماشین صبحان وارد باغ شد و از کنارم گذشت و ماشینش رو پارک کرد و پیاده شد.

- مهرماه

نگاهش کردم

- هنوز لباس های عصر تنته؟ (نگاهش به زانوم افتاد) زانوت چی شده؟

- مهم نیست!

از کنارش رد شدم که دستم رو گرفت.

- چته؟ چی شده؟ زانوت خیلی زخم شده.

- بی خیال! صبحان این زخم های کوچیک اهمیتی ندارند!

وارد عمارت شدم و به اتاق رفتم آزاد نبود، بهتر اصلا حوصله اش رو نداشتم. فلشی که فرزان بهم داده بود رو به تلوزیون وصل کردم واز بین آهنگ ها یکی رو پلی کردم و روی مبل دراز کشیدم و به سقف خیره شدم....

از پله ها بالا می رفتم که آزاد رو بالای پله ها دیدم.

- سلام.

- یه خاک سپاری این همه طول می کشه؟

- نه رفته بودیم خرید.

خرید ها که تو دستم بود رو نشونش دادم.

- با اجازه کی؟

رو به روش ایستادم.

- یعنی چی؟

– من فقط اجازه داده بودم بری خاکسپاری نه خرید!

ابروهام رو تو هم گره زدم به چشم هاش زل زدم.

– شاید آدم هایی که برات کار می کنن، باید ازت اجازه بگیرن ولی من نه!

از کنارش رد شدم که بازوم رو گرفت.

– از خوب بودن من سوء استفاده نکن.

به سمتش برگشتم.

– خوب؟ من که یادم نمی یاد تو خوب بوده باشی.

ابروش رو بالا داد.

– حتما لیاقتش رو نداشتی.

خرید ها روی زمین گذاشتم.

– اره من لیاقت هیچ چیز رو ندارم، (فاصله ام رو باهاش به حداقل رسوندم) اگه داشتم پدرم من رو به آدمی مثل

تو نمی فروخت..البته حق هم داری پول زیادی بابت من دادی، باید بهم دستور بدی...تقصیر منه که گاهی اوقات

حقیقت های زندگیم رو فراموش می کنم!

صدام از بغض می لرزید، از پله ها پایین دویدم، حالم از خودم و همه ی زندگی بهم می خورد. بی هدف تو باغ می

دویدم و دلم می خواست از همه چی و همه کس فرار کنم...اشک دیدم رو تار کرده بود، پام پشت چیزی گیر کرد

و محکم خوردم زمین. زانوم به سنگی خورد شلوارم پاره شد و خون شلوارم رو رنگین کرد.

همون جا نشستم من که از این زندگی چیز زیادی نمی خواستم، فقط کمی آرامش، کمی دوست داشته شدن، کمی

احترام! اشک روی صورتم رو پارک کردم، نمی دونم چقدر اونجا نشستم که هوا تاریک شد. خون روی زانوم خشک

شده بود، دستم رو روی زمین گذاشتم و بلند شدم، هنوز میچ پام بخاطر در رفتگی درد می کرد که این هم بهش

اضافه شد. لنگون به سمت عمارت رفتم، همون لحظه ماشین صبحان وارد باغ شد و از کنارم گذشت و ماشینش رو

پارک کرد و پیاده شد.

– مهرماه

نگاهش کردم

– هنوز لباس های عصر تنته؟ (نگاهش به زانوم افتاد) زانوت چی شده؟

– مهم نیست!

از کنارش رد شدم که دستم رو گرفت.

- چته؟ چی شده؟ زانوت خیلی زخم شده.

- بی خیال! صبحان این زخم های کوچیک اهمیتی ندارند!

وارد عمارت شدم و به اتاق رفتم آزاد نبود، بهتر اصلا حوصله اش رو نداشتم. فلشی که فرزانه بهم داده بود رو به تلوزیون وصل کردم واز بین آهنگ ها یکی رو پلی کردم و روی مبل دراز کشیدم و به سقف خیره شدم....

هی می شی دور از من

خودت ببین چه جوری عشقت گولم زد

می گن می خوای بری

بری می گیری زندگیمو تو از من

بری این دلمو تو بگو پس بگیرم از کی

اون همه خاطره اون همه حسی که بینمونه پس چی

دیوونه بازی هامون پس چی

چی می شه دوباره عاشق شیم

کی می گه که نمی شه ما باهم باشیم

تو یه بی عقلی که نمی خوای ادم شی

بری بدون بدونه تو می بازم

کنارت دارم زندگیمو می سازم

بری همه ازم می پرسن کی جا زد..کی جا زد

بذار بدونن همه دیونگی هایه تو یکی

واسه من یه عالمه دیگه اس

بخوای بری این همه خاطره،خاطره

که بینم ما بوده یه عالمه پس چی

دیوونه بازیمون پس چی

چی می شه دوباره عاشق شیم

کی می گه که نمی شه ما باهم باشیم

تو یه بی عقلی که نمی خوای ادم شی

بری بدون بدونه تو می بازم

کنارت دارم زندگیمو می سازم

بری همه می پرسن کی جا زد

کی جا زد...

(کوروش مقیمی - پس چی)

(آزاد)

خودکار رو پرت کردم روی میز، حسابی اعصابم بهم ریخته بود. بلند شدم به اتاقمون رفتم مهرماه روی مبل خوابیده بود، تلوزیون رو خاموش کردم. نگاهم به زانوی مهرماه افتاد، چنگی به موهام زدم. حسابی زانوش زخم شده بود، جعبه کمک های اولیه رو آوردم و روی زمین نشستم. شلوارش تنگ بود از پایین بالا نمی رفت تا زخم رو ضد عفونی کنم. اروم دکمه شلوارش رو باز کردم و از تنش بیرون آوردم و یه پنبه رو الکلی کردم و روی زخم گذاشتم توی خواب کمی صورتش رو جمع کرد، اروم اروم زخم رو تمیز کردم، داشتم باند رو می پیچیدم دور پاش که بیدار شد.

- چیکار می کنی؟

باند رو بستم بلند شدم.

- فقط بلدی به خودت آسیب بزنی.

- حتما باید برای این کارم از تو اجازه بگیرم!

- مهرماه چرا نمی فهمی من تو چه موقعیتی هستم. هزار تا دشمن دارم که هر کدومشون منتظر یه فرصت هستند تا زهرشون رو بریزند.

- هه! یعنی تو جز من هیچ نقطه ضعف دیگه ای نداری؟

- نه ندارم!

ابروش رو بالا داد.

- جالبه....

به سمت در رفتم

- لباسات رو عوض کن و بیا پایین شام بخور.

از در بیرون رفتم.

(مهرماه)

بازوی آزاد رو کشیدم.

- وای آزاد بلند شو دیگه.

سرش رو روی بالشت فشار داد.

- مهرماه ولم کن.

- پاشو دیگه!

- یک کلمه دیگه حرف زدی نزدی!

نگاهم رو به موهای بهم ریخته اش دوختم، واقعا که در هر حالتی جذاب بود. انگشت هام رو توی موهایش فرو کردم.

- اذیت نکن دیگه. همه اش نیم ساعت تا سال تحویل مونده، بلند شو بعد دوباره بخواب.

- مهرماه من خوابم میاد دیونه ام کردی.. آه...

سرش رو چرخوند، دست منم از تو موهای بیرون اومد.

- واقعا که...

از روی تخت بلند شدم و تلوزیون رو روشن کردم، برنامه سال تحویل رو داشت نشون می داد، روی زمین کنار سفره هفت سینم نشستم، صبحان هم رفته بود بیمارستان تا پیش بچه ها باشه و سال رو با اون ها شروع کنه. دستم رو زیر چونه ام زدم و به تلوزیون خیره شدم. چندتا بازیگر و یه خواننده مهمونشون بود.

- وای کبیر شکوهیه!

جیغ کوتاهی زدم و هیجان زده صدای تلوزیون رو زیادتر کردم، داشت در مورد فیلم جدیدش حرف می زد. وای که چقدر عاشق بازی این بازیگر بودم واقعا که معرکه بود...

متوجه آزاد شدم که اومد روی مبل نشست.

– حالا چرا این قدر صداس رو زیاد کردی!

خندیدم و چونم رو روی پای آزاد گذاشتم.

– بالاخره موفق شدم!

موهام رو بهم ریخت.

– من تا نخواهم کسی نمی تونه کاری کنه.

– آره تو که راست می گی...حداقل لباس هات رو عوض می کردی، زشته آزاد توتونچی این طوری بشینه پای سفره هفت سین!

روی مبل دراز کشید.

– خیلی ام خوش تیپم.

– موافقم!

نگاهم کرد یه جور خاص..خواستم نگاهم رو ازش بگیرم که چونم رو گرفت شمارش معکوس سال تحویل شروع شد.

۱۰

نگاهش رو تو صورتم چرخوند.

۹

نفس عمیقی کشیدم.

۸

موهام رو از توی صورتم کنار زد.

۷

گوشه لبم رو به دندان گرفتم.

۶

سرش رو نزدیک کرد.

۵

تپش قلبم بالا رفت!

۴

چونم رو با انگشتش لمس کرد.

۳

توی قلبم یه چیزی تکون خورد.

۲

گرمی لبش رو حس کردم.

۱

چشم هامون رو بستیم...

نگاهم رو تو اتاق چرخوندم آزاد نبود، پتو رو کنار زدم، ساعت تقریباً ده صبح بود. به سمت حمام رفتم و یه دوش گرفتم و بیرون اومدم. لباس پوشیدم و موهام رو خشک کردم یه آرایش ملایم هم روی صورتم نشوندم. از اتاق بیرون اومدم و نگاهم به در اتاق صبحان افتاد. حتماً تا حالا برگشته بود، چند تقه به در زدم اما صدای نیومد، شاید خوابه. شونم رو بالا انداختم و پایین رفتم. سال نو رو به آقا جعفر تبریک گفتم و ازش خواستم برام صبحانه آماده کنه. بعد از خوردن صبحانه به اتاقمون برگشتم و به ماهی هام غذا دادم و منتظر آزاد شدم.

- مهرماه!

سرم رو بلند کردم.

- سلام!

- چرا اینجا نشستستی؟

- منتظر آزاد هستم، از صبح که بیرون رفته هنوز برنگشته.

- آزاد زیاد از این کارها می کنه، بلند شو برو بخواب!

دستی به صورتم کشیدم.

- نه خوابم نمیاد.

سری تگون داد و به اتاقش رفت، چونم رو روی زانوم گذاشتم و به پله ها خیره شدم، یعنی آزاد کجا بود؟ با صدای قدم های کسی چشم هام رو باز کردم.

- سلام!

ایستادم.

- چرا اینجا نشستستی؟

- منتظر تو بودم.

اخم کرد، از کنارم رد شد، دستش رو گرفتم.

- تا حالا کجا بودی؟! ساعت دو نصفه شبه نگرانت شدم.

- من بچه نیستم که نگرانم بشی!

دستشو از دستم بیرون کشید

- آزاد...می دونی از کی منتظرتم؟

- بی خود منتظرم بودی.

به سمت اتاقمون رفت، منم دنبالش رفتم. کیفش رو توی کمد گذاشت و کتش رو از تنش بیرون آورد.

- چیزی شده؟

- نه!

روی مبل نشستم ولی حسم بهم می گفت یه اتفاقی افتاده. آزاد حتی نگاهم هم نکرد...

- من کاری کردم؟!

- حوصله ندارم، می شه تموم کنی این سوال جواب های مسخره رو؟!

شالم رو از سرم برداشتم و روی مبل گذاشتم. آزاد خواست به سمت دستشویی بره که جلوش ایستادم.

- من مطمئن هستم یه چیزی شده. چی شده؟

بهم نگاه کرد، نمی دونم تو نگاهش چی بود، ولی نگرانم می کرد.

- فرزانه برگشته...

- واقعا فرزانه برگشته؟ راستکی؟ حالش خوبه...

- فردا صبح میاد این جا، (مکث کرد) تو رو با خودش می بره.

- چی؟

- قرار بود تا برگشتن فرزانه، مواظبت باشم که بودم حالا برگشته می خواد ببرت، منم جلوش رو نمی گیرم.

قدیمی ازم فاصله گرفت.

- من بهش نگفتم که ما باهم ازدواج کردیم، توهم نگوا!

- مگه می شه نگم؟!

- اون که چیزی نمی فهمه به هر حال تو که دختر نبودی...

همه ی تنم داغ شد. سوخت و تو یک لحظه فرو ریخت. احساس کردم توی معده ام یه چیزی تکون می خوره و بالا

و بالاتر میاد، دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و به سمت دستشویی دویدم و هر چیزی که خورده بودم رو بالا

آورد، بی جون بیرون اومدم. هه آزاد خوابیده بود!

روی مبل نشستم و زانو هام رو بغل کردم و چونم رو روش گذاشتم. اصلا نمی تونستم فکرم رو متمرکز کنم،

برگشتن فرزانه خوب بود اما رفتن من نه. من نمی خواستم از آزاد جدا بشم اما نمی دونستم عکس العمل فرزانه

چیه وقتی بفهمه من و آزاد ازدواج کردیم، اما می دونستم که نمی تونم بهش دروغ بگم. فکر های مختلفی توی

سرم چرخ می خورد، تا صبح همون جا نشستم و فکر کردم، صبح که آفتاب طلوع کرد، برگ جدیدی از زندگی من

رقم خورد. آزاد از خواب بیدار شد و لباس پوشید.

- آماده باش یک ساعت دیگه فرزانه میاد.

از اتاق بیرون رفت، بلند شدم و به سمت کمد رفتم، سعی کردم ارزان و ساده ترین لباس رو بردارم و بپوشم، شال

رو روی سرم انداختم و به سمت در اتاق رفتم. نگاه دیگه ای به اتاق انداختم، یاد دو شب پیش افتادم؛ شب سال نو

چقدر اون شب برام شیرین بود، انگار آزاد یه آدم دیگه بود، چقدر به زندگی امیدوار شدم و حالا داشتم با یه بغض

توی گلو از اینجا می رفتم. به سمت در چرخیدم که در باز شد و آزاد نگاهی بهم کرد، شاید دیگه هیچ وقت نمی

دیدمش، می دونستم که چقدر دل تنگش می شم اما اون من رو نمی خواست، این رو خیلی خوب درک می کردم،

نفس عمیقی کشیدم و جعبه رو به سمتش گرفتم.

- این رو برای تو خریدم البته صبحان پولش رو داده.

جعبه کوچیک نگین گوش رو از دستم گرفت، بدون این که نگاهش کنه روی مبل انداخت.

- من بچه نیستم که برام هدیه بخری.

لب هام رو روی هم فشار دادم، به سمت کمد رفت یه کوله پشتی از تو کمد بیرون آورد. کوله پشتی خودم بود، همون که روز اول اومدم اینجا ازم گرفتنش. کوله پشتی رو به سمتم پرت کرد، تو هوا گرفتمش. دیگه موندنم فایده نداشت، از اتاق بیرون اومدم، رسماً داشت من رو بیرون می کرد. بالای پله ها که ایستادم فرزانه رو دیدم، کمی لاغرتر با لبخندی که همیشه رو لب هاش داشت، به سمتم اومد، خودم رو توی آغوشش انداختم، چقدر آغوشش آرام بخش بود.

- عزیزدلم خوبی؟

نگاهم رو توی صورتش چرخوندم، چند تا جای زخم توی صورتش داشت، که قبلاً نبود.

با بغض گفتم: «من خوبم. تو خوبی؟»

- مگه می شه تو رو ببینم و بد باشم؟!

هنوزم مثل قدیم پر از مهر و محبت بود، ولی چرا قلب من این مهر و محبت رو نمی دید؟ چرا عاشق یه آدم سنگدل شده بود که غیر از خودش هیچ کسی رو نمی دید؟

- دیگه همه چی تموم شد از این به بعد کنار خودمی برای همیشه!

چرا نمی تونستم در برابر این احساسات پاکش لبخند بزنم و بگم که منم همین رو می خوام؟

- فرزانه!

- جانم؟

- من و آزاد ازدواج کردیم.

- چی؟

قدمی ازش فاصله گرفتم.

- من و آزاد....

- همچین چیزی نیست....

به آزاد نگاه کردم، یه شناسنامه دستش بود، بازش کرد و رو به روی فرزانه گرفت؛ شناسنامه من بود ولی سفید! جلو رفتم و شناسنامه رو از تو دستای آزاد بیرون کشیدم، نه واقعاً شناسنامه من بود، پس چرا سفید؟ چرا اسم آزاد به عنوان همسرم توش نوشته نشده بود؟ گیج به آزاد نگاه کردم.

- از عشقت مراقبت کردم تا بیای حالا می تونی ببریش!

شناسنامه از دستم افتاد اصلا نمی فهمیدم این جا چه خبره! گیج بودم، یه چیزی ته قلبم می گفت که بازی بدی خوردم، یعنی واقعا آزاد با من بازی کرده بود؟ چطور تونست؟!

- پس مهرماه چی می گه؟

- چرت و پرت!

چشم هام رو روی هم فشردم، صدای فرزانه رو شنیدم.

- بهتره بریم مهرماه!

چشم هام رو باز کردم و نگاهم به چشم های آزاد، افتاد دیگه دلم نمی خواست بدونم چشم هاش چه رنگیه، دیگه دلم نمی خواست حتی ببینمش. به خودم پوزخندی زدم، همیشه وقتی به خودم می گفتم دیگه بدتر از این هم مگه می شه یه اتفاق بدتر می افتاد اما حالا دیگه مطمئن بودم دیگه بدتر از این نمی شه.

خم شدم و شناسنامه ام رو برداشتم و تو دستم فشردمش، پام رو روی اولین پله گذاشتم، دلم می خواست از این عمارت فرار کنم، هر چه زودتر بهتر. قدم بعدی رو تند تر برداشتم اما یک دفعه توی هوا معلق شدم و بعد محکم سرم به لبه ی پله خورد، صدای جیغم تو عمارت پیچید، حالا من بودم که از تک تک پله ها پایین می افتادم و بالاخره آخرین پله و من بودم و دنیای سیاهی ها....

(آزاد)

صدای جیغ مهرماه شد یه خنجر، تو قلبم و صدای فریاد فرزانه که مهرماه رو صدا می کرد، مثل یه شوک وحشتناک بود. تو کمتر از چند ثانیه مهرماه، غرق خون، پایین پله ها افتاد. فرزانه به سمتش دوید اما من انگار به زمین چسبیده بودم. نگاهم مات بود، تپش قلبم رو حس نمی کردم. فرزانه می خواست مهرماه رو بلند کنه که صبحانه فریاد زد: «بهبش دست نزن.»

و سریع شماره اورژانس رو گرفت. اصلا نفهمیدم که صبحانه از کجا اومد. از پله ها پایین رفتم، تا چند لحظه قبل مهرماه ناباور تو چشم هام زل زده بود، اما حالا از کنار گوشش خون می رفت. چشم هاش رو بسته بود و به صدا زدن های فرزانه جواب نمی داد. کنار مهرماه ایستادم، فرزانه سرش رو بلند کرد، تو چشم هاش اشک حلقه زده بود، تو یه حرکت سریع یه مشت توی دهنم کوبید و هلم داد عقب و یقه ام رو گرفت.

- فکر نمی کردم اینقدر آشغال باشی که با زن خودت همچین کاری کنی. دعا کن که اتفاقی براش نیوفته و گرنه بدجور تاوان می دی مطمئن باش...

چقدر تو این حالت شبیه من شده بود!

- تو....

فریاد زد: «آره من همه چیز رو می دونستم... می دونستم که تو لیاقت مهرماه رو نداری... لعنت به من که زندگی مهرماه رو نابود کردم.. لعنت بهت که اینقدر خودخواهی!»

صبحان به طرف ما اومد و فرزانه رو از من جدا کرد. به سمت مهرماه رفتم دست چپش رو بلند کردم و انگشتم رو روی نبضش گذاشتم، خیلی ضعیف می زد و رنگ صورتش پریده بود. اورژانس رسید، با احتیاط سوار آمبولانسش کردن. به سمت بیمارستان رفتیم، به دیوار تکیه دادم، هیچ وقت اینقدر از خودم متنفر نشده بودم، من چیکار کردم؟! احساس گرما می کردم، انگار که تو کوره می سوزم؛ صبحان کنارم ایستاد و دستش رو روی شونه ام گذاشت.

- خوبی آزاد؟

- حالت ازم بهم می خوره نه؟

- نه... باید جای تو باشم تا تصمیمی که گرفتی رو درک کنم.

- نمی خواستم این جوری بشه!

- می دونم.

- اگه حالش خوب نشه چی؟

- مهرماه دختر قویه مطمئنم حالش خوب می شه.

سرم رو پایین انداختم.

- آزاد؟

- هوم؟

- دوستش داری؟

- نه ...

سرم رو بلند کردم و تو چشم های صبحان زل زدم.

- عاشقشم!

همون لحظه دکتر بیرون اومد، هر سه به طرفش رفتیم، نگاهی بهمون کرد.

(فرزانه) - خانم دکتر حالش چطوره؟

(دکتر) - شما چه نسبتی باهاش دارید؟

- من همسرش هستم.

دکتر نگاهش رو به من دوخت.

- علاوه بر شکستگی تو چند جای بدنش، سرش بدجور آسیب دیده ما جلوی خونریزی رو گرفتیم ولی یه لکه خون روی معزش مونده که خیلی خطرناکه، اما ما تا ۲۴ ساعت آینده نمی تونیم عملش کنیم. در واقع ضریب هوشیاری همسرتون خیلی پایینه و شرایط خاصش باعث شده ما کمی محتاط تر عمل کنیم.

- اگه ضریب هوشیاریش بالا نیاد چی می شه؟

- متاسفانه بیمار رو از دست می دیم.

صبحان: «بخشید منظور تون از شرایط خاص چیه؟»

- منظورم بارداریشونه، با وجود صدماتی که دیدن ولی بچه سالمه و کار ما رو سخت تر می کنه.

- چی؟ کدوم بچه؟

- شما نمی دونستید؟ همسرتون تقریبا تو هفته چهارم هستند.

نگاه ماتم رو از دکتر گرفتم.

- من تو اتاقم هستم، اگه کاری داشتید در خدمتم.

دکتر رفت، هنوز گیج بودم، اصلا حال خودم رو نمی فهمیدم. مهرماه حامله اس؟ بچه ی من؟ وای! با مستی که تو صورتم خورد، نگاهم رو بالا آوردم، فرزانه فریاد زد: «خیلی پستی!»

صبحان فرزانه رو گرفت.

- آروم باش فرزانه این جا که جای این کارها نیست.

- ولم کن بذار حساب این عوضی رو برسم.

- فرزانه تمومش کن!

همون جا روی صندلی نشستیم، چنگی به موهام زدم، گوشه ی لبم می سوخت اما چه اهمیتی داشت؟! نمی دونم صبحان چطور فرزانه رو فرستاد بیرون. کنارم نشست و یه دستمال گوشه لبم گذاشت.

- مثل خودت دستش سنگینه..

- من چیکار کردم صبحان؟

دستش رو رو شونه ام گذاشت.

- همه چی درست می شه.

- نه دیگه هیچ چیز درست نمی شه من خودم نابودش کردم...

من رو به سمت خودش کشید سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

- این قدر نا امید نباش خدا بزرگه.

چشم هام رو بستم، دیگه هیچ چیز نمی تونست حالم رو خوب کنه.

- صبحان با دکترش صحبت کن، می خوام مهرماه رو ببینم.

- باشه! همین جا بشین زود برمی گردم.

سری تکون دادم .

این مهرماه من بود که بین این همه سیم و دستگاه خوابیده بود؟ نزدیکتر رفتم انگشت های دستش رو لمس کردم

منو حالا نوازش کن که این فرصت نره از دست

شاید این آخرین باره که این احساس زیبا هست

منو حالا نوازش کن همی ن حالا که تب دارم

اگه لمسم کنی شاید به دنیای تو برگردم

هنوزم می شه عاشق بود تو باشی کار سختی نیست

بدون مرز با من باش اگر چه دیگه وقتی نیست

نبینم این دم آخر تو چشمت غصه می شینه

همه اشک هاتو می بوسم می دونم قسمتم اینه

تو از چشم های من خوندی که از این زندگی خسته ام

کنارت اونقدر آرومم که از مرگ هم نمی ترسم

تنم سرده ولی انگار تو دستای تو آتیشه

خودت پلک هامو می بندی و این قصه تموم می شه

هنوزم می شه عاشق بود تو باشی کار سختی نیست

بدون مرز با من باش اگرچه دیگه وقتی نیست..

نگاهم رو تو صورتش چرخوندم. یه حس بد همه ی وجودم رو گرفته بود، حسی که می گفت قراره بد تاوان بدم، حسی که حالم رو هر لحظه بدتر می کرد، احساس می کردم قلبم تیر می کشه. تحمل دیدنش رو تو این وضعیت نداشتم، از بیمارستان بیرون اومدم، فرزانه رو دیدم که روی نیکمتری تو حیاط بیمارستان نشسته و سرش رو تو دست هاش گرفته بود.

به سمتش رفتم و کنارش روی نیمکت نشستیم.

- می دونستم بر می گردی... نمی خواستم فکر کنی، نتونستم از امانتیت درست مراقبت کنم.... فکر می کردم این بهترین راهه.

- شناسنامه مهرماه چرا سفیده؟ چرا اسم تو به عنوان شوهرش توش نیست؟

- مهرماه واقعا زن منه... ولی من از عاقد خواستم اسم ها رو تو شناسنامه ها ننویسه تا تو برگردی.

- تو واقعا دوستش داری؟ چرا به راحتی دادیش به من؟!

- راحت نبود...

- واقعا نمی فهمت آزاد.. حق نداشتی با احساسات مهرماه بازی کنی.

- من نخواستم که اون عاشقم بشه.

- آزاد تو چته؟

- توام اگه بودی همین کار رو می کردی.

- نه من از عشقم نمی گذرم، هیچ وقت.. اما اگر بدونم اونم من رو می خواد....

- نمی دونم... دیگه درست و غلط هیچ چیز رو نمی دونم.

- یک بار بهت فرصت دادم و تو ازش استفاده نکردی، وقتی مهرماه حالش خوب بشه و به هوش بیاد دیگه نمی دارم حتی رنگش رو هم ببینی.

بلند شد و رفت. نفس عمیقی کشیدم، من بازی رو باختہ بودم!

چشم هام رو روی هم فشردم. ساعت تقریبا سه صبح بود، هنوز مهرماه ضریب هوشیاریش پایین بود و دکتر ابراز نگرانی می کرد. این اولین باری بود که هیچ کاری ازم بر نمی اومد. رو صندلی نشسته بودم؛ منتظر شنیدن یه خبر خوب، خبری که کمی حالم رو بهتر کنه.

- آزاد... آزاد بیدار شو...

چشم هام رو باز کردم و به فرزان نگاه کردم، روی صندلی خوابم برده بود.

- دارن مهرماه رو می برن اتاق عمل، پاشو باید رضایت نامه رو امضا کنی.

- چی؟

- پاشو دیگه.

دستم رو کشید و بلندم کرد.

- ضریب هوشیاریش بالا اومده؟

- بله بیا!

دنبال فرزان رفتم و رضایت نامه رو امضا کردم، پشت در اتاق عمل نشستم. ساعت ۵ صبح بود، زمان به کندی می گذشت. پر از تشویش و اضطراب بودم، حس بدی که حالم رو خراب می کرد، بالاخره دکتر از اتاق عمل بیرون اومد.

- ما تمام تلاشمون رو کردیم، عمل خوب بود ولی متاسفانه بیمار به گما رفت.

دکتر که رفت، فرزان همون جا روی زمین نشست، از بیمارستان بیرون زدم. نفس کشیدن برام مشکل شده بود، نمی دونستم چیکار کنم؟! چطور از پس این شرایط بر بیام؟! چطور خودم رو ببخشم؟! اصلا مگه جای ببخششی هم وجود داشت؟ بی هدف تو خیابون ها پرسه می زدم و در آخر هم به بیمارستان رسیدم. به اتاق دکترش رفتم ازش خواستم اگر حاملگی مهرماه براش خطرناکه بچه رو بندازند، چون مهرماه برام با ارزش تر بود. اما دکتر گفت مشکلی نیست...

هر روزی که می گذشت و مهرماه به هوش نمی اومد، انگار یک سال از عمر من کم می شد. دیگه خونه ام شده بود بیمارستان، هر روز شکم مهرماه بزرگتر می شد و بچه ی من بیشتر رشد می کرد، حالا تنها آرامشم شده بود اون اتاق و بیماری که توش خوابیده بود.

- آقای توتونچی؟

به سمت دکتر مهرماه برگشتم.

- بفرمایید.

- فکر می کنم بهتره هر چه زودتر همسرتون رو عمل کنیم و بچه رو به دنیا بیاریم.

- برای مهرماه خطرناک نیست؟

- یه درصدی خطر داره اما بچه کامل شده و وقت زایمانه نمی تونیم بذاریم بچه تو شکم مادر بمونه این براش خطرناک تره.

سری تکون دادم.

- می خوام بدونید همسرم برام مهم تره تا بچه اگه قرار باشه یکی شون رو نجات بدید، می خوام اون مهرماه باشه.

- البته من تمام تلاشم رو می کنم که هیچ مشکلی پیش نیاد اما حرفتون رو فراموش نمی کنم.

- من چیکار باید بکنم؟

- از پذیرش رضایت نامه رو بگید و امضا کنید، فردا صبح عمل انجام می شه.

سرم رو پایین انداختم، دکتر مهرماه رفت. الان هشت ماه از کمای مهرماه می گذشت و هیچ تغییری تو وضعیتش ایجاد نشده بود. به اتاق مهرماه رفتم و کنارش روی تخت نشستم، آرام شکمش رو نوازش کردم، چیکار باید می کردم؟! کاش می دونستم چطور می تونم مهرماه رو خوب کنم؟! اون موقع بدون تردید اون کار رو انجام می دادم. به صورتش نگاه کردم زیر چشم هاش گود رفته و لب هاش خشک شده بود، ماسک اکسیژن جلوی بینیش بود؛ که اگر نبود شاید مهرماه هم نبود، خم شدم و سرم رو روی قلبش گذاشتم، تصمیم درست چی بود؟

سرم رو به دیوار تکیه دادم، دوساعتی می شد که مهرماه رو به اتاق عمل برده بودن، فرزان عصبی قدم می زد و من نگاه ماتم به زمین دوخته شده بود، سوزشی رو تو قلبم حس می کردم که نفس کشیدن رو برام سخت تر می کرد، صبحان با یه لیوان آب کنارم نشست.

- یه کم ازش بخور رنگت پریده.

- بی خیال صبحان هیچی از گلوم پایین نمی ره.

- آزاد حالت خوب نیست، لجبازی نکن.

یه کم آب رو خوردم لیوان رو بهش دادم.

نمی دونم چقدر دیگه گذشت که بالاخره دکتر از اتاق عمل بیرون اومد، به سمتش رفتم نگاهش رو به چشم هام دوخت.

- متاسفم...هیچ کدومشون رو نتونستیم ..

قبل از تموم شدن حرفش در باز شد و یه تخت بیرون اومد، نگاهم به تخت مات موند کنار تخت ایستادم و آرام ملافه رو کشیدم.

تپش قلبم کند و کندتر شد و بالاخره ایستاد.....

چشم هام رو باز کردم.

- آزاد؟! -

سرم رو چرخوندم، صبحان کنار تختم ایستاده بود، کمی گیج بودم.

- چه اتفاقی برای من افتاده؟

- چیز خاصی نبود یه افت فشاره ساده.

نگاهی به سیم و دستگاه هایی که بهم وصل بود کردم.

- اینا برای یه افت فشار ساده اس؟

- یه سکنه خفیف قلبی بود.

سرم رو تکون دادم.

- کاش دیگه نمی تپید.

- این چه حرفیه می زنی؟! خدا رو شکر که حالت خوبه.

- وقتی مهرماه نباشه دیگه چه اهمیتی داره که بتپه یا نه؟! چطور به ندیدنش عادت کنم؟! -

- نگران نباش همه چیز درست می شه تو الان باید خوشحال باشی.

- خوشحال؟

لبخندی زد.

- بچه ات به دنیا اومد، صحیح و سالم مادرش هم چشم هاش رو باز کرد.

نیم خیز شدم.

- چی؟

دستش رو روی قفسه سینه ام گذاشت.

- بلند نشو بخواب

- صبحان چی داری می گی؟ مگه مهرماه و بچه ام نمردن؟

اخم کرد.

- معلومه که نه ...

- یعنی چی؟ خودم دیدم که دکتر گفت نتونسته مهرماه و بچه رو نجات بده .
- کدوم دکتر؟ تو که قبل از تموم شدن عمل مهرماه حالت بد شد...یادت نیست؟ همون موقع که برات آب آوردم و تو یه کمش رو خوردی، یه دفعه افتادی زمین، دکتر اومد معاینه ات کرد و گفت یه سکنه خفیف قلبی بوده. اول بچه به دنیا اومد، همین چند دقیقه قبل پرستار گفت که مهرماه هم چشم هاش رو باز کرده.
- صبحان داری راست می گی؟ یا برای دلخوشی منه؟
- دیونه نیستم همچین دروغی رو بگم.
- پس اون چیزای که من دیدم چی؟
- آدم های که بی هوش هستند، ممکنه چیزایی رو ببینن و فکر کنن واقعیه.
- دوباره نیم خیز شدم.
- بخواب دیگه چته هی بلند می شی؟
- باید مهرماه رو ببینم تا باور کنم!
- مهرماه الان خوابه توام صبر کن تا دکتر بیاد معاینه ات کنه.
- سرم رو روی بالشت گذاشتم و چشم هام رو بستم، بعد از سال ها روی لب هام لبخند نشست، یه لبخند خاص که برام تداعی کننده یه زندگی دوباره بود.
- باید پسر تو رو ببینی اصلا شبیه تو نیست.
- چشم هام رو باز کردم به صبحان نگاه کردم.
- پسر من؟
- بله بچه ات پسره ...
- یعنی حالا من یه پسر داشتم که از گوشت و خون من بود؟! تا امروز اصلا برام مهم نبود که بدونم جنسیت بچه ام چیه، تنها سلامتی مهرماه مهم بود. هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که یه روزی پدر بشم! حس قشنگی بود، انگار که دوباره زندگی بهم لبخند زده بود.
- آروم در اتاق رو باز کردم، کمی نگران بودم، کمی استرس داشتم ولی بی نهایت خوشحال بودم.
- صدای قدم هام رو که شنید چشم هاش رو باز کرد، چقدر دلم برای رنگ نگاهش تنگ شده بود، کنار تختش ایستادم و عمیق نگاهش کردم، لبخندی روی لب هام نشست، خم شدم و پیشونیش رو ب.و.س.ی.دم.

دستش رو بالا آورد و با سر انگشت هاش چونه، گونه، بینی و لب هام رو لمس کرد، سر انگشتش رو ب.و.س.ی.دم، می خواست حرف بزنه، ماسک اکسیژن رو از روی بینیش برداشتم.

- آزاد؟! -

- جانم؟! -

دستش رو به سمت چشم هام آورد، چشم هام رو بستم، اروم لمسشون کرد.

- واقعا آزاد هستی؟ -

نگاهش کردم

- نه دیگه آزاد نیستم حالا در بند توام... -

چونه ام رو گرفت و صورتم رو چرخوند، می دونستم که می خواد خال کنار لاله گوشم رو ببینه، خالی که من داشتم ولی فرزانه نداشت. نگین توی گوشم رو لمس کرد.

- این هدیه منه. -

- تو هدیه ی با ارزش تری بهم دادی. -

- چی؟ -

- دکتر گفته نباید خسته ات کنم، الان بخواب بیدار که شدی بیشتر حرف می زنیم. -

پلک زد.

- خیلی عوض شدی. -

لبخند دیگه ای زدم.

- تا به خواب بری کنارت می مونم. -

چشم هاش رو بست، ماسک اکسیژن رو روی بینیش گذاشتم و محوش شدم تا به خواب رفت.

از اتاق مهرماه بیرون اومدم، فرزانه روبه روم قرار گرفت.

- این جا چیکار می کنی؟ -

- اومدم مهرماه رو ببینم. -

سری تکون داد

- دیگه این ورا نبینمت. پات رو از زندگی مهرماه بکش بیرون، بچه ات رو هم بردار ببر.
- فرزانه؟
- چیه؟ هوم؟ تو لیاقتش رو نداری، اصلا بهت اعتباری نیست که باز یه بلایی دیگه سرش بیاری. مهرماه نمی دونه که بچه داره پس خیلی راحت بی سر و صدا شرت رو کم کن.
- انگار جای من فرزانه عوض شده بود، حالا اون به من دستور می داد، فریاد می کشید و تهدید می کرد.
- یک بار کوتاه اومدم، چون فکر می کردم این ته نامردیه که عشق برادرت رو بدزدی، ولی باید بدونی که مهرماه رسماً و قانوناً زن منه به هیچ وجه هم ازش نمی گذرم.
- واقعا فکر کردی مهرماه قبولت می کنه؟
- اگه قبولم هم نکنه حق داره ولی بچه شو حتما قبول می کنه.
- یقه ام رو گرفت.
- حق نداری یک بار دیگه زندگیش رو نابود کنی.
- محاله که ازش بگذرم.
- یقه لباسم رو از دستش بیرون کشیدم و ازش دور شدم.
- صبحانه؟
- بله؟
- چقدر کوچیکه!
- سه کیلو و دویست گرمه.
- نگاه انگشت هاش چه کوچیکه!
- صبحانه خندید.
- ببینم تو اصلاً بچه تازه دنیا اومده رو دیده بودی؟
- نه از کجا باید دیده باشم.
- اروم گونه اش رو ناز کردم، چقدر کوچیک و معصوم بود. صبحانه راست می گفت، به جز چشم و ابروش دیگه هیچ شباهتی به من نداشت.
- در اتاق مهرماه رو باز کردم و داخل شدم سرش به سمت من چرخید، نزدیک تر رفتم نگاهی از سر تا پام کرد.

- چقدر عوض شدی (منظورش تغییر اخلاقی هست).
- کنار تخت نشستم.
- گاهی لازمه که تغییر کنیم.
- یادمه گفته بودی هیچ کاری رو بدون این که برات سودی نداشته باشه انجام نمی دی.
- الان هم برام سود داره...
- فکر نمی کردم دوباره به این دنیا برگردم و زنده بمونم.
- می دونم بهت بد کردم.
- نه نمی دونی!
- نگاهش رو به سقف دوخت.
- فکر می کردم با همه ی بد اخلاقی هات اون قدر مرد هستی که با من همچین کاری نکنی!
- شاید اسم هامون تو شناسنامه هم دیگه نباشه ولی تو زن قانونی من هستی.
- بهم نگاه کرد.
- چرا نباید اسم هامون تو شناسنامه هم دیگه باشه؟
- بخاطر فرزانه... می دونستم پیدا می شه و برمی گرده، نمی خواستم فکر کنه عشقش رو ازش دزدیدم.
- فکر فرزانه از شکستن من مهم تر بود؟
- نمی دونم!
- سرم رو پایین انداختم.
- اصلا به عاقبت کارت فکر کرده بودی؟
- نمی خواستم باور کنم که عاشقت شدم...
- متعجب نگاهم کرد.
- من عشق رو نمی شناختم، از این که جذب شده بودم کلافه و عصبی بودم، (می خواستم هر طور شده از خودم دورت کنم، فکر می کردم یه هوسه که از سرم می پره...
- حرفت رو باور نمی کنم.

- جبران می کنم.
- فکر می کنی می تونی به همین راحتی خودت رو تغییر بدی، تو یه عمر این طوری زندگی کردی.
- دستش رو تو دستم گرفتم.
- حالا عشق رو درک می کنم، می دونم که آدم بخاطر عشقش از همه چیز می گذره، مخصوصا وقتی که ازش یه بچه داشته باشه!
- چی؟ بچه؟
- از به یاد آوردن چهره ی با مزه ی پسر لبخندی روی لب هام نشست.
- بله یه بچه تپل و بامزه که به مامانش رفته.
- آزاد معلومه چی می گی؟ کدوم بچه؟
- وقتی از پله ها افتادی پایین حمله بودی، دیروز هم سزارینت کردن و بچه به دنیا اومد.
- باورم نمی شه! چطور خودم متوجه نشدم... می شه بیاریش؟ می خوام ببینمش!
- دکتر اجازه نمی ده که بیارمش این جا.
- وای آزاد می خوام ببینمش.... یعنی راستکی من مامان شدم؟
- پشت دستش رو ب.و.س.ی.دم.
- منم پدر شدم!
- لبخندی زد که قلبم رو پر از آرامش کرد لبخندی که معنای زندگی دوباره بود.
- بازوی مهرماه رو محکم تر گرفتم.
- آروم باش دختر یواش تر..
- دلم می خواد زودتر ببینمش.
- اگه دکتر ببینه تو این قدر تند تند راه می ریزیال سریع برت می گردونه به اتاقت.
- حالا که دکتر نیست توام زودتر بیا.
- با مهرماه به بخش کودکان رفتیم، از دکترش اجازه گرفته بودم که مهرماه بیاد بچمون رو ببینه. کمی هم راه بره، این مدت همه اش توی تخت بوده و بدنش خشک شده. پشت شیشه ایستادیم، مهرماه دقیق به بچه ها نگاه می کرد.

- کدومش بچه ماست؟

- سمت چپ؛ اولی!

- وای چقدر کوچولوئه!

لبخندی زدم، پرستار بچه رو برامون بیرون آورد، مهرماه روی صندلی نشست و بچه رو تو بغلش گذاشتم. آروم صورتش رو لمس کرد، روی انگشت هاش رو ب.و.س.ی.د.

با صدای لرزونی گفت: «آزاد باورم نمی شه این بچه ی ما باشه!»

دستم رو دور شونه اش انداختم و سرم رو به سرش تکیه داد.

- همیشه خدا رو برای داشتن تو و پسرمون شکر می کنم.

- اگر دختر بود هم...

نذاشتم جمله اش رو کامل کنه.

- اگه دختر بود من بیشتر دوستش داشتم.

سرش رو بلند کرد و به چشم هام نگاه کرد، تو چشم هاش اشک حلقه زده بود.

- چرا؟

- چون یه دونه دیگه مهرماه داشتم. برای من اصلا مهم نیست که جنسیت بچه ام چی باشه، این یه هدیه اس که من بابتش خدا رو شکر می کنم.

چشم هاش رو بست یه قطره اشک روی گونه اش نشست، سرش رو روی شونه ام گذاشتم.

- حرفای قشنگی می زنی. احساس می کنم همه اش یه رویای قشنگه که ممکنه خیلی زود تموم بشه .

- محاله که بذارم تموم بشه، این رویای قشنگ همیشه ادامه داره تا وقتی که من هستم.

بچه شروع کرد به گریه کردن.

- وای آزاد داره گریه می کنه.

خندیدم.

- خب بچه گریه ام می کنه.

پرستار به سمت ما اومد و بچه رو ازمون گرفت.

- کاش خودم شیر داشتم بهش می دادم.
- نگران نباش خیلی از بچه ها با شیر خشک بزرگ می شن.
- سری تکنون داد و دوباره به اتاقش برگشتیم.
- چطوری راضیش کردی؟
- به سمت فرزانه برگشتم.
- هیچ چیز غیر ممکن وجود نداره.
- غیر ممکن؟ هه! هر مادری برای بچه اش هر کاری می کنه.
- بهش نزدیک شدم.
- من مهرماه رو مجبور نکردم، من دوستش دارم می خوام، که در کنارش زندگی کنم.
- فکر می کنی مهرماه هم همین عقیده رو داره؟! مطمئن باش فقط بخاطر بچه اش که باهات می مونه.
- اخم کردم.
- تمومش کن فرزانه ...
- حقیقت تلخه داداش من...
- دستش رو روی شونه ام کوبید و رفت . کلافه دستی تو موهام کشیدم، خودم می دونستم که مهرماه بخاطر بچه اس که می خواد با من بمونه، ولی این که یکی تو چشم هات زل بزنه و بگه کسی که دوستش داری داره به اجبار تحمالت می کنه واقعا اعصاب خورد کن بود.
- این جا دیگه کجاست؟
- نگاه دیگه ای به اطراف کرد.
- خونه جدیدمونه!
- خونه جدید؟
- دستش رو گرفتم.
- بیا بریم داخل هوا سرده ممکنه سرما بخوری.
- باهم داخل خونه رفتیم.

– اتاقمون طبقه دومه می تونی از پله ها بالا بیای؟

سری تکون داد، به طبقه دوم رفتیم، در اتاق رو برای مهرماه باز کردم، وارد اتاق شد و اطرافش رو با دقت نگاه کرد. کمکش کردم روی تخت بشینه، پسرمون رو هم کنارش گذاشتم.

– آزاد چرا اومدیم این جا؟

– خوشت نیومده؟

– این جا خیلی قشنگه ولی چرا نرفتیم عمارت؟

– عمارت مال اردشیره این جا مال منه.

ابرو هاش رو بالا داد.

– یعنی می خوایم این جا زندگی کنیم؟

– اگه تو دوست داشته باشی، بله!

به سمت کمد رفتم یه لباس راحتی برداشتم برای مهرماه آوردم.

– پاشو کمکت کنم لباس هات رو عوض کنی.

نگاهی به پسرمون کرد.

– بیچاره پسرمن هنوز یه لباس هم نداره بپوشه .

لبخندی زدم.

– حالا شما لباس هات رو عوض کن.

کمکش کردم لباس هاش رو عوض کنه بچه رو برداشتم.

– مهرماه بیا!

از اتاق بیرون اومدیم و به اتاق روبه رویی رفتیم.

– چطوره؟

– وای این جارو چه خوشگله. کی این هارو خریدی؟

– چه فرقی داره مهم این که تو خوشت اومده.

بچه که خواب بود، گذاشتمش تو تختش و پتو رو روش انداختم. از صبحان خواسته بودم که این اتاق رو با همه وسایل، برای پسر اماده کنه که واقعا هم زیبا و با سلیقه همه چیز رو خریده بود.

مهرماه روی مبل نشست.

- حالا دیگه پسر مون یه اسم لازم داره.

کنارش روی زمین نشستم.

- تو چیزی تو ذهنته؟

- اوم! خب، اره!

- چی؟

- روزگار.

- روزگار...قشنگه.

- تو چی؟ چیزی انتخاب کردی.

- روزگار قشنگه

- یعنی روزگار بذاریم؟

لبخندی زدم.

- بله!

لبخندی زد.

- آزاد خیلی دوست داشتنی شدی.

- نبودم؟

- نه قبلا هاپو بودی.

خندیدم.

- مهرماه؟

- بله؟

- تو بخاطر روزگار برگشتی پیش من؟

- خودت چی فکر می کنی؟
- فکر می کنم گناهم اونقدر بزرگ هست که نتونی من رو ببخشی.
- من بخشیدمت نه بخاطر روزگار بخاطر خودم چون به هیچ وجه دلم نمی خواد شانس زندگی کردن با تو رو از دست بدم.
- بازم یه لبخند روی لب هام نشست، این روزا چقدر لب هام به لبخند باز می شد
- مهرماه خم شد به طرفم، انگشتش رو روی لب هام کشید.
- چقدر لبخند بهت میاد، همی شه بخند.
- روی انگشتش رو ب.و.س.ی.د.م.
- اگر تو کنارم باشی، همیشه می خندم، کنار تو زندگی معنا پیدا می کنه.
- چه رویایی شیرینیه...
- این یه حقیقت....حقیقت زندگی من و تو!
- آزاد؟!
- جانم؟
- چشم هات چه رنگی اند؟
- زدم زیر خنده، اونقدر خندیدم که اشک از گوشه ی چشم هام سرازیر شد.
- مهرماه در حالی که یه لبخند رو لبش بود گفت: «چرا می خندی؟»
- چند ماهه که دلت می خواد این سوال رو بپرسی؟
- خب از همون روز اولی که اومدم عمارت، البته به زور آوردنم!
- امروز دقیقا یک سال می شه.
- ابروهاش رو بالا داد.
- راستکی؟
- بله!
- خب حالا بگو چشم هات چه رنگی اند؟ من که نتونستم تشخیص بدم.

- هر رنگی که تو دوست داری، همون رنگیه....پاشو بریم تو اتاقمون تو باید استراحت کنی. شب صبحان و فرزانه میان این جا.

- برای چی؟

- یه مهمونی کوچیک برای سلامتی تو و پسرمون.

لبخندی زد.

تو که باشی !

من هستم!

خوب، روان، آرام...

تو که باشی!

لبریز می شوم...

از زندگی، شور، نشاط...

تو که باشی !

تنهاییم بی معنی ست !

یادم می رود...

شاید ندانی!!

اما!

تو که باشی!

هستی ...

و همین مرا بس!

پتو رو کنار زدم، مهرماه تو تخت نبود، نیم خیز شدم روی مبل نشسته بود به روزگار شیر می داد.

- چرا صدام نکردی؟ تو باید استراحت کنی.

- دلم نیومد بیدارت کنم، خسته بودی منم از این که این همه خوابیدم خسته شدم، رفتم به روزگار سر بزنم، داشت گریه می کرد، گرسنه اش بود.

بلند شدم کنار مهرماه نشستم.

- ببین چه با مزه شیر می خوره....آزاد؟

- جانم؟

- به نظرت تخت خواب روزگار رو بیاریم تو اتاق خودمون تا یه کم بزرگ تر بشه؟ الان خیلی کوچیکه، وقتی گریه می کنه صداش نمیداد این جا....هر دو ساعت هم باید بهش شیر بدم.

دستی به موهای آشفته ام کشیدم.

- باشه تختش رو میارم ولی من رو یادت نره ها!

لبخندی زد.

- مگه می شه تو رو یادم بره آقا پسر.

(مهرماه)

لبخندی زدم، آزاد بلند شد.

- می رم یه دوش بگیرم.

- آزاد؟

به سمتم برگشت.

- برای شام چیکار می خوای بکنی؟

- سفارش می دیم از بیرون بیارن....

سری تکون دادم، همه چیز مثل یه خواب بود، چقدر آزاد عوض شده؛ انگار که یه آدم دیگه اس....به روزگار نگاه کردم، چقدر از داشتنش خوشحال بودم....می بینی مامان؟! دختر کوچولوت، همون که همه بخاطر به دنیا آوردنش سرزنش می کردند، حالا یه پسر داره. روزگار که بعد از خوردن شیر به خواب رفته بود رو گذاشتم روی تخت خواب خودمون و به سمت کمد رفتم، یه پیراهن زرشکی با شلوار جین سفید، برای آزاد بیرون آوردم و برای خودم هم، یه تونیک زرشکی با شلوار جین سفید و شال هم رنگش برداشتم. لباس ها رو روی مبل گذاشتم، آزاد که از حمام بیرون اومد لباس هاش رو دادم پوشید. به نظر چند کیلویی لاغر شده بود، خودم به حمام رفتم و یه دوش گرفتم. بیرون که اومدم آزاد داشت پوشک روزگار رو عوض می کرد، چقدر پدر بودن بهش می اومد، سرش رو بلند کرد و من رو دید.

لبخندی زدم.

– چطوری آقای پدر؟

خندید.

– می بینی آزاد توتونچی به چه روزی افتاده؟

– بله جناب توتونچی هر که طاوس خواهد، جور هندوستان کشد.

موهام رو خشک کردم و لباس پوشیدم و آرایش کردم. یک ساعت بعد زنگ خونه رو زدند. روی مبل نشسته بودم و روزگار هم تو بغلم بود، آزاد درو باز کرده بود، در سالن باز شد. فرزانه و یه دختر که به نظر نابینا بود، وارد شد، بعدش هم صبحانه و نوشین، (مادر نیاز همون دختری که بیمار صبحانه بود و فوت شد) وارد خونه شدند. بلند شدم و روبه روشن ایستادم.

– سلام خوش امیدید.

فرزانه: «سلام بهتری مهرماه؟»

– ممنون، خوبم!

دست دختر نابینا رو گرفت.

فرزانه: «معرفی می کنم پریا همسرم!»

متعجب به فرزانه نگاه کردم، پریا جلو آمد و دستش رو به سمتم دراز کرد، دستم رو توی دستش گذاشتم.

پریا: «خوش بختم.»

– همچنین!

به آزاد نگاه کردم، اون هم انگار متعجب بود.

– سلام نوشین جون خوبی؟ نوشین به سمتم اومد و گونه ام رو ب.و.س.ی.د.

نوشین: «تو چطوری؟»

– خوبم، ممنون.

آزاد به همه تعارف کرد بشینند، من هنوز تو شوک ازدواج فرزانه بودم، یه جورایی برام عجیب بود. آزاد بلند شد و رفت آشپزخونه تا وسایل پذیرایی رو بیاره.

صبحانه: «اورم نمی شه ما نشستیم، آزاد می خواد ازمون پذیرایی کنه!»

خندیدم.

– هی آقا پسر به شوهر من رو دست کم گرفتی.

صبحان: «واقعا عجیبه!»

فرزان: «خدایی من که فکرش رو نمی کردم آزاد عوض بشه!»

– شما نمی خوای در مورد پریا خانوم به ما چیزی بگی؟

یه نگاه دیگه به پریا کردم، دختر زیبایی بود ولی چشم هاش...

فرزان، دست پریا رو تو دستش گرفت. آزاد هم اومد و از مهمون ها پذیرایی کرد.

فرزان: «وقتی تصادف کردم در ماشین باز شد و پرت شدم بیرون و افتادم ته دره، پدر پریا من رو پیدا کرده و به خونه اش برده بود. وقتی به هوش اومدم چیزی یادم نمی اومد، پریا و پدرش تو مدتی که پیششون بودم، خیلی بهم کمک کردند و من رو مدیون خودشون کردند ولی اینا دلیل ازدواج من با پریا نیست، (نگاه عاشقانه ای به پریا کرد) من عاشق شدم و با عشقم ازدواج کردم (تو دلم بی نهایت خوشحال بودم).

پریا سرش رو پایین انداخت.

– انشالله خوش بخت بشید!

پریا لبخندی زد و گفت: «ممنونم!»

صبحان هم دست نوشین رو گرفت.

– راستش من و نوشین هم دو ماهیه عقد کردیم.

ابروم رو بالا دادم، در نبود من چقدر اتفاق افتاده بود.

– کار خیلی خوبی کردید، امیدوارم باهم خوش بخت بشید.

صبحان: «ممنون!»

بلند شدم.

– من یه کم شیر برای روزگار درست کنم میام خدمتتون!

فرزان ابروش رو بالا داد و گفت:

– صبر کن ببینم اسم این فسقل عمو رو روزگار گذاشتید.

– بله با اجازه شما!

– مبارکش باشه...

به سمتم اومد و روزگار رو ازم گرفت.

- من نگهش می دارم تو برو.

- ممنون!

به سمت آشپزخونه رفتم و برای روزگار شیر درست کردم، متوجه آزاد شدم که وارد آشپزخونه شد به نظر کلافه و عصبی بود.

- آزاد چی شده؟ خوبی؟

- فرزانه کی با این دختره ازدواج کرده؟

- هیس اروم تر زشته می شنوه ...

دستی تو موهاش کشید.

- یعنی وقتی اومده بود تو رو ببره با این دختره ازدواج کرده بود؟ تا دیروز برای من خط نشون می کشید، حالا اومده می گه "زن گرفتم"!

- بله اون موقع با پریا ازدواج کرده بودم.

من و آزاد به سمت فرزانه برگشتیم.

آزاد روبه روی فرزانه ایستاد.

- ازدواج کرده بودی و می خواستی مهرماه رو ببری؟

- باید مطمئن می شدم که می تونی خوش بختش کنی.

آزاد می خواست حرف بزنه، که بازوش رو گرفتم.

- لطفا بعدا حرف بزنی، الان مهمون داریم.

آزاد لب هاش رو روی هم فشرد، رگ گردنش بیرون زده بود و من می دونستم چقدر عصبانیه، شیر خشک روزگار رو به سمت فرزانه گرفتم.

- می شه شیر روزگار رو بهش بدی.

فرزانه شیشه شیر رو ازم گرفت و از آشپزخونه بیرون رفت، آزاد به کابینت تکیه داد.

- لطفا اروم باش.

- چطوری باید اروم باشم، اگه فرزانه از اول گفته بود که ازدواج کرده هیچ وقت اون اتفاق برای تو نمی افتاد.

- شاید اگه این طوری نشده بود، من و تو هم الان این جا نبودیم و هنوز داشتیم به لجبازیمون ادامه می دادیم.

به چشم های آزاد زل زدم.

- ما آدم ها تا چیزی رو از دست ندیم، قدرش رو نمی دونیم، شاید فرزانه می خواسته من و تو به این نتیجه برسیم که واقعا همدیگه رو می خوایم یا نه....بریم پیش مهمون ها؟

- تو برو من چند دقیقه دیگه میام.

- باشه!

از آشپزخونه بیرون اومدم، کنار نوشین و پریا نشستم و شروع به حرف زدن کردیم، چند دقیقه بعد آزاد اومد و تا آخر شب و رفتن مهمون ها اروم بود.

بشقاب ها رو از دستم گرفت.

- تو برو استراحت کن من جمع می کنم.

- خسته نیستم.

- می شه رو حرف من حرف نزنی؟

لبخندی زدم.

- چشم، آقای بد اخلاق!

به اتاقمون رفتم و لباس هام رو عوض کردم، به روزگار نگاه کردم، خواب بود. اروم گونه اش رو ب.و.س.ی.د.م و روی تخت خوابیدم.

- هنوز نخوابیدی؟

- منتظر تو بودم.

روی تخت خوابید.

- هنوز ناراحت هستی؟

- فرزانه حق نداشت همچین کاری کنه...اما می دونی تقصیر خودمه، اگر جلوی فرزانه ایستاده بودم و قاطع گفته بودم نمی تونه ببرتت، همچین اتفاق هایی نمی افتاد.

- الان که همه چیز تموم شده.

- تو هشت ماه تو کما بودی تو بدترین شرایط.

چونه ام رو روی بازوش گذاشتم.

- اگه این اتفاق ها نیفتاده بود، الان من و تو کنارهم بودیم؟

به چشم هام نگاه کرد.

- بیا اتفاقات گذشته رو فراموش کنیم.

- من هیچ وقت حماقتم رو فراموش نمی کنم.

چونه ام روی قفسه ی سینه اش گذاشتم، چشم هاش رو بسته بود، رگ گردنش متورم شده بود، انگشتم رو روی رگ گردنش گذاشتم.

- هیچ وقت به برگشت پیش خانواده واقعیت فکر کردی؟

- نه!

- چرا؟

- اونا فکر می کنن پسرشون مرده.

- تو می تونی از اشتباه درشون بیاری.... مطمئن هستم از دیدنت خیلی خوشحال می شن. حالا که خودت پدر شدی بهتر می فهمی.

- نمی خوام زندگیشون رو خراب کنم.

- قرار نیست زندگی کسی رو خراب کنی، من پدر و مادرت رو دیدم آدم های خوبی هستند، زندگی با آدم های خوب یه نعمت هست.

- نمی دونم باید در موردش فکر کنم.

چشم هام رو بستم.

- شب بخیر!

- شب بخیر!

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای گریه روزگار اومد پتو رو روی سرم کشیدم.

- آزاد پسترتو ساکت کن.

- حالا دیگه شد پسر من؟

با تکه های تخت متوجه بلند شدن آزاد شدم، پتورو از روی سرم کنار زدم، روزگار رو بغل کرد و شیشه شیر رو تو دهن روزگار گذاشت. لبه ی تخت نشست، کنارش نشستم به شیر خوردن روزگار نگاه کردم.

- چرا بلند شدی؟ بخواب!

سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

- هیچ وقت همچین روزی رو تصور نمی کردم.

- من هم همین طور!

- یعنی می تونیم دامادی روزگار رو ببینیم؟

لبخندی زد.

- امیدوارم!

پایان

شروع: ۱۲ مهر ۹۵

پایان: ۲۹ دی ۹۵

8:41

آزاد : نام بهدینی که در فروردین یشت ستوده شده، رها، وارسته، نجیب

مهرماه: محبت و روشنی

فرزان: مهره وزیر در شطرنج

صبحان: مرد صاحب خوبی و جمال، مرد صبحی کننده

نوشین: شیرین، گوارا

سلام دوستان عزیزم.. ممنون از حمایت و همراهیتون امیدوارم رمان "آزاد" رو دوست داشته باشید. جلد دوم رمان "آزاد" با نام "روزگار" رو به زودی شروع به تایپ می کنم امیدوارم باز هم من رو همراهی کنید

